



The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible. The text on this page is illegible.

کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده
است؛ در شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ
و نشر برای مکتب وحی محفوظ است.

ديباچه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الْحِكْمُ جُنُودُ اللّٰهِ فِی الْأَرْضِ، یُقَوِّی بِهَا أَرْوَاحَ
المُریدینَ، یُنزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنِ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ عَنِ
شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودَهُمْ عَنِ شَائِبَةِ الرِّیاءِ وَحِلْمَهُمْ عَنِ
شَائِبَةِ السَّفَهِّ؛ وَ یُقَرِّبُ إِلَیْهِمْ مَا بَعْدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ
الْآخِرَةِ وَ یُسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ عَلَیْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَ
الاجْتِهَادِ.

وَ هِیَ مِنْ بَیِّنَاتِ الْأَنْبِیاءِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَ دَلَائِلِهِمْ،
تُخْبِرُ عَنِ أَسْرارِ اللّٰهِ وَ سُلْطانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعارِفِینَ
وَ إِدارَتِهِ الْفَلَکِ النُّورانیِّ الرَّحْمانیِّ الدُّرِّیِّ الْحاکِمِ عَلَی
الْفَلَکِ الدُّخانیِّ الْکُرُویِّ، کَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حاکِمٌ عَلَی
الصُّورَةِ التُّرابِیَّةِ وَ حَواصِّهَا الظَّاهِرَةِ وَ الْباطِنَةِ. فَدَوْرانُ
ذَلِکَ الْفَلَکِ الرُّوحانیِّ حاکِمٌ عَلَی الْفَلَکِ الدُّخانیِّ وَ
الشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ وَ السُّرُجِ الْمُنیرَةِ وَ الرِّیاحِ الْمُنشِئَةِ وَ
الأَرْضِیِّ الْمَدْحِیَّةِ وَ المِیاءِ الْمُطَّرَدَةِ.

نَفَعَ اللّٰهُ بِهَا عِبادَهُ وَ زادَهُمْ فِیْها فَهْمًا. وَ إِنَّمَا یَفْهَمُ

كُلُّ قَارِيٍّ عَلَى قَدْرِ نُهَيْتِهِ،^١ وَ يَنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ، وَ يُفْتَى الْمُفْتَى مَبْلَغَ رَأْيِهِ، وَ يَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ، وَ يَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ، وَ يَقْتَنِي الْمَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ.

و لَكِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنِ طَلْبِهِ مَعْرِفَةً مَا فِي الْبِحَارِ، وَ يَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءِ هَذِهِ الْحَيَاةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْمَعَاشُ بِالِاشْتِغَالِ عَنْهُ^٢ وَ يَعُوقُهُ الْقِلَّةُ^٣ وَ الْحَاجَةُ، وَ تَحُولُ الْأَغْرَاضُ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ. وَ لَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمَ مُؤَثِّرُ هَوَىٍّ وَ لَا رَاكِنٌ إِلَى دَعَاةٍ، وَ لَا مُنْصَرَفٌ عَنِ طَلْبِهِ وَ لَا خَائِفٌ عَلَى نَفْسِهِ وَ لَا مُهْتَمٌّ لِمَعِيشَةٍ؛^٤ إِلَّا أَنْ يَعُودَ بِاللَّهِ، وَ يُؤَثِّرَ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاهُ، وَ يَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تَكْسِدُ وَ لَا تَوْرَثُ مِيرَاثَ الْأَمْوَالِ، وَ الْأَنْوَارَ الْجَلِيلَةَ^٥ وَ الْجَوَاهِرَ الْكَرِيمَةَ وَ الضِّيَاعَ الثَّمِينَةَ، شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْظَمًا لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِخَطَرِهِ، وَ يَسْتَعِيدُ بِاللَّهِ مِنْ

١ . اصلاح شده براساس نسخه قونيه . ميرخانى : على قدر وداده .

٢ . نسخه قاهره (الف) : الاشتغال بالمعاش .

٣ . نسخه قونيه : العلة (امراض جسمانى)

٤ . اصلاح شده براساس نسخه قونيه . ميرخانى : دعة فهذا .

٥ . اصلاح شده براساس نسخه قونيه . ميرخانى : لمعيشته الجليلة .

٦ . نسخه قونيه : الجليلة .

خَسَاسَةِ الْحُظُوظِ وَ مِنْ جَهْلٍ يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلَ مِمَّا يَرَى
فِي نَفْسِهِ وَ يَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَ يُعْجَبُ
بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الْحَقُّ.

وَ عَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ، وَ أَنْ
يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ، وَ يَرْفُقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَ
لَا يَعْجَبَ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَ لَا يُعْنَفَ عَلَى كَلِيلِ
الْفَهْمِ؛ ﴿كَذَلِكَ كُنتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنْ اللَّهُ عَلَيْكُمْ﴾^١.

سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَ شِرْكَ
الْمُشْرِكِينَ وَ تَنْقِصِ النَّاqِصِينَ وَ تَشْبِيهِ الْمُشَبَّهِينَ وَ
سَوْءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَ كَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ، وَ لَهُ
الْحَمْدُ وَ الْمَجْدُ عَلَى تَلْقِينِ^٢ الْكِتَابِ الْمَثْنَوِيِّ الْإِلَهِيِّ
الرَّبَّانِيِّ، وَ هُوَ الْمَوْفَّقُ وَ الْمُفْضَلُ وَ لَهُ الطَّوْلُ وَ الْمَنُّ،
لَا سِيَّمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ حِزْبِ^٣
﴿يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا
أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ﴾^٤، ﴿إِنَّا نَحْنُ نَزَّلُ
الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ﴾^٥، ﴿فَمَنْ ُ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا

١ . سورة النساء آية ٩٤ .

٢ . نسخة قونية : تلفيق الكتاب .

٣ . اصلاح شده براساس نسخه قونية . ميرخانی : عباد و حزب .

٤ . سورة التوبة آية ٣٢ .

٥ . سورة الحجر آية ٩ .

سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ^۱؛^۱ و الحمد لله رب العالمين و الصلاة على سيدنا محمد و آله و صحبه أجمعين، برحمتك يا أرحم الراحمين.

ترجمه دیباچه دفتر سوّم

به نام الله که دارای رحمانیت عامّه و رحیمیت خاصّه است.

به درستی که حکمت‌ها سپاهیان خداوندند بر روی زمین که بوسیله آنها ارواح طالبان را قوت می‌بخشد و دانششان را از شوائب جهل می‌پالاید و عدالتشان را از آمیختگی ظلم، و سخاویشان را از ریا، و حلم و عقلشان را از کم‌خردی صاف می‌گرداند، و بدان‌ها [اسرار] آخرت را که از دریافت آن دور مانده‌اند به فهم ایشان نزدیک می‌سازد و طاعت و

۱. سوره البقره آیه ۱۸۱.

بندگی را که بر ایشان دشوار جلوه می‌کند آسان می‌سازد.

حکمت‌ها براهین واضح انبیا علیهم‌السلام و دلایل آشکار آنان هستند که خبر می‌دهند از اسرار الهی و سلطنت (و ولایت) او که مخصوص عارفان است و آگاهی می‌دهند از گردانیدن خداوند فلک نورانی رحمانی و درخشنده را که حاکم است بر فلک کروی که از دخان و دود می‌باشد، همانگونه که عقل بر صورت خاکی و حواس ظاهری و باطنی حاکم است. پس دوران آن فلک روحانی نوری بر فلک دودی و نیز شهاب‌های درخشان آسمان و چراغ‌های تابنده‌اش و بادهای برانگیخته و زمین‌های گسترده و آب‌های جاری‌اش استیلا دارد.

خداوند بندگانش را از حکمت بهره‌مند گرداند و فهمشان را در آن بیفزاید. و جز این نیست که خواننده به قدر خرد خویش می‌فهمد، و عبادت‌کننده به اندازه قوت درک خود عبادت می‌کند، و فتوادهنده به اندازه نهایت ادراکش فتوا می‌دهد، همان‌گونه که صدقه‌دهنده به اندازه توانش صدقه می‌دهد، و

بذل‌کننده به‌اندازهٔ دارایی‌اش می‌بخشد، و آن‌که به او عطا می‌کند به‌اندازهٔ معرفتش از آن بهره می‌برد.

ولیکن [صِرف] اطلاع بر آب دریاها انسان را سیراب نمی‌کند و این آگاهی، جویای آب در بیابان خشک را [از تشنگی نمی‌رهاند و] از طلب آب باز نمی‌دارد؛ بلکه با سعی و تلاش در جستن آب حیات برمی‌آید پیش از آنکه اشتغال به معاش او را از این طلب راه‌زند، و [اشتغال به] فقر و حاجت [مادی] مانع حرکت او شود، و اغراض [دنیوی] میان او و آنچه در طلبش می‌شتابد حائل گردد.

و هر آن کس که میل و هوای خویش را برگزیند
یا راحت طلب باشد یا [تمام همّت خویش در
مطلوب نگذارد و] از طلب خویش منصرف گردد یا
بر وجود خویش بیمناک باشد، یا اهتمامش به
زندگانی دنیا باشد، به [نور] علم دست نمی‌یابد؛ مگر
آنکه به عنایت خدا پناه برد و دین خود را بر دنیای
خویش برگزیند، و از خزانه حکمت الهی توشه
فراوان بگیرد، توشه‌ای که کساد و بی‌رونق نگردد و
چون اموال دنیوی به میراث میراث‌خواران نرود. و
همو [به همّت خویش] از انوار درخشان و
گوهرهای گرانبها و زمین‌های حاصلخیز و پُربهای
حکمت بهره‌مند گردد، و قدردان آن باشد و منزلتش
را گرامی بدارد و از پستی و کمی بهره‌ها به خدا پناه
برد و از جهالتی که اندکِ خویش را بسیار بیند و
بسیارِ دیگران را اندک شمرد و از خودپسندی که
حضرت حق بدان رخصت نداده به او پناهنده گردد.
و بر عالم طالبِ حقّ واجب است که فراگیرد آنچه را
نمی‌داند، و تعلیم دهد آنچه را می‌داند، و با کسانی
که ذهن ضعیف و کم‌استعداد دارند مدارا کند، و از

کودنی کندذهنان تعجب نکند، و بر افراد کم ادراک درشتی ننماید، «شما نیز پیشتر چنین بودید، ولی خدا بر شما منت نهاد!».

منزه است خداوند متعال از گفتار باطل مُلحدان و شرک مشرکان و نقصی که ناقصان به او نسبت دهند و از تشبیه تشبیه‌کنندگان و پندار باطل اندیشه‌گران و کیفیتی که متوهّمین بدو منسوب گردانند. و ستایش و بزرگی او راست که این کتاب مثنویِ اِلهی ربّانی را الهام فرمود و هموست توفیق دهنده و دارای فضل و جود و منتّ خصوصاً بر بندگان عارفش، به کوری چشم گروهی که «می‌خواهند نور خدا را با دهان خویش خاموش کنند درحالی‌که خدا نور خویش را کامل خواهد کرد هرچند کافران نپسندند» «به‌درستی که ما ذکر را نازل کردیم و به‌درستی که ما حافظ آن هستیم» «پس هر که پس از شنیدن آن را تبدیل (و تحریف) نمود پس گناهِش بر عهدهٔ همان کسانی است که آن را تبدیل نمودند، به‌درستی که خداوند شنوا و داناست»؛ و ستایش خدای راست که پروردگار عالمیان است و درود خداوندی بر آقا و سیّد ما حضرت محمّد و آل

او و بر جمیع یارانش، به رحمت ای مهربانترین
مهربانان.

[سر آغاز]

ای ضیاء الحَقِّ حُسامُ الدِّینِ بیار *** این سوْمِ دَقْتَرِ؛ که سُنَّتِ شد سه بار
 برگشا گنجینه اسرار را *** در سوْمِ دَقْتَرِ پهل اُعدار را
 قوَّتت از قوَّتِ حق می زهد *** نَز عروقی کز حرارت می جَهد
 این چراغ شمس کاو روشن بوْد *** نَز فنیله و پنبه و روغن بوْد
 سَقْفِ گردون کاو چنین دائم بوْد *** نَز طَناب و اُسْتنی قائم بوْد
 قوَّتِ جَبْرِیل از مَطْبَخِ نبوْد *** بوْد از دیدار خَلَقِ وُدوْد
 همچنین این قوَّتِ اُبدالِ حق *** هم ز حق دان، نَز طَعام و از طَبَقِ!
 جسمشان را هم ز نور اِسْرشته اند *** تا ز روح و از مُلک بُگذشته اند
 چون که موصوفی به اوصافِ جَلیل *** بر تو آتش شد گلستانِ چون خَلیل^۱

گردد آتش بر تو هم بَرَد و سلام *** ای عناصر مر مزاجت را غلام
 هر مزاجی را عناصر مایه ایست *** وین مزاجت برتر از هر پایه ایست
 این مزاجت در جهانِ مُنَبِّط *** وصفِ وحدت را کُنون شد مُلْتَقَط
 ای دریغا عرصه اُفهامِ خَلق *** سخت تنگ آمد، ندارد خَلقِ خَلق
 ای ضیاء الحق به جِذْقِ رای تو *** خَلقِ بخشد سنگ را حلوی تو
 کوه طور اندر تَجَلّی خَلق یافت *** تا که می نوشید و می را بر نتافت
 صارَ دَکَّاً مِنْهُ و اُنشَقَّ الْجَبَلُ *** هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلٍ رَقِصَ الْجَمَلِ؟!^۲

لقمه بخشی آید از هر کس به کس *** خَلقِ بخشی کار یزدان است و بس
 خَلقِ بخشد جسم را و روح را *** خَلقِ بخشد بهر هر عضوی جدا
 این گهی بخشد که اِجْلالی شوی *** از دَعا و از دَغلِ خالی شوی^۳

تا نگویی سرّ سلطان را به کس *** تا نریزی قند را پیش مگس
 گوش آن کس نوشد اسرارِ جلال *** کاو چو سوسن دَهْزبان افتاد و لال
 خَلقِ بخشد خاک را لَطْفِ خدا *** تا خورد آب و بروید صد گیا
 باز حیوان را ببخشد خَلق و لب *** تا گیاهش را خورد اندر طلب
 چون گیاهش خورد حیوان، گشت زَفْت *** گشت حیوان لقمه انسان و رفت
 باز خاک آمد، شد اُکَالِ بشر *** چون جدا شد از بشر روح و بَصْر
 ذرّه ها دیدم دهانشان جمله باز *** گر بگویم خوردیشان، گردد دراز
 برگها را برگ از اِنعام او *** دایگان را دایه لَطْفِ عام او
 رزقها را رزقها او می دهد *** ز آنکه گندم بی غذایی کی زهد؟!
 نیست شرح این سخن را منتهی *** پاره ای گفتم، بدان زان پاره ها
 جمله عالم اِکَل و مَأکول دان *** باقیان را مُقَبِل و مقبول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر *** و آن جهان و سالکانش مستور^۴

این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع *** اهلِ آن عالم مَخْلَدُ مُجْتَمِع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد *** آب حیوانی، که ماند تا ابد
 باقیات الصّالِحَاتِ آمد کریم *** رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 گر هزارانند، یک تن بیش نیست *** چون خیالاتِ عدد اندیش نیست
 اِکَل و مَأکول را خَلق است و نای *** غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خَلقِ بخشید او عصای عدل را *** خورد او چندان عصا و حَبَل را
 و اندر او افزون نشد زان جمله اِکَل *** ز آنکه حیوانی نبودش اِکَل و شَکَل
 مر یقین را چون عصا حق خَلق داد *** تا بخورد او هر خیالاتی که زاد

۱. نسخه قونیه:

... *** ز آتش امراض بگذر چون خلیل.

۲. سوره الأعراف آیه ۱۴۳.

کوه از تجلی حضرت حق، متلاشی گشت و بر خود شکافت، هرگز آیا از
 کوهی رقص شتران را دیده ای؟!
 ۳. نسخه قسطنطنیه (ب): وز فضول و از دغل.

۴. نسخه قونیه: سالکانش مستمر. نسخه بریتانیا (الف): و آن جهان و
 ساکنانش مستمر.

پس معانی را چو اعیان حلق هاست *** رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا به ماه از خلق نیست *** که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود *** آنگهی روزیش اجلالی شود
□ حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر *** یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیلی مزاج آمد، بدان *** کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گِل خوار شد *** زرد و بَد رنگ و سَقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت *** رفت زشتی و رُخس چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را *** تا به نعمت خوش گُند تَبفوز را؟^۱

گر ببندد راه یک پستان بر او *** برگشاید راه صد بُستان بر او
ز آنکه پستان شد حجاب آن ضعیف *** از هزاران نعمت و خوان و رَغیف
پس حیاتِ ماست موقوفِ فِطام *** اندک اندک جهد کن، تَمَّ الْكَلَامِ
چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا *** از نَجَسِ پاکی بَرَد مؤمن گُذا
□ چون جنین بُد آدمی، خون خوار بود *** بود او را بود از خون تار و پود
از فِطامِ خون، غذایش شیر شد *** وز فِطامِ شیر، لقمه‌گیر شد
وز فِطامِ لقمه، لقمانی شود *** طالبِ مطلوبِ پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رَجْم: *** «هست بیرونِ عالمی بس مُنْتَظِم
یک زمینِ خَرَمی با عرض و طول *** اندر او صد نعمت و چندین اُکول
کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها *** بوستان‌ها، باغ‌ها و گشت‌ها
آسمانِ بس بلند و پُرضیا *** اُفتاب و ماهتاب و صد سُهلی
از شمال و از جنوب و از دَبور *** باغ‌ها دارد عروسی‌ها و سور
در صفت ناید عجایب‌های آن *** تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان؟!
خون خوری در چار میخ تنگنا *** در میانِ حَبَسِ اُنجاس و عَنَا
او به حکمِ حالِ خود مُنکِر بُدی *** زین رسالتِ مُعْرِض و کافرِ شدی:
«کاین مُحال است و فریب است و غُرور» *** ز آنکه تصویری ندارد و هم کور
جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او *** نشنود ادراکِ مُنکِرناکِ او
هم‌چنان‌که خَلقِ عام اندر جهان *** ز آن جهان ابدال می‌گویندشان:
«کاین جهان چاهی ست بس تاریک و تنگ *** هست بیرونِ عالمی بی‌بُورنگ»
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت *** کاین طمع آمد حجابی ژرف و زَفَت^۲
گوش را بندد طمع از اِستماع *** چشم را بندد غرض از اِطّلاع
هم‌چنان‌که آن جنین را طَمعِ خون *** کآن غذای اوست در اوطانِ دون

۱. تَبفوز: گرداگرد دهان.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ژرف زَفَت.

از حدیثِ این جهانِ محبوبِ کرد *** خونِ تن را بر دلش محبوبِ کرد
زین همه انواعِ نعمتِ مآندِ فرد *** غیرِ خون، او می نداند چاشتِ خورد^۱

- بر تو هم طمعِ خوشیِ این جهان *** شد حجابِ آن خوشیِ جاودان
- طمعِ ذوقِ این حیاتِ پُر غرور *** از حیاتِ راستینتِ کرد دور
- پس طمعِ کورتِ کند، نیکو بدان *** بر تو پوشاند یقین را بی‌گمان
- حق تو را باطل نماید از طمع *** در تو صد کوری فزاید از طمع
- از طمع بیزار شو چون راستان *** تا نھی پا بر سر آن آستان
- کاندر آن در، چون در آیی، وارهی *** از غم و شادی قدم بیرون نھی
- چشمِ جاننت روشن و حق بین شود *** بی‌ظلامِ کُفر، نور دین شود
- پندِ پیران را پذیرا شو به جان *** تا رهی از خوف و مانی در امان
- بشنو اکنون قصهٔ تمثیلِ آن *** تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانایی که در بیابان به بعضی مردمان

رسید و وصیت کرد پیل بچگانِ مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان *** دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده، شده بی‌برگ و عور *** می‌رسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانایش جوشید و بگفت *** خوش‌سلامی‌شان و چون گل بر شکفت
گفت: «دانم کز تجوع وز خلا *** جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله - ای قومِ جلیل - *** تا نباشد خور دتان فرزندِ پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید *** پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان *** صید ایشان هست بس دل خواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سَمین *** لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه *** می‌بگردد در حنین و آه‌آه
دود آتش آید از خرطوم او *** اَلْحَذَرُ از کودکِ مرحوم او»

^۱ . این بیت با بیت بالا در قونیه این گونه آمده است:

از حدیثِ این جهانِ محبوبِ کرد *** غیرِ خون، او می نداند
چاشتِ خورد

اولیا اطفالِ حَقَّند ای پسر *** غائبی و حاضری بس باخبر
غائبی، مندیش از نُقصانشان *** کاو کُشد کین از برای جانیشان
گفت: «اطفالِ مَنند این اولیا *** در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان، خوار و یتیم *** لیک اندر سیر، منم یار و ندیم
پشتدار جمله عِصمت‌های من *** گویا هستند خودِ آجزای من
هان و هان این دَلق‌پوشان مَنند *** صد هزار اندر هزار و، یک تَنند»
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر *** موسیقی فرعون را زیر وزبَر؟!
ور نه کی کردی به یک نفرین بد *** نوخِ شرق و غرب را غَرقابِ خُود؟!
برنگندی یک دعای لوطِ راد *** جمله شهرستانشان را بی‌مُراد^۱

گشت شهرستان چون فردوسشان *** دجلهٔ آبِ سیئه، رو بین نشان!
سوی شام است این نشان و این خبر *** در ره قُدسش ببینی در گذر
صد هزاران اولیای حق‌پرست *** خود به هر قرنی سیاست‌ها بَدَهست
گر بگویم، این بیان افزون شود *** خود جگر چه بود؟! که گُها خون شود
خون شود گُها و باز آن بفسرد *** تو نبینی خون شدن، کوری و رَد!
طُرفه کوری، دوربین و تیزچشم *** لیک از اَشتر نبیند غیر پشم!
موبه‌مو ببند ز صَرفه جِرسِ اِنس *** رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
□ موبه‌مو ببند ز حرصِ خودِ بشر *** رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی *** پنبه را از ریش شهوت بَرکنی
رقص و جُولان بر سر میدان کنند *** رقصِ اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دستِ خود، دستی زنند *** چون جهند از نقصِ خود، رقصی کنند
مُطربانشان از درونِ دف می‌زنند *** بحرِها در شورشان کف می‌زنند
□ تو نبینی برگ‌ها با شاخه‌ها *** کف‌زنان، رقصان ز تحریکِ صبا
تو نبینی، لیک بهر گوششان *** برگ‌ها با شاخه‌ها هم کف‌زنان
تو نبینی برگ‌ها را کف‌زدن *** گوشِ دل باید، نه این گوشِ بدن

۱. راد: جوانمرد.

گوش سر بر بند از هزل و دروغ *** تا ببینی شهر جان را با فروغ
□ هین، دهان بر بند از هزل ای عمو *** جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن *** کش بگوید در نبی حق: ﴿هو اذن﴾
سر به سر گوش است و چشم است آن نبی *** رحمت او مرضع است و ما صبوی
این سخن پایان ندارد، بازران *** سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند *** گرد معده‌ی هر بشر برمی‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش *** تا نماید انتقام و زور خویش

گوشت‌های بندگان حق خوری *** غیبت ایشان کنی، کيفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است *** کی برد جان غیر آن کاو صادق است؟!
وای آن افسوسی‌ای کش بوی‌گیر *** باشد اندر گور مُنکر با تکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان *** نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را *** راه حیلست نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخم‌های گرزشان *** بر سر هر ژاژخا و مُرزشان^۱

گرز عزرائیل را بنگر اثر *** گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی *** زان، همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور: «کای یار حرم *** چیست این شمشیر بر فرق سرم؟»
□ چون نمی‌بیند کس از یاران او *** در جواب آیند یاران: «کای عمو!
ما نمی‌بینیم، باشد این خیال!» *** چه خیال است این؟! که هست این ارتحال
چه خیال است این؟! که این چرخ نگون *** از نهیب آن، خیالی شد کُنون
گرزها و تیغ‌ها محسوس شد *** پیش بیمار و، سرش منکوس شد

^۱ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ژاژخا و بُرزشان. (بُرز: شکوه)

سوره الأنفال آیه ۵۰.

ژاژخا: بیهوده گو. مُرز: آدابار، مقعد، نشستگاه

او همی‌بیند که آن از بهر اوست *** چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد *** چشم او روشن، گه خون‌ریز شد
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او *** از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
 سربریدن واجب آمد مرغ را *** کاو به غیر وقت جنباند در^۱
 هر زمان نزعیست جزو جائت را *** بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 عمر تو مانند همیان زر است *** روز و شب مانند دینار اشمر است^۲
 می‌شمارد، می‌دهد زر بی‌وقوف *** تا که خالی گردد و آید خسوف
 گر ز گه بستانی و ننهی به جای *** اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
 پس بینه بر جائی هر دم را عوض *** تا ز (وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ) یابی غرض^۳
 در تمامی کارها چندین مکوش *** جز به کاری که بود در دین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام *** کارهایت آبت و نان تو خام
 وین عمارت کردن گور و لحد *** نی به سنگ است و به چوب و نی لبد
 بلکه خود را در صفا گوری گنی *** در منی او گنی دفن این منی
 خاک او گردی و مدفون غمش *** تا دمت یابد مددها از دمش
 گورخانه‌ی قبه‌ها و کنگره *** نبود از اصحاب معنا آن سره
 بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را *** هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را؟!
 در عذاب مُنکر است آن جان او *** کژدم غم در دل غمدان او
 از بُرون، بر ظاهرش نقش و نگار *** وز درون، اندیشه‌های زار زار
 و آن یکی بینی در آن دلّی گهن *** چون نبات اندیشه و شگر سخن

رجوع به حکایت مسافران و پیل‌بچگان

گفت ناصح: «بشنوید این پند من *** تا دل و جائتان نگرده مُمتحن^۴

با گیاه و برگ‌ها قانع شوید *** در شکار پیل‌بچگان کم روید
 من بُرون کردم ز گردن وام نُصح *** جز سعادت کی بود انجام نُصح؟!
 من به تبلیغ رسالت آمدم *** تا رهانم من شما را از ندم
 هین مبادا که طمّعتان ره زند *** طمّع برگ از این جهانتان برگند»
 این بگفت و خیربادی کرد و رفت *** گشت قحط و جو عشان در راه زفت

۱. درآ: درای، زنگ.

۲. دینار اشمر: دینار شمار.

۳. سوره العلق آیه ۱۹.

۴. ممتحن: مورد امتحان و آزمایش.

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای *** پورِ فیلی، فرِبهی، نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگانِ مست *** پاک خوردند و فروشستند دست
آن یکی هم‌ره نخورد و پند داد *** که حدیثِ آن فقیرش بود یاد
از گبابش مانع آمد آن سخن *** بختِ نو بخشد تو را عقلِ کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه *** و آن گرسنه پاسبان آن رَمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید *** اوّل آمد سوی حارسِ دَوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار *** هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت *** مر ورا نازرد آن شه‌پیلِ رَفْت
مر لبِ هر خفته‌ای را بوی کرد *** بوی می‌آمد ورا زان خفته‌مرد
کز کبابِ فیل‌زاده خورده بود *** بردرانید و بگشتش فیلِ زود
در زمانِ او یک‌به‌یک را زان گروه *** بردرانید و نبودش زان سُکوه
بر هوا انداخت هر یک از گزاف *** تا همی‌زد بر زمین، می‌شد شکاف

ای خورنده‌ی خونِ خلق، از راهِ بُرد! *** تا نیارد خونِ ایشانت نبرد^۱
مالِ ایشان، خونِ ایشان دان یقین *** زآنکه مال از زور آید در یمین
مادرِ آن فیل‌بچه کین کشد *** فیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
فیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار؟! *** هم برآرد خَصمِ پیل از تو دَمار^۲
بوی رسوا کرد مکراندیش را *** پیل داند بوی خَصمِ خویش را^۳
آن‌که یابد بوی رحمن از یمین *** چون نیابد بوی باطل را ز من؟!
مصطفیٰ چون بوی بُرد از راه دور *** چون نیابد از دهانِ ما بُخور؟!
هم بیابد، لیک پوشاند ز ما *** بوی نیک‌و بد برآید بر سَمّا

۱. از راهِ بُرد: از راه دور شو.

۲. پاره‌خوار: رشوه‌گیر.

۳. نسخهٔ قونیه: بوی طفلِ خویش را.

تو همی خُسبِی و بوی آن حرام *** می‌زند بر آسمانِ سبز فام
 همره آنفاس زشتت می‌شود *** تا به بوگیران گردون می‌رود
 بوی کِبِر و بوی حرص و بوی آز *** در سخن‌گفتن بیاید چون پیاز
 گر خوری سوگند: «من کی خورده‌ام؟! *** از پیاز و سیرُ تقوا کرده‌ام»
 آن دم سوگند غَمّازی کُند *** بر دماغِ هم‌نشینان برزند^۱

پس دعاها رد شود از بوی آن *** آن دلِ کژ می‌نماید از زبان
 ﴿اِحْسَوْا﴾ آید جوابِ آن دعا *** چوبِ ردّ باشد جزای هر دغاً

گر حدیث کژ بُوَد مَعْناتِ راست *** آن کزِی لَفْظُ مَقْبُولِ خداست
 □ و ر بُوَد مَعْنایِ کُز و لَفْظتِ نِکُو *** آن‌چنان مَعْنایِ نِیرزد یک نَسُو

بیان آنکه خطای مُحِبّان، بهتر از صوابِ

بیگانگان است نزد محبوب

آن بِلالِ صِدق در بانگِ نماز *** «حَیَّ» را «هَیَّ» همی خواند از نیاز^۳
 تا بگفتند: «ای پیغمبر نیست راست *** این خطا اکنون که آغازِ بِناست
 ای نَبیّ و ای رسولِ کردگار *** یک مؤدّن کاو بُوَد أَفْصَحِ بیار
 عیب باشد اوّلِ دین و صلاح *** لَحْنُ خواندن لَفْظِ «حَیَّ عَلَ فَلَاح»»^۴
 خشم پیغمبر بجوشید و بگفت *** یک‌دو رمزی از عنایاتِ نهفت:
 «کایِ خَسانُ نزدِ خدا، هَیّ بِلالِ *** بهتر از صد حَیّ و حَیّ و قیل و قال^۵
 و امّشورانید تا من رازتان *** وانگویم آخر و آغازتان!»

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دمت سوگند.

غَمّازی: سخن چینی.

۲. سوره المؤمنون آیه ۱۰۸.

اِحْسَوْا: ساکت و خفه شوید. دغا: حيله، مکر.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: «هَیّ» خواند از روی نیاز.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: لَفْظِ «هَیّ عَلی الفَلَاح».

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: صد حَیّ حَیّ.

امر حق تعالیٰ به موسیٰ علیه السّلام که:

«مرا به دهانی خوان که بدان دهانِ گناه

نکرده‌ای!»

گر نداری تو دم خوش در دعا *** رو دعا می‌خواه ز اُخوان صفا
بهر این فرمود با موسیٰ خدا: *** «وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیمُ الله ز من می‌جو پناه *** با دهانی که نکردی تو گناه»
گفت موسیٰ: «من ندارم آن دهان» *** گفت: «ما را از دهانِ غیرِ خوان!
از دهانِ غیر کی کردی گناه؟! *** از دهانِ غیر برخوان: «کایِ اِله»
آن‌چنان کن که دهان‌ها مر تو را *** در شب و در روزها آرد دعا^۱
یا دهانِ خویشان را پاک کن *** روح خود را چابک و چالاک کن»

ذکر حق پاک است و چون پاکی رسید *** رخت بر بندد، بُرون آید پلید
می‌گریزد ضدّها از ضدّها *** شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآمد نام پاک اندر دهان *** نه پلیدی ماند و نی اُنْدهان

بیانِ آنکه اَلله گفتنِ نیازمند، عینِ لَبّیک

گفتنِ حق است

آن یکی «اَلله» می‌گفتی شبی *** تا که شیرین گردد از ذکرش لَبّی
گفت شیطانش: «خَمْسُ ای سخت‌روی *** چند گویی آخر ای بسیارگوی؟!
این همه «اَلله» گفتی از عُنُو *** خود یکی «اَلله» را لَبّیک کو؟!^۲
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت *** چند «اَلله» می‌زنی با روی سخت؟!»

^۱. این بیت براساس نسخهٔ قونیه با بیت قبل جابه‌جا شد. همچنین بعد از این بیت در این نسخه آمده است:

از دهانی که نکرده سستی گناه *** و آن دهان غیر باشد عذرخواه.

^۲. این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: گفت شیطان:
«آخر ای بسیارگو *** این همه «اَلله» را لَبّیک کو?!»

او شکسته دل شد و بُهاد سر *** دید در خواب او خُصِر را در خُصِر
گفت: «هین، از دِکَرُ چون وامانده‌ای؟! *** چون پشیمانی از آن کِش خوانده‌ای؟!»
گفت: «لَبَّیکم نمی‌آید جواب *** ز آن همی‌ترسم که باشم رَدِّ باب»
□ گفت خُصِرَش که: «خدا گفت این به من *** که: ”برو با او بگو ای مُمْتَحَن!
نی که آن الله تو لَبَّیک ماست؟! *** آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست؟!»
□ نی تو را در کار من آورده‌ام؟! *** نه که من مشغولِ ذِکْرَت کرده‌ام؟!
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو *** جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمندِ لطفِ ماست *** زیر هر یارب تو لَبَّیک‌هاست»

جان جاهل زین دعا جز دور نیست *** ز آنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش قفل است و بند *** تا ننالد بر خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد مُلک و مال *** تا بکرد او دعوی عَز و جَلال
در همه عمرش ندید او درِسر *** تا ننالد سوی حق آن بدگُهر
داد او را جمله مُلک این جهان *** حق ندادش درد و رنج و اَندهان^۱

□ ز آنکه درد و رنج و بار اَندهان *** شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از مُلک جهان *** تا بخوانی تو خدا را در نهران
خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست *** خواندن با درد از دل‌بُردگی‌ست
آن کشیدن زیر لب آواز را *** یادکردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حَزین: *** «کای خدا، ای مُسْتَعَاث و ای مُعین!»
نالهُ سگ در رهش بی‌جذب نیست *** ز آنکه هر راغب اسیر رهزنی‌ست
چون سگِ کَهِفی که از مردار رست *** بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار *** عارفانه آبِ رحمت بی‌تُغار^۲

ای بسا سگ‌پوست کاو را نام نیست *** لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان پده از بهر آن جام ای پسر *** بی‌جهاد و صبر کی باشد ظُفر؟!
صبر کردن بهر این نبود حَرَج *** صبر کن؛ کالِصْبَرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ^۳

زین کمین بی‌صبر و حَزَمی کس نَجست *** حَزَم را خود صبر باشد پاودست
صبر کن از خورد کاین زهرین‌گیاست *** حَزَم‌کردن زور و نور اولیاست^۴

گاه باشد که به هر بادی جهَد *** کوه کی مر باد را وزنی نهد؟!
هر طرف غولی همی‌خواند تو را: *** «کای برادر، راه خواهی؟ هین بیا!
رهنمایم، مهرت باشم رفیق *** من قلاووزم در این راه دقیق»^۵

نی قلاووز است و نی ره داند او *** یوسف! کم رو سوی این گرگ‌خو
حَزَم آن باشد که نفریب تو را *** چرب و نوش دام‌های این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او *** سحر خواند، می‌دمد در گوش او
که: «بیا مهمان ما ای روشنی *** خانه آن توست و تو آن منی»
حَزَم آن باشد که گویی: «تُخْمَه‌ام *** یا سَقِیم و خسته این دُخْمَه‌ام»^۶

یا سَرَم درد است و درِسر بَر *** یا مرا خوانده‌ست آن خالوپسر»
ز آنکه یک نوشت دهد با نیش‌ها *** که بکارَد در تو نیشش ریش‌ها^۷

زر اگر پنجاه یا شصت دهد *** ماهیا، او گوشت در شستت دهد^۸
گر دهد، خود کی دهد آن پُر جِیل؟! *** جُوز پوسیده‌ست و گفتار دَغَل

۱. شرح انقروی:

... *** تا نخواند مر خدا را در نهران.

۲. تُغار: تشت گلی.

۳. الصبرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر و شکیبایی کلید گشایش است.

۴. نسخه قونیه: حَزَم کن از.

۵. قلاووز: پیشوا.

۶. تُخْمَه: بیمار از بسیار خوردن.

۷. نسخه قونیه: نوشش ریش‌ها.

ریش: زخم.

۸. شست: دام.

زَغْرَغِ آن، عقل و مغزت را بَرَد *** صد هزاران عقل را یک نشمرد^۱
 یار تو خورجین توست و کیسه‌ات *** گر تو رامینی، مجو جز ویسه‌ات
 ویسه و معشوق تو هم ذاتِ توست *** وین بُرونی‌ها همه آفاتِ توست
 حَزَم آن باشد که چون دعوت کنند *** تو نگویی: «مست و خواهانِ مَنند»
 دعوتِ ایشان صَفیرِ مرغِ دان *** که کُند صیّاد در مَکَمَن نِهان
 مرغِ مرده پیش بُنهاده که این *** می‌کُند آواز و فریاد و اُنین^۲
 مرغِ پندارد که جنسِ اوست او *** جمع آید، بر دَرَدشان پوستِ او
 جز مگر مرغی که حَزَمش داد حق *** تا نگرَدد گیج از آن دانه‌ی مَلَق
 هست بی‌حَزَمی پشیمانی یقین *** حَزَم را مَکُدار و محکم کن تو دین
 ز آنکه بی‌حَزَمی شقاوت بر دهد *** دین رَوَد از دست و درِیَسر دهد
 بشنو این افسانه را و شرح این *** تا شوی حازم برای حفِظِ دین^۳

فریفتنِ روستایی، شهری را، و

دعوت کردنِ او را به لابه و إلحاح

ای برادر بود اندر مامَضی *** شهری‌ای با روستایی آشنا
 روستایی چون سوی شهر آمدی *** خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 دو مَه و سه ماه مهمانش بُدی *** بر دُکان او و بر خوانش بُدی
 هر حوائج را که بودش آن زمان *** راست کردی مردِ شهری رایگان
 رو به شهری کرد و گفت: «ای خواجه تو *** هیچ می‌نایی سوی ده فُرجه جو؟
 اَللهُ جملہ فرزندان بیار *** کاین زمانِ گلشن است و نوبهار
 یا به تابستان بیا وقتِ ثَمَر *** تا ببندم خدمتت را من کمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار *** در ده ما باش خوش ماهی سه چار
 که بهارانِ خطّه ده خوش بُود *** کشتزار و لاله دلکش بُود»
 وعده دادی شهری او را دفع حال *** تا درآمد بعدِ وعده هشت سال
 او به هر سالی همی‌گفتی که: «کی *** عزم خواهی کرد؟! آمد ماهِ دی!»
 او بهانه ساختی: «کامسایمان *** از فلانِ خطّه بیامد میهمان
 سال دیگر گر توانم وار هید *** از مُهَمّات، آن طرف خواهم دَوید»
 گفت: «هستند آن عیالم منتظر *** بهر فرزندان تو ای اهلِ پَر»
 باز هر سالی چو لکَلک آمدی *** تا مُقیم قُبّه شهری شدی
 خواجه هر سالی ز زرّ و مالِ خویش *** خرج او کردی، گشودی بالِ خویش
 آخرین کَرّت سه ماه آن پهلوان *** خوان نهادش بامدادان و شبان

۱. زَغْرَغِ: صدای به هم خوردن دندان‌ها.

۲. اُنین: ناله.

۳. در نسخه قونیه این بیت با دو بیت بالا با هم این گونه آمده است:

هست بی‌حَزَمی پشیمانی یقین *** بشنو این افسانه را در شرح این.

از خجالت باز گفت او خواجه را: *** «چند وعده، چند بُریبی مرا؟!»
گفت خواجه: «جسم و جانم وصل جوست *** لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی ست و بادبان *** تا کی آرد باد را آن بادران!»
باز سوگندان بدادش: «کای کریم! *** گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم!»
دست او بگرفت سه گزّت به عهد: *** «گالله الله زو بیا، بنمای جهدا!»^۱
بعد ده سال و به هر سالی چنین *** لابه‌ها و وعده‌های شیگرین
کودکان خواجه گفتند: «ای پدر! *** ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقّ‌ها بر وی تو ثابت کرده‌ای *** رنج‌ها در کار او بس بُرده‌ای
او همی خواهد که بعضی حقّ آن *** واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان *** که کشیدش سوی ده لابه‌کنان»
گفت: «حق است این، ولی -ای سیبویه- *** اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ!»^۲
دوستی تُخِم دَمِ آخِر بَوَد *** ترسم از وحشت که آن فاسد شود»

صحبتی باشد چو شمشیر قَطوع *** همچو دی در بوستان و در زُروع
صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار *** زو عمارت‌ها و دخل بی‌شمار
حَزْمِ آن باشد که ظنّ بد بَری *** تا گریزی و شوی از بد بَری
«حَزْمِ سَوْءِ الظَّنِّ» گفته‌ست آن رسول *** هر قدم را دام می‌دان ای فُضول^۳
روی صحرا هست هموار و فَرّاخ *** هر قدم دامی ست، کم رو اوستاخ^۴
آن بُز کوهی دَوَد که: «دام کو؟!»، *** چون بتازد، دامش افتد در گلو
آن که می‌گفتی که: «کو؟!»، اینک ببین *** دشت می‌دیدی، نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیّاد -ای عیار- *** دنبه کی باشد میان کشتزار؟!
آن که گستاخ آمدند اندر زمین *** استخوان و گله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی -ای مرتضی- *** استخوان‌ها را بپرس از مامّضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور *** چون فرورفتند در چاه غرور؟!
چشم اگر داری تو کورانه مَیا *** و نَداری چشم، دست آور عصا

۱. زو: زود.
۲. اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ: برحذر باش از شرّ آن کس که به او خوبی نمودی.
۳. قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلّم: «الحزم سوء الظن؛ احتیاط و دوراندیشی در بدگمانی است!»
۴. اوستاخ: گستاخ و بی‌پروا.

آن عصای حَزْم و استدلال را *** چون نداری دیده، می‌کن پیشوا
ور عصای حَزْم و استدلال نیست *** بی‌عصاکش بر سر هر رَه مایست
گام زان سان نِه که نابینا نهد *** تا که پا از سنگ و از چَه وارهد
کور لرزان و به ترس و احتیاط *** می‌نهد پا؛ تا نیفتد در خُباط^۱

قصهٔ اهل سبّا و طاغی کردنِ نعمتِ ایشان

را، و فضیلتِ شکر و وفا

ای ز دودی جسته، در ناری شده *** لقمه جسته، لقمه ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهلِ سبّا؟! *** یا بخواندی و ندیدی جز صدا؟!
از صدا آن کوهِ خود آگاه نیست *** سوی معنی هوش گه را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش *** چون خُمش گردی تو، او هم شد خُموش
داد حقّ اهلِ سبّا را بس فراغ *** صد هزاران قصر و ایوان‌ها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان *** در وفا کمتر فتانند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در *** چون رسد، بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود *** گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار *** کفر داند گردِ غیرِ اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب *** آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که: «برو آنجا که اول منزل است *** حقّ آن نعمتِ گروگان دل است»
می‌گذردش که: «برو بر جای خویش *** حقّ آن نعمت فرو مگذار بیش»

از درِ دل و اهلِ دلِ آبِ حیات *** چند نوشیدی و واشد چشم‌هات؟!
بس غذای وجد و سُکر بی‌خودی *** از در اهلِ دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص *** گردِ هر دگان همی گردی ز حرص^۲

بر درِ آن مُنعِمانِ چرب‌دیگ *** می‌دوی بهر تریدِ مُرده‌ریگ^۳
چربش آنجا دان که جان فربه شود *** کار ناامید آنجا به شود

۱. خُباط: اشتباه.

۲. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: همی گردی ز خِرص (گمان).

۳. مرده‌ریگ: میراث، باقی مانده.

جمع آمدنِ اهلِ آفتِ هر صَباحی بر درِ

صومعهٔ عیسیٰ علیه السَّلام جهتِ طلبِ

شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیٰ است خوانِ اهلِ دل *** هان و هان ای مبتلا، این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطرافِ خَلق *** از ضریر و شَلّ و اَنگ و اهلِ دَلق
بر در آن صومعه عیسیٰ صَباح *** تا به دم ایشان رهاند از جُنّاح
او چو فارغ گشتی از اورادِ خویش *** چاشنگه بیرون شدی آن خوبکیش
جوقِ جوقِ مبتلا دیدی نزار *** شسته بر در با امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی: «از خدا *** حاجت و مقصودِ جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عَنا *** سوی غفاری و اِکرامِ خدا!»
جملگان چون اَشترانِ بسته پای *** که گشایی زانوی ایشان به رای
بی توقّف جمله شادان در امان *** از دعای او شدند پادوان
□ جمله بی درد و آلم، بی رنج و غم *** تندرست و شادمان و محترم
□ سوی خانهٔ خویش گشتندی روان *** از دم میمون آن صاحبِ قِران

از مودی تو بسی آفاتِ خویش *** یافتی صحت از آن یارانِ کیش^۱

چند آن لنگی تو رهوار شد؟! *** چند جانت بی غم و آزار شد؟!
ای مُغفل، رشته‌ای بر پای بند *** تا ز خود هم گم نگردی ای لَوَنَد
ناسپاسی و فراموشی تو *** یاد ناورَد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد *** چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
زودیشان دریاب و استغفار کن *** همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشگُفد *** میوه‌های پخته بر خود واگُفد
هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش *** با سگِ کَهِفِ ار شده سنی خواه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحنند *** که: «دل اندر خانهٔ اوّل ببند
آن در اوّل که خوردی استخوان *** سخت گیر و حق‌گزاری را ممان!»
می‌گزندش کز ادب آنجا رود *** در مقامِ اوّلین مُفلیح شود
می‌گزندش: «کای سگِ طاغی برو *** با ولی نعمتت یاغی مشو

۱. یافتی صحت از این شاهانِ کیش.

بر همان در همچو حلقه بسته باش *** پاسبان و چابک و برجسته باش
صورتِ نقضِ وفای ما مباح *** بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار *** رو، سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود *** بی‌وفایی چون روا داری نمود؟!
حق تعالیٰ فخر آورد از وفا *** گفت: «مَنْ أَوْفَىٰ بَعْدَ غَيْرِنَا؟!»^۱

بی‌وفایی دان وفا با رَدِّ حق *** بر حقوق حق ندارد کس سَبَق
□ نور را هم نور شو، با نازِ نار *** جای گُلِ گُلِ باش و جای خارِ خار
حقِ مادر بعد از آن شد کآن کریم *** کرد او را از جنین تو غَریم
صورتی کردت درونِ جسمِ او *** داد در حَمَلتِ ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او تو را *** متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست *** تا که مادر بر تو مهر انداخته‌ست
پس حق حق سابق از مادر بود *** هر که آن حق را نداند، خر بود
آن که مادر آفرید و ضَرع و شیر *** با پدر کردش قرین، آن خود بگیر
ای خداوند، ای قدیم‌احسانِ تو *** آن که دانم و آن که نی، هم آن تو
تو بفرمودی که: «حق را یاد کن *** زآنکه حق من نمی‌گردد گُهَن
یاد کن لطفی که کردم آن صَبوح *** با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که بابایانتان را آن زمان *** دادم از طوفان و از موجش امان؟!
آبِ آتش خور زمین بگرفته بود *** موج او مر اوج گُه را می‌ربود^۲

حفظ کردم من، نکردم رَدِّتان *** در وجودِ جَدِّ جَدِّ جَدِّتان
چون شدی سر، پشتِ پایت چون زَنم؟! *** کارگاهِ خویش چون ضایع کنم؟!
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی *** از گمانِ بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری *** سوی من آیی گمانِ بد بری؟!
این گمانِ بد بدانجا بر که تو *** می‌شوی در پیش همچون خودِ دوتو
بس گرفتی یار و همراهانِ زَفَت *** گر تو را گویم که: «کو؟» گویی که: «رفت»
یار نیکت رفت بر چرخِ برین *** یار فسقت ماند در قعرِ زمین^۳

تو بماندی در میانه همچنان *** بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر *** کاو منزه باشد از بالا و زیر

۱. سوره توبه آیه ۱۱۱؛ «و چه کسی از خدا به عهد و پیمان‌ش وفادارتر است.»

۲. نسخه قونیه: آتش خو. نسخه ملکی نیکلسون: آب آتش چون.

۳. نسخه قونیه: یار فسقت رفت.

نی چو عیسیٰ سوی گردون بر شود *** نی چو قارون در زمین اندر رود
 با تو باشد در مکان و بی‌مکان *** چون بمانی از سرا و از دکان
 او برآرد از کدورت‌ها صفا *** مر جفاهای تو را گیرد وفا
 چون جفا آری، فرستد گوشمال *** تا ز نقصان واروی سوی کمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش *** بر تو قبضی آید از رنج و نیش
 آن ادب‌کردن بود، یعنی: «مگن *** هیچ تحویلی از آن عهد گهن
 پیش از آن کاین قبض زنجیری شود *** این‌که دلگیر است، پاکیری شود
 رنج معقولت شود محسوس و فاش *** تا نگیری این اشارت را به لاش»^۱

در معاصی قبض‌ها دلگیر شد *** قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد
 «نُعْطِ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا *** عَيْشَةً ضَنْكًا وَ نَحْشُرُ بِالْعَمَى»^۲

دزد چون مال کسان را می‌برد *** قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد^۳
 او همی‌گوید: «عجب، این قبض چیست؟» *** قبض آن مظلوم کز شرت گریست
 چون بدین قبض التفاتی کم کند *** باد اصرار آتشش را دم کند^۴

قبض دل قبض عوان شد لاجرم *** گشت محسوس آن معانی، زد علم
 قبض‌ها زندان شده‌ست و چارمیخ *** قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
 بیخ پنهان بود، هم شد آشکار *** قبض و بسط اندرون بیخی شمار
 چون‌که بیخش بد بود، زودش بزنی *** تا نروید زشت‌خاری در چمن
 قبض دیدی، چاره آن قبض کن *** زآنکه سرها جمله می‌روید ز بن
 بسط دیدی، بسط خود را آب ده *** چون برآید میوه، با اصحاب ده
 □ بازگرد و قصه اهل سبأ *** بازگو، تا بازگویم: «مَرَحَبًا!»

۱. لاش: لاشی‌ء، ناچیز.

۲. مصرع اول *** براساس نسخه قونیه اصلاح شد. میرخانی: لفظ
 ﴿مَنْ...﴾.

سوره طه آیه ۱۲۴؛ ﴿و کسی که از یاد خدا إعراض کند، پس بدرستی که
 زندگی او توأم با سختی و مشکلات خواهد بود، و ما او را در روز قیامت
 کور محشور خواهیم کرد!﴾

۳. نسخه قونیه: دلش را می‌خلد.

۴. نسخه بریتانیا (الف): باد إضرار.

باقی قصه اهل سبأ

آن سبا ز اهل صبی بودند و خام *** کارشان کفران نعمت با کرام^۱ باشد آن کفران نعمت در مثال *** که گنی با مُحسنِ خود تو جدال که: «نمی‌باید مرا این نیکوی *** من به رنجم زین، چه رنجم می‌شوی؟!^۲ لطف کن این نیکویی را دور کن *** من نخواهم چشم، زودم کور کن!» پس سبأ گفتند: «باعِدِ بَيْنَنَا *** شَيْنُنَا خَيْرٌ لَنَا، حُدِّ زَيْنُنَا^۳ ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ *** نی زنانِ خوب و نی امن و فراغ^۴ شهرها نزدیک همدیگر بد است *** آن بیابان است خوش، کآنجا دَد است»

يَطْلُبُ الْإِنْسَانُ فِي الصَّيْفِ الشَّيْءَ *** فَإِذَا جَاءَ الشَّيْءَ أَنْكَرَ ذَا^۵

فَهُوَ لَا يَرْضَى بِحَالٍ أَبَدًا *** لَا بِضَيْقٍ، لَا بِعَيْشٍ رَعْدًا^۶

﴿قَتَلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ﴾ *** كَلَّمَا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ^۷

نفس زین سان است، زان شد کشتنی *** ﴿أُقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ﴾ گفت آن سنی^۸ خار سه‌سوی است، هر سو کیش نهی *** در خلد، از زخم او تو کی رهی؟! آتش ترکِ هوئی در خار زن *** دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حدّ بردند اصحابِ سبأ *** که: «به‌پیش ما وبا په از صبا» ناصحانشان در نصیحت آمدند *** از فسوق و کفر مانع می‌شدند قصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند *** تخم فسق و کافری می‌کاشتند

۱. صبی: کودکی.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: چه رنجه می‌شوی.

۳. سوره سبا آیه ۱۹.

باعِدِ بَيْنَنَا...: میان (منازل) ما فاصله و دوری افکن و زشتی‌های ما برای ما بهتر است و زینت‌های ما را از ما بگیر.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زمان خوب.

۵. انسان در تابستان، خواهان زمستان است ولی چون زمستان فرا می‌رسد از خواسته خود برمی‌گردد.

۶. او هرگز در هیچ وضعیتی راضی و خرسند نیست نه به سختی و نه به رفاه در زندگی.

۷. سوره عبس آیه ۱۷.

مرگ بر انسان که چقدر کفران و ناسپاسی می‌کند، هرگاه به هدایتی رسد آنرا منکر و بد می‌انگارد.

۸. سوره البقره آیه ۵۴: «خویشان را بکشید!»

چون قضا آید، شود تنگ این جهان *** از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت: «إِذَا جَاءَ الْقَضَا، ضَاقَ الْفَضَا *** تُحَجَّبُ الْأَبْصَارُ إِذَا جَاءَ الْقَضَا»^۱

چشم بسته می‌شود وقت قضا *** تا نبیند چشم کحل چشم را
مگر آن فارس چو انگیزید گرد *** آن غبارت ز آن سوارت دور کرد^۲
سوی فارس رو، مرو سوی غبار *** ورنه، بر تو کوبد آن مگر سوار
گفت حق: «آن را که این گرگش بخورد *** دید گردِ گرگ، چون زاری نکرد؟!»^۳

او نمی‌دانست گردِ گرگ را *** با چنین دانش چرا کرد او چرا؟!
گوسفندان بوی گرگ باگردند *** می‌دانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را *** می‌دانند، ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی، بازگرد *** با مناجات و حذر انباز گرد^۴
وانگشتند آن گروه از گردِ گرگ *** گرگ محنت بعدِ گرد آمد سترگ
بردرید آن گوسفندان را به خشم *** که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند *** خاکِ غم در چشم چوپان می‌زدند
که: «برو، ما خود ز تو چوپان‌تریم *** چون تبع گردیم؟! هر یک سروریم
طعمه گرگیم و آن یار نی *** هیزم ناریم و آن عار نی»
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ *** بانگِ شومی بر دمنشان کرد زاغ^۵

بهر مظلومان همی‌کنند چاه *** در چه افتادند و می‌گفتند: «آه»
پوستین یوسفان بشکافتند *** آنچه می‌کردند، یک‌یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دل حق‌جوی تو *** چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر آسُن بسته‌ای *** پرّو بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله پریان آوری *** که کشتی او را، به گهدان آوری
که: «بخور، این است ما را لوت و پوت» *** نیست او را جز لقاء الله قوت

۱. نسخه قونیه: إِذَا جَاءَ الْقَضَا.

چون قضا واقع شود عرصه تنگ می‌شود، و چون قضا فرا رسد بر چشمان
پرده‌ای افکنده شود (اگر مشیت تعلق گیرد دید انسان از دیدن حقیقت نابینا
می‌گردد.)

۲. نسخه قونیه: آن غبارت ز استغاثت دور کرد.

۳. گرگ: (مگر).

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

بوی خشم شیر دیدی، بازگرد *** با مناجاتِ خدا انباز گرد.

۵. حمیة: غضب و عار داشتن، تعصب. دمن: توده سرگین.

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا *** می‌کند از تو شکایت با خدا:
 «کای خدا، افغان از این گِری گُهن» *** گویدش: «نک وقت آمد، صبر کن!
 داد تو و خواهم از هر بی‌خبر *** داد که دهد جز خدای دادگر»
 او همی‌گوید که: «صبرم شد فنا *** در فراق روی تو یا ربنا
 احمدم، وامانده در دستِ یهود *** صالحم، افتاده در حبس نمود
 ای سعادت‌بخش جان انبیا *** یا بگش، یا باز خوانم، یا بیا
 با فراق کافران را تاب نیست *** این فراق اندر خور اصحاب نیست
 کافران گویند در وقت عذاب *** هر یکی: "یا لیتنی کنت تُراب"»^۱

حال او این است که خود ز آن سو است *** چون بود بی‌تو کسی کآن تو است؟! «
 حق همی‌گوید که: «آری ای نزه! *** لیک بشنو، صبر آور، صبر به
 صبح نزدیک است، خامش، دم مزن *** کاندرا آمد وقت بیرون آمدن
 نک بلاشان می‌رسد، تو کم خروش *** من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش»^۲

□ کوشش من به که کوشش‌های تو *** داروی تلخم به از حلوی تو»
 □ هین تحمل کن، برو خاموش شو *** کمترک جنبان زبان، رو گوش شو
 □ حیلت و مکر و دغا بازیش دان *** هرچه از یارت جدا اندازد آن
 شد ز حد این، بازگرد ای یار گرد *** روستایی خواجه را بین خانه بُرد؟^۳
 قصه اهل سبایک گوشه نه *** آن بگو که خواجه چون آمد به ده؟

بقیه قصه رفتن خواجه به دعوت روستایی

به ده

روستایی در تملق شیوه کرد *** تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد *** تا زلال حزم خواجه تیره شد
 هم از اینجا کودکش در پسند *** «ترتع و تلعب» به شادی می‌زدند

^۱ . در نسخه قونیه این بیت با بیت بالا با هم این گونه آمده است:

با فراق کافران را نیست تاب *** می‌گود: "یا لیتنی کنت تُراب".

سوره النبأ آیه ۴۰: «... در آن روز کافر می‌گوید: ای کاش من خاک بودم (و

این روز را نمی‌دیدم.)»

^۲ . در نسخه قونیه این بیت با بیت بالا با هم این گونه آمده است:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش *** من همی‌کوشم پی تو، تو

مکوش.

^۳ . گرد: دلیر و دلاور.

همچو یوسف کِش ز تقدیر عجب *** «نَرْتَع و نَلْعَب» بَبُرد از ظِلِّ آب^۱
 آن نه بازی بلکه جان‌بازی‌ست آن *** حیلَه و مکر و دَغابازی‌ست آن
 هرچه از یارت جدا اندازد آن *** مَشْنو آن را، کَانَ زیان دارد، زیان
 گر بُوَد آن سوَدِ صَددرصد، مگیر *** بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
 این شنو که چند یزدان زجر کرد *** گفت اصحابِ نَبی را گرم و سرد
 ز آنکه بر بانگِ دُهل در سالِ تنگ *** جمعَه را کردند باطلِ بی‌درنگ
 تا: «نباید دیگران ارزان خَرند *** ز آن جَلَبِ صرفه ز ما ایشان بَرند»
 ماند پیغمبر به خلوت در نماز *** با دو سه درویش ثابت، پُر نیاز
 گفت: «طَبَلِ لَهو بازرگانی‌ای *** چو نَتان بُبرید از رَبانی‌ای؟!
 قَد فَضَضْتُمْ نَحْوَ فَحِّ هَائِمًا *** ثُمَّ حَلَيْتُمْ نَبِيًّا قَائِمًا^۲

بهر گندم تخمِ باطل کاشتید *** و آن رسولِ حق را بُگذاشتید
 صحبتِ او خیرٌ مَن لَهو است و مال *** بین که را بُگذاشتی؟! چشمی بمال
 خود نشد حرصِ شما را این یقین *** که منم رَزَاقِ خَيْرِ الرَّازِقِينَ؟!
 آن که گندم را ز خود روزی دهد *** کی تو گل‌هات را ضایع نهد؟!
 از پی گندم جدا گشتی از آن *** که فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بَطَّان را از آب به صحرا

باز گوید بَطَّ را: «کز آب خیز *** تا ببینی دشت‌ها را قَندریز»
 بَطَّ عاقل گویدش: «ای باز، دور *** آبِ ما را حِصنِ امن است و سرور»^۳
 دیو چون باز آمد: «ای بَطَّان، شتاب *** هین به بیرون کم رَويد از حِصنِ آب»
 باز را گویند: «رو رو، بازگرد *** از سر ما دست‌دار ای پایمرد
 ما بَری از دعوتت، دعوتِ تو را *** ما نَنوشیم این دم تو کافرا

^۱ . سوره یوسف آیه ۱۲؛ «(برادران یوسف به پدرشان یعقوب علیه‌السلام گفتند:) او را با ما بفرست تا در سبزه‌زارها بگردد و بازی کند و البته ما مواظب او هستیم.»

^۲ . نسخه قونیه: نَحْوَ قَمَحٍ.

سوره الجمعه آیه ۹.

به تحقیق که شما سرگشته به سوی هر وادی و دره‌ای وارد شدید و پیغمبر را ایستاده (در نماز جمعه) رها کردید.

^۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کِای یار، دور.

حِصْنُ مَا رَأَى، قَنْدٌ وَ قَنْدِسْتَانُ تُو رَا *** مَن نَخَوَاهُم هَدِيَّهَات، بَسْتَان، تُو رَا!
چون که جان باشد، نیاید لوٹ کم *** چون که لشکر هست، کم ناید عَلم»

رجوع به حکایت خواجه و روستایی

خواجه حازم بسی عذر آورد *** بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت: «این دم کارها دارم مهم *** گر بیایم، آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است *** ز انتظارم شاه شب نغوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد *** من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگِ خاص *** می رسد، از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده *** تا بر ابرو افکند سلطان گره؟!
بعد از آن درمان خشمش چون کنم؟! *** زنده خود را زین مگر مدفون کنم»
زین نَمَط او صد بهانه باز گفت *** حیلها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذراتِ عالم حیلہ پیچ *** با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان؟! *** چون کند او خویش را از وی نهان؟!
هر چه آید ز آسمان سوی زمین *** نی مفرّ دارد، نه چاره، نه کمین
آتش از خورشید می بارد بر او *** او به پیش آتش بُنهاده رو^۱
ور همی طوفان کُند باران بر او *** شهرها را می کند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار *** که: «اسیرم، هر چه می خواهی بیار»
ای که جزو این زمینی، سر مکش *** چون که بینی حکم یزدان، در مکش
چون (خَلْفُنَاکُمْ) شنیدی (مِن ثَرَابِ) *** خاک باشی حَسَب، از وی رو متاب^۲
بین که اندر خاک تخمی کاشتم *** گردِ خاکی و منیش افراشتم

۱. نسخه قونیه: آتش ار.

۲. نسخه قونیه: خاک باشی جُست از تو، رو متاب.

سوره الحج آیه ۵: «...به تحقیق که ما شما را از خاک آفریدیم...».

حَسَب: فقط

حملهٔ دیگر، تو خاکی پیشه گیر *** تا گنم بر جمله میرانت امیر^۱

آب از بالا به پستی درشود *** آنگه از پستی به بالا بررود
گندم از بالا به زیر خاک شد *** بعد از آن، آن خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین *** بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمت‌ها ز گردون تا به خاک *** زیر آمد، شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر *** گشت جزو آدمی، حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد *** بر فراز عرش پزان گشت شاد
کز جهان زنده زاول آمدیم *** باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله آجزا در تحرک، در سکون *** ناطقان: «کائنا إلیه راجعون»^۲

ذکر و تسبیحات اجزای نهان *** غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد *** روستایی شهری‌ای را مات کرد^۳
با هزاران حزم، خواجه مات شد *** ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود *** گرچه گه بُد، نیم‌سینش در رُبود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر *** عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون *** دام گیرد مرغ پزان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود *** بلکه هاروتی به بابل دررود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت *** خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا *** هیچ حيله نهدت از وی رهاها

قصهٔ اصحابِ ضروان و حیلت کردنِ ایشان

تا بی زحمتِ فقیران، باغ‌ها را قِطاف کنند

قصهٔ اصحابِ ضروان خوانده‌ای *** پس چرا در حيله‌جویی مانده‌ای
حيله می‌کردند کژدم‌نیش چند *** که بُرند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سیگالیدند مکر *** روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خُفیه می‌گفتند سِر‌ها آن بدان *** تا نباید که خدا دریابد آن

۱. حملهٔ دیگر: بار دیگر.

۲. سوره البقره آیه ۱۵۶؛ «... ما به سوی او بازخواهیم گشت!»

۳. نیرنجات: سحر و نیرنگ‌ها.

با گِلِ اَندائِنده اِسگالیده گِلِ *** دستکاری می‌کند پنهان ز دل^۱

گفت: «أَلَا يَعْلَمُ هَوَاكَ مَنْ خَلَقَ *** أَنْ فِي نَجْوَاكَ صِدْقًا أَمْ مَلَقَ؟!»^۲

كَيْفَ يَغْفَلُ عَنِ ظَعِينٍ قَدْ غَدَا *** مَنْ يُعَايِنُ أَيْنَ مَثْوَاهُ غَدَا؟!^۳

أَيْنَمَا قَدْ هَبَطَا أَوْ صَعَدَا *** قَدْ تَوَلَّاهُ وَ أَحْصَى عَدَدَا»^۴

□ خُفیه می‌کردند اسرار از خدا *** آن سگان جاهل از جهل و عَمی
□ گوش کن اکنون حدیثِ خواجه را *** کاو سوی دِه چون شد و دید آن جزا
گوش را اکنون ز غفلتِ پاک کن *** استماعِ هجر آن غمناک کن
□ تا چه‌ها دید از بلا و از عنا *** در رَه دِه چون شد از شهرز او جدا
آن، زکاتی دان که غمگین را دهی *** گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غم‌های رنجوران دل *** فاقه جان شریف از آب و گِل
خانه پُر دود دارد پُر فنی *** مر و را بُگشا ز اِصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دَم شود *** دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای رَوی *** که به سوی رَبِّ اَعْلَى می‌روی^۵

این تردّد حبس و زندانی بُوَد *** کاو بِنگذارد که جان سویی رَوَد
این بدان سو، و آن بدین سو می‌کشد *** هر کسی گوید: «منم راه رَشَد»
این تردّد عَقْبَهُ راه حق است *** ای خُنْک آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود بر راه راست *** ره نمی‌دانی، بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو مُعاف *** تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج اَنوَر می‌روی *** ای برادر، گر بر اَنر می‌روی

۱. گِلِ اَندائِنده: کسی که گل اندود و گل‌مالی می‌کند (خدا). اسگالیده: به مکر اندیشیده‌اند.

۲. سوره المُلک آیه ۱۳ و ۱۴؛ «و شما سخن خود را پنهان دارید یا فاش بگوئید! که به تحقیق خداوند به نیّات و اسرار درون سینه‌ها آگاه است. آیا آن خدایی که خالق تمام هستی است آگاه نیست و حال آنکه او لطیف (و از اسرار دقیق مطلع است) و از همه چیز آگاه است.»

آیا آن کسی که تو را آفریده از امیال درونی تو آگاه نیست و نمی‌داند که در نجوای تو (و درون سینه‌ات) صدق و راستی است یا تملّق و دروغ؟!

۳. چگونه غافل باشد از کوچ‌کننده (از دنیا به سوی آخرت)، آن (خدایی) که آشکارا منزلگاه فردای او را می‌بیند.

۴. به هر پستی و بلندی که (انسان کوچ‌کننده) قدم بگذارد، خداوند متولّی و عهده‌دار آن است و آن را (در علم خویش) به شمارش آورده است (و بر آن احاطه دارد).

۵. نسخه قونیه: گر به سوی رَبِّ.

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف *** چون شنیدی تو خطابِ (لَا تَخَفْ)¹

(لَا تَخَفْ) دان چون که خوفت داد حق *** نان فرستد چون فرستادت طَبَق
خوف آن کس راست کاورا خوف نیست *** غصّه آن کس را کیش اینجا طُوف نیست

روان شدنِ خواجه به سوی ده به میهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت *** مرغِ عزمش سوی ده اشتابِ تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند *** رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده *** که: «بری خوردیم از ده، مزده ده!
مقصد ما را چراگاهِ خوش است *** یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است *** بهر ما غرسِ گرم بنشاندند است
ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز *** از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغِ ایثارِ راه ما کند *** در میان جانِ خودمان جا کند
عَجَلُوا أَصْحَابِنَا كِي تَرْبَحُوا!» *** عقل می‌گفت از درون: «لَا تَفْرَحُوا»²

مِنْ رِبَاحِ اللَّهِ كُونُوا رَاحِينَ *** إِنَّ رَبِّي لَإِيحِبُّ الْفَرِحِينَ³

إِفْرَحُوا هَوْنًا بِمَا آتَاكُمْ وَأَلْهَمُوا⁴

شاد از وی شو، مشو از غیر وی *** کاو بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست، استدراجِ توست *** گرچه تخت و مُلکِ توست و تاجِ توست
شاد از غم شو؛ که غمِ دامِ بقاست *** اندر این ره سوی پستی ارتقاست⁵
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان *** لیک کی درگیرد این در کودکان؟!
کودکان چون نام بازی بشنوند *** جمله با خرگور هم‌تگ می‌شوند
ای خران کور، این سو دام‌هاست *** در کمین، این سوئ خون‌آشام‌هاست
□ تیرها پزان شده لیکن کمان *** گشت پنهان از دو چشمِ مردمان

۱. سوره طه آیه ۶۸؛ «(خداوند به موسی فرمود:) نترس، که بی‌تردید تو
غالبی!»

۲. سوره الحديد آیه ۲۳؛ «این‌ها برای این است تا هرگز بر آنچه از دست
شما رود غمگین نشوید و بر آنچه به شما می‌دهد شاد نگردید...»

عَجَلُوا أَصْحَابِنَا كِي تَرْبَحُوا: ای دوستان ما، بشتابید تا سود ببرید.
لَا تَفْرَحُوا: شاد نباشید!

۳. از سود و بهره‌های خداوندی (در تجارت زندگانی خویش) سود برید.
به تحقیق پروردگار من سرمستان (و فریفتگان دنیا) را دوست ندارد.

۴. بر آنچه به شما داده اندک و به آرامی خوشحال شوید (و بسیار شادی
نکنید. چرا چنینید که) هر چه به شما می‌رسد شما را به خود مشغول
می‌سازد و سرگرم می‌نماید؟

۵. نسخه قونیه: دامِ لِقَاسْت. بریتانیا (الف): دامِ لِقَاسْت... سوی سختی.

تیرها پَران، کمان پنهان و غیب *** بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب^۱

گام در صحرای دل باید نهاد *** زآنکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن‌آباد است دل، ای مردمان *** حصن محکم، موضع امن و امان

گلشن خرم به کام دوستان *** چشمه‌ها و گلستان در گلستان^۲

عُجْ إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرِّ يَا سَارِيَّةَ *** فِيهِ أَشْجَارٌ وَ عَيْنٌ جَارِيَّةٌ^۳

یه مرو، ده مرد را احمق کند *** عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
□ خواجه پندارد که روزی، ده دهد *** این نمی‌داند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی *** گور عقل آمد و طن در روستا^۴

هر که روزی باشد اندر روستا *** تا به ماهی عقل او ناید به جا

تا به ماهی احمق با او بود *** از حشیش ده جز این‌ها چه درود؟!

و آن که ماهی باشد اندر روستا *** روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد؟ شیخ اصل ناشده *** دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس *** چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن، صورت افسانه گیر *** هل تو در دانه، تو گندم دانه گیر

گر به در ره نیست، هین، بر ستان *** گر بدان سو نیست ره، این سو پران

ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کز بود *** عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورت است *** بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است

اول هر میوه جز صورت کی است؟! *** بعد از آن، لذت که معنای وی است

اولاً خرگاه سازند و خزند *** ترک را زان پس به مهمان آورند

صورتت خرگاه دان، معنی ترک *** معنی ات ملاح دان، صورتت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس *** تا خر خواجه بجنباند جرس

^۱ . نسخه قونیه: پنهان ز غیب.

^۲ . این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است:

ایمن‌آباد است دل ای دوستان *** چشمه‌ها و گلستان در گلستان.

^۳ . به سوی قلب خود توجه کن و به سمت دل سیر و حرکت نما که در آن

درختان سرسبز و چشمه‌ای در جریان است.

^۴ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کور عقل آمد.

در این باره چند حدیث منسوب به نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را

ذکر می‌کنند: «التَّوَطُّنُ بِالْقَرَى قَبْرٌ لِلنَّهْيِ؛ سکنی گزیدن در روستاها قبری

است برای عقل‌ها.» ولی برای آن مستندی نیافتیم. و نیز: «لا تسکن

الکفور، ساکن الکفور کساکن القبور؛ در روستاهای دوردست مسکن

نگزین زیرا ساکنان آن‌ها بمانند ساکنان قبرها هستند.» (الجامع الصغير

للسیوطی ج ۲ ص ۷۳۷).

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگانِ جهازی ساختند *** بر سُتورانِ جانبِ ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند *** «سافِروا کی تَغَمُوا» برخواندند^۱
کز سفرها ماه کیخسرو شود *** بی سفرها ماه کی خسرو شود؟!
از سفر بیدق شود فرزینِ راد *** وز سفر یابید یوسف صد مراد
روزِ روی از آفتابی سوختند *** شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت *** از نشاطِ ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می شود *** خار از گلزار دلکش می شود
حَنظَل از معشوقِ خرما می شود *** خانه از هم خانه صحرا می شود
ای بسا از نازنینانِ خارکش *** بر امید گل عذاری ماهوش^۲

ای بسا حَمال گشته پشت ریش *** از برای دلبرِ مهروی خویش
کرده آهنگر جمالِ خود سیاه *** تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ *** ز آنکه سروی در دلش کردهست بیخ
تاجری دریا و خشکی می دود *** آن به مهر خانه شینی می رود
هر که را با مرده سودایی بُوَد *** بر امید زنده سیمایی بُوَد
آن دروگر روی آورده به چوب *** بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد *** کاو نگردد بعد روزی دو جَماد
هین مگن مونسِ خسی را از خَسی *** عاریت باشد در او آن مونسِ
اُنس تو با مادر و بابا کجاست *** گر بجز حق مونسانت را وفاست؟!
اُنس تو با دایه و لالا چه شد *** گر کسی شاید به غیر حق عَضد؟!
اُنس تو با شیر و با پستان نمائد *** نفرت تو از دبیرستان نمائد
آن شعاعی بود بر دیوارشان *** جانب خورشید و ارفق آن نشان

^۱ . مسند شهاب (ابن سلامه) ج ۱ ص ۳۶۴؛ رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «سفر کنید تا صحّت و سلامت یابید و
غنیمت ببرید.»

سافِروا کی تَغَمُوا: مسافرت کنید تا بهره و غنیمت ببرید.

^۲ . نسخه بریتانیا الف:

... *** از برای دلبرِ مهروی خوش.

عذار: رخسار. *** وَش: مانند.

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع *** تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود *** آن ز وصف حقّ چو زرانود بود^۱
 چون زری با اصل رفت و مس بماند *** از زری خویشتن مُفلس بماند
 طبع سیر آمد، طلاق او بخواند *** پشت بر وی کرد و دست از وی فشانند^۲
 از زرانود صفاتش پا بگش *** از جهالت قلب را کم گوی: «خوش»^۳

کآن خوشی در قلبها عاریتیست *** زیر زینت مایه بی‌زینتیست
 زر ز روی قلب در کان می‌رود *** سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود *** تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان *** چون ندیدی تو وفا از ناودان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ *** کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟!
 زر گمان بردند بسته در گره *** می‌شتابیدند مغروران به ده
 همچنین خندان و رقصان می‌شدند *** سوی آن دولاب چرخ می‌زدند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید *** جانب ده، صبر جامه می‌درید
 هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید *** گویا روح روان می‌پرورید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او *** بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 که: «تو روی یار ما را دیده‌ای *** پس تو جان جان ما را دیده‌ای»

نواختنِ مجنونِ آن سگ را که مُقیمِ کوی

لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت *** بوسه‌اش می‌داد، پیشش می‌گذاخت
 پیش او می‌گشت خاضع در طواف *** همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزارف
 هم سر و پایش همی بوسید و ناف *** هم جلاب و شگرش می‌داد صاف^۴
 بوالفضولی گفت: «کای مجنون خام *** این چه شیّد است این که می‌آری مُدام؟
 پوز سگ دائم پلیدی می‌خورد *** مقعد خود را به لب می‌اُسترد»

۱. نسخه قونیه: وصف حقّ زرانود بود.

۲. این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است:

چون زری با اصل رفت و مس بماند *** طبع سیر آمد، طلاق او براند.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی پا مکش. بریتانیا الف: آن

جمال قلب را

قلب: تقلّبی.

۴. این بیت با بیت بالا با هم در نسخه قونیه این گونه آمده است:

پیش او می‌گشت خاضع در طواف *** هم جلاب شگرش می‌داد صاف.

عیب‌های سگ بسی او می‌شمرد *** عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون: «تو همه نقشی و تن *** اندر آ، بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولی‌ست این *** پاسبان کوچه لیلی‌ست این
همتش بین و دل و جان و شناخت *** کاو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کُهِفِ من است *** بلکه او همدرد و هم‌لُهِفِ من است
□ آن سگی که گشت در کویش مُقیم *** خاکِ پایش به ز شیرانِ عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او *** من به شیران کی دهم یک موی او؟!
ای که شیران مر سگانش را غلام *** گفتن امکان نیست، خامش، و السلام»

گر ز صورت بگذرید ای دوستان *** جنت است و گلستان در گلستان
صورتِ خود چون شکستی، سوختی *** صورتِ کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی *** همچو حیدرُ بابِ خیبر برکنی
سُغْبَةُ صورت شد آن خواجه‌ی سلیم *** کاو به ده می‌شد به گفتارِ سقیم
سوی دام آن تملقِ شادمان *** همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
□ از گرم دانست آن مرغِ حریص *** دانه را با دام، لیکن شد مَحیص
از گرم دانست مرغِ آن دانه را *** غایتِ حرص است، نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان *** سوی آن تزویزِ پَران و دوان

گر ز شادئِ خواجه آگاهت کنم *** ترسم - ای رهرو - که بی‌گاهت کنم
مختصر کردم، چو آمد ده پدید *** خود نبود آن ده، دهی دیگر گزید
فُربِ ماهی ده‌به‌ده می‌تاختند *** ز آنکه راهِ ده نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا *** ریشخندی شد به شهر و روستا
هر که در ره بی‌فلاووزی رُود *** هر دو روزه راه، صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل *** همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین *** آدمی سر برزند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کُند *** نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کاو که جسمش جان بود *** تا که «رَحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ» بود^۱
اهل تن را جمله (عَلَّمَ بِالْقَلَمِ) *** واسطه افراشت در بذل و گرم^۲
هر حریمی هست محروم ای پسر *** چون حریمان تک مرو، آهسته‌تر

اندر این ره رنج‌ها دیدند و تاب *** چون عذابِ مرغِ خاکی اندر آب^۳
سیر گشته از ده و از روستا *** وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدنِ خواجه و قوش به سوی ده، و

نادیده و ناشناخت آوردنِ روستایی ایشان

را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف *** بی‌نوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی *** می‌کند بعد اللّٰتیا و الّتی
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز *** تا سوی باغش بنگشایند پوز

آن چنان رو که همه زرق و شر است *** از مسلمانان نهان اولی‌تر است^۴
روی‌ها باشد که دیوان چون مگس *** بر سرش بنشسته باشند چون خرس^۵
چون ببینی روی او، در تو فتنند *** یا مبین آن یا چو دیدی، خوش م‌خند
در چنان روی خبیثِ عاصیه *** گفت یزدان: (تَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ)^۶

چون برسیدند و خانه‌ش یافتند *** همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش *** خواجه شد زین گج‌روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود *** چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟!
بر درش ماندند ایشان پنج روز *** شب به سرما، روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن، نی خری *** بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار *** شیر مُرداری خورد از جوع زار

۱. سوره الرَّحْمَن آیه ۱ و ۲؛ «خداوند رحمن (که رحمتش بر همگان گسترده است) قرآن را تعلیم داد!»

۲. سوره العلق آیه ۴؛ «خداوند با قلم تعلیم داد.»

۳. نسخه قونیه: مرغِ خاکی در عذاب (عذاب: آب‌های زلال و گوارا).

۴. رو: روی، صورت.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: باشد نشسته چون جرس.

۶. سوره العلق آیه ۱۵؛ «زنهار، اگر دست بر ندارد هرآینه ما موی پیشانی (او را) به شدت می‌گیریم.»

او همی‌دیدش، همی‌گفتش سلام *** که: «فلانم، مر مرا این است نام»
گفت: «باشد، من چه دانم تو که‌ای؟! *** یا پلیدی یا قرین پاک‌ی‌ای؟!
□ والهام روز و شبِ اندر صُنْعِ هو *** هیچ‌گونه نیستم پروای تو
□ از خودی خود ندارم هم خبر *** نیست از هستی سر مویم اثر
□ هوش من از غیر حق آگاه نیست *** در دل مؤمن به‌جز الله نیست»
گفت: «این دم با قیامت شد شبیه *** تا برادر شد "يَفِرُّ مِنْ أُخِيهِ"»^۱

شرح می‌کردش که: «من آنم که تو *** لوت‌ها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع *** کُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاعٍ»^۲

□ نی تو بودی سال‌ها مهمان من؟! *** نی رسیدت بی‌کران احسان من؟!
سر مهر ما شنیده‌ستند خَلْق *** شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق»
او همی‌گفتش: «چه گویی تَرّه‌ات؟! *** نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات»
پنجمین شب ایر و بارانی گرفت *** کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کازد اندر استخوان *** حلقه زد خواجه که: «مهتر را بخوان»
چون به صد إلهاح آمد سوی در *** گفت: «آخر چیست ای جان پدر؟!»
گفت: «من آن حق‌ها بگذاشتم *** ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز *** جان مسکینم در این گرما و سوز»^۳

یک جفا از خویش و از یار و تبار *** در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاده بر جور و جفایش *** جانش خوگر بود با مهر و وفایش
هرچه بر مردم بلا و شدت است *** این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت: «ای خورشید مهرت در زوال *** گر تو خونم ریختی، کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای *** تا بیابی در قیامت توشه‌ای»
گفت: «یک گوشه است آن باغبان *** هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ *** تا زند چون آید آن گرگ سترگ

۱. سوره عبس آیه ۳۴؛ «روزی که انسان از برادرش (هم) فرار می‌کند.»
۲. ضرب‌المثل: هر سِرِّ و رازی که از دو (نفر یا لب) بگذرد فاش می‌گردد.
۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: رنج دید این پنج روز...
سرما و سوز.

گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست *** ورنه، جای دیگری فرمای چُست»^۱

گفت: «صد خدمت کنم، تو جای ده *** و آن کمان و تیر در گفم بنه
من نخسبم، حارسی رز کنم *** گر بر آرد گرگ سر، تیرش ز نم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل *** آب باران بر سر و در زیر گل»
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال *** رفت آنجا، جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار *** از نهیب سیل اندر گنج غار
شب همه شب جمله گویان: «کای خدا *** این سزای ما، سزای ما، سزا»

این سزای آن که شد یارِ حَسان *** یا کسی کرد از برای ناگسان
این سزای آن که اندر طمّع خام *** تَرَک گوید خدمتِ خاصِ کِرام
خاکِ پاکانِ لیبی و دیوارشان *** بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مردِ روشندل شوی *** به که بر فرقِ سرِ شاهان روی
از ملوکِ خاک جز بانگِ دُهل *** تو خواهی یافت ای پیکِ سُبُل^۲

شهریانِ خود رَه‌زنان نسبت به روح *** روستایی کیست؟ گنجِ بی‌فتوح^۳
این سزای آن که بی‌تدبیرِ عقل *** بانگِ غولی آمدش، بُگزیدِ نَقَل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف *** ز آن سپس سودی ندارد اعتراف^۴
□ چون پشیمان گشت از دل و آنچه کرد *** بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دستِ او *** گرگ را جویان همه شب سوبه‌سو
گرگِ خود بر وی مسلط چون شرر *** گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه و هر کیک چون گرگی شده *** اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده^۵
فرصتِ آن پشه‌راندن هم نبود *** از نهیبِ حمله‌گرگِ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند *** روستایی ریش خواجه برگند
این چنین دندان‌گزان تا نیمه شب *** جانشان از ناف می‌آمد به لب

۱. بریتانیا الف: جان آن تست

۲. مونیخ ب: ای ننگ سبل

۳. نسخه قونیه: گنج و بی فتوح. بریتانیا الف: گنج بی فتوح

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: یا شغاف

۵. کیک: کک.

ناگهان تمثالِ گرگِ هشته‌ای *** سر برآورد از فرازِ پشته‌ای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست *** زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 اندر افتادن ز حیوان باد جَست *** روستایی‌های کرد و کوفت دست:
 «ناجوانمردا، که خَرگَره‌ی من است» *** گفت: «نی این گرگِ چون اهریمن است
 اندر او آشکالِ گرگی ظاهر است *** شکلِ او از گرگی او مُخبر است»
 گفت: «نی، بادی که جَست از فرج وی *** می‌شناسم همچنان کابی ز می
 کشته‌ای خَرگَره‌ام را در ریاض *** که مبادت بَسَط هرگز ز انقباض»
 گفت: «نیکوتر تَفحُّص کن، شب است *** شخص‌ها در شب ز ناظرِ مُحجَب است^۱

شب غلط بنماید و مُبدَل بسی *** دید صائب شب ندارد هر کسی
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف *** این سه تاریکی غلط آرَد شگرف»
 گفت: «آن بر من چو روز روشن است *** می‌شناسم، بادِ خَرگَره‌ی من است
 در میان بیست باد آن باد را *** می‌شناسم چون مسافر زاد را»
 خواجه برجست و بیامد باشگفت *** روستایی را گریبانش گرفت:^۲
 «کابله طَرار، شید آورده‌ای؟! *** بَنگ و اَفیون هر دو باهم خورده‌ای؟!
 در سه تاریکی شناسی بادِ خر *** چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر؟!
 آن‌که داند نیم‌شب گوساله را *** چون نداند هم‌هی ده‌ساله را؟!»

خویشتن را عارف و واله کُنی *** خاک در چشمِ مروّت می‌زنی
 که: «مرا از خویش هم آگاه نیست *** در دلم گنجای جز الله نیست
 آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست *** این دل از غیر تَحیُّر شاد نیست
 عاقل و مجنون حَقَم، یاد آر *** در چنین بی‌خویشی‌ام، معذور دار»
 آن‌که مرداری خورد یعنی نَبید *** شرع او را سوی مَعذوران کشید
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست *** همچو طفل است او، مُعاف و مُعتقی‌ست^۳
 مستی‌ای کآید ز بوی شاه فرد *** صد خُم می در سر و مغز آن نکرد

۱. مُحجَب: مخفّف مُحجَب، در حجاب و پوشیده.

۲. نسخه قونیه: ناشگفت (بی‌درنگ).

۳. بریتانیا الف: معاف و متقی‌ست.

پس بر او تکلیف چون باشد روا؟! *** اسب ساقط گشت، شد بی دست و پا
باز که نهد در جهان خرکزه را *** درس که دهد پارسی بوّمزه را^۱

بار برگیرند چون آمد عَرَج *** گفت حق: «أليس على الأعرَج حَرَج»^۲

سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر *** من مُعافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی خودی *** های و هوی عاشقان ایزدی
که: «زمین را من ندانم ز آسمان» *** امتحانت کرد غیرت، امتحان
باد خرکزه چنین رسوات کرد *** هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیّد را *** این چنین گیرد رَمیده صید را

صد هزاران امتحان است ای پدر *** هر که گوید: «من شدم سر هنگ در»^۳

گر نداند عامه او را ز امتحان *** پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی *** افکند در پیش او شنه اطلسی^۴

که: «ببر این را بَعَلْطاقِ فراخ» *** ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ^۵

گر نبود امتحان هر بدی *** هر مُخَنّت در و غا رستم بُدی
خود مُخَنّت را زره پوشیده گیر *** چون ببیند زخم، می گردد اسیر

مست می هشیار گردد از دَبور *** مست حق ناید به خود از نفخ صور^۶

باده حق راست باشد نی دروغ *** دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید: *** «رو که نشناسم تیر را از کلید!»
بدرگی و منبلی و حرص و آز *** چون گنی پنهان به شید ای مکر ساز؟!
خویش را منصور حلاجی گنی *** آتشی در پنبه یاران زنی
که: «بشناسم عُمر از بولهب *** باد خرکزه شناسم نیم شب»
ای خری کاین از تو خز باور کند *** خویش را بهر تو کور و کر کند!
خویش را از رهروان کمتر شمر *** تو حریف رهنانی، گه مخور
بازیر از شیّد و سوی عقل ناز *** کی پرد بر آسمان پَرّ مجاز؟!
خویشتن را عاشق حق ساختی *** عشق با دیو سیاهی باختی

۱. بوّمزه: کنیه ابلیس علیه اللعنة.

۲. نسخه قونیه: لیس على الأعمی حَرَج.

سوره النور آیه ۶۱؛ «نه بر نابینا باکی است (و در حکم بر آنان سخت گرفته نمی شود) و نه بر شخص لنگ ...»

۳. نسخه قونیه: ای پسر

۴. نسخه قونیه: دعوی خیاطی خسی.

۵. بَعَلْطاق: نوعی لباس گشاد.

۶. نسخه قونیه:

مست حق هشیار چون شد از دَبور؟! *** مست حق ناید به خود تا نفخ صور.

عاشق و معشوق را در رستخیز *** دوبه‌دو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گنج و بی‌خود کرده‌ای *** خون رز کو؟! خون ما را خورده‌ای!^۱

«رو؛ که نشناسم تو را، از من بجه *** عاشق بی‌خویشم و بُهلول ده
تو توهم می‌کنی از قُربِ حق *** که طَبَقَرُ دور نبود از طَبَق
آن نمی‌بینی که قُربِ اولیا *** صد کرامت دارد و کار و کیا؟!
آهن از داوود مومی می‌شود *** موم در دستت چو آهن می‌بود
قُربِ خَلق و رزق بر جمله‌ست عام *** قُربِ وحی عشق دارند این کرام
قُرب بر انواع باشد ای پدر *** می‌زند خورشید بر گُھسار و زر
لیک قُربی هست با زر شید را *** که از آن آگه نباشد بید را^۲

شاخ خشک و تر قُربِ آفتاب *** آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟!
لیک کو آن قُربِ شاخ طُری *** که ثَمَرِ پخته از وی می‌بری؟!
شاخ خشک از قُربِ آن آفتاب *** غیر زوتر خشک‌گشتن، گو بیاب!
آن‌چنان مستی مباش ای بی‌خرد *** که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه ز آن مستان که چون می‌خورند *** عقل‌های پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه، موش پیر *** گر از آن می‌شیر گیری، شیر گیر
ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ *** همچو مستانِ حقائق برمی‌پیچ^۳

می‌فُتی این سو و آن سو مستوار *** ای تو این سو نیستت، آن سو گذار!
گر بدان سو راه یابی، بعد از آن *** گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سوئی، از آن سو گپ مزین *** چون نداری مرگ، هرزه جان مکن
آن خَضِرُ جان کز اجل نهراسد او *** شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوقِ توهم خوش کنی *** در دمی در خیکِ خود پُرش کنی^۴
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد *** این چنین فربه تنِ عاقل مباد!^۵
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا *** کی کُند چون آب ببند، آن وفا؟!

۱. بریتانیا الف: گنج بی خود

۲. شید: خورشید (خاصان و اولیای الهی). بید: درخت بید (عوام الناس).

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خیال خام.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خیک و خود.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: تهی گردد... تن غافل.

افتادنِ شغال در خمِ رنگ و رنگین شدن

وی، و دعوی طاووسی نمودن در میان

شغالان

آن شغالی رفت اندر خمِ رنگ *** اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد، پوستش رنگین شده *** که: «منم طاووس علیین شده»
پشم رنگین رونق خوش یافته *** ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد *** خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند: «ای شغالک، حال چیست *** که تو را در سر نشاطی ملتویست؟
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای *** این تکبر از کجا آورده‌ای؟»
یک شغالی پیش او شد: «کای فلان *** شید کردی یا شدی از خوشدلان؟!»
شید کردی تا به منبر برجھی *** تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی، ندیدی گرمی‌ای *** پس به شید آورده‌ای بی‌شرمی‌ای»

صدق و گرمی خود شعارِ اولیاست *** باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفاتِ خلقِ سوی خود کشند *** که: «خوشیم» و از درون بس ناخوشند
□ نیست إلا حيله و مکر و ستیز *** مر سیه‌رویان دین را خود جهیز

چرب کردنِ مردِ لافی، لب و سبَلتِ خود

را هر بامداد به پوستِ دنبه و بیرون آمدن

میان حریفان که: «چنین و چنان

خورده‌ام!»

پوستِ دنبه یافت مردی مُستَهان *** هر صَبَاح او چرب کردی سَبَلتان
در میان مُنعمان رفتی که: «من *** لوتِ چربی خورده‌ام در انجمن»
دست بر سَبَلت نهادی در نوید *** رمزُ یعنی: «سوی سَبَلت بنگرید
کاین گواهِ صدقِ گفتار من است *** وین نشان چرب و شیرین خوردن است»
إشگمش گفتی جوابِ بی‌طنین *** که: «أَبَادَ اللَّهُ كَيْدَ الْكَافِرِينَ»^۱
لافِ تو ما را بر آتش بر نهاد *** کآن سیالِ چربِ تو برگنده باد

۱. مونیخ (ب): یا ملکی نیکلسون: تا شدی.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کید الکافرین.

أَبَادَ اللَّهُ... خداوند مکر دروغ‌گویان را تباه سازد.

گر نبودی لافِ زشتت ای گدا *** یک کریمی رحم افکندی به ما
□ ور نمودی عیب و کم کردی خفا *** هم بُدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی *** یک طیبی داروی ما ساختی»^۱

گفت حق که: «کج مَجْنُبَانِ گُوشِ و دُمِ *** "يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ"»^۲

کهِفِ اِنْدَرِ کُزِ مَخْسَبِ اِي مُحْتَلِمِ *** آنچه داری و اِنْمَا و (فَاسْتَقِم) ^۳
ور نگویی عیبِ خود، باری خَمُشِ *** از نمایشِ وز دغلِ خود را مَکُشِ «
□ بر سِبَالِ چَرِبِ خود تکیه مکن *** ز آنکه گربه بُرد دنبه بی سُخُنِ
گر تو نَقْدی یافتی، مَکُشَا دِهَانِ *** هست در ره سنگ‌های امتحان
سنگ‌های امتحان را نیز پیش *** امتحان‌ها هست در احوالِ خویش
گفت یزدان: «از ولادت تا به حَیْنِ *** يُفْتَنُونَ کُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ»^۴

امتحان بر امتحان است ای پسر *** هین به کمتر امتحان خود را مخر
□ ز امتحاناتِ قضا ایمن مباش *** هان ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

اَمِنْ بُوْدِنِ بَلَعَمِ بَاعُورِ کِه اَمْتَحَانِ هَا کَرْد

حَضْرَتِ [حَق] اَو رَا، و اَز اَن هَا رُوی سَپید

آمده بود^۵

بَلَعَمِ بَاعُورِ و اِبْلِیْسِ لَعِیْنِ *** ز اَمْتَحَانِ اَخْرِیْنِ گَشْتِه مَهِّیْنِ
□ ز آنکه بودند ایمن از مکرِ خدا *** کَامْتَحَانِ هَا رِفْتِ اِنْدَرِ مَامَضِیْ
□ عَاقِبَتِ رَسُوایِ اَمْدِ حَالِشَانِ *** هَم شَنِیْدِه باشی از احوالشان
او به دَعْوِی مِیْلِ دَوْلَتِ مِی کَنْدِ *** مَعْدِه اش نَفْرِیْنِ سَبَلَتِ مِی کَنْدِ:
«کَآنچه پنهان می‌کند، پیداش کن *** سوختْ ما را، ای خدا رسواش کن!»^۶
جمله اجزای تنش خَصْمِ وی‌اند *** کز بهاری لَافِد، ایشان در دی‌اند

۱ . نسخه قونیه:

ور نمودی عیب و کم کز باختی *** یک طیبی داروی او ساختی .

۲ . سوره المائده آیه ۱۱۹؛ «خدا فرمود: این روزی است که صدق و راستی،

به راست گویان سود می‌بخشد. ...»

۳ . سوره هود آیه ۱۱۲؛ «پس استقامت کن همانطور که به تو امر کرده‌اند.»

۴ . سوره التوبه آیه ۱۲۶ .

یُفْتَنُونَ... سالی دو بار امتحان می‌شوند .

۵ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه . میرخانی: ایمن بودنِ بَلَعَمِ بَاعُورِ کِه

امتحان‌ها کرد حضرت عزت او را، و از آن‌ها رو سیاه آمد .

۶ . این بیت با بیت قبل براساس نسخه قونیه جابه‌جا شد .

لافِ وادادِ گرم‌ها می‌کُند *** شاخِ رحمت را ز بن برمی‌کند^۱

این شکمِ خَصَمِ سِبَالِ او شده *** دستِ پنهان در دعا اندر زده:
«کجای خدا رسوا کن این لافِ لُئام *** تا بجنبد سوی ما رَحِمِ کِرام»
مُسْتَجَاب آمد دعای آن شکم *** سوزشِ حاجت بزد بیرون عَلم
گفت حق: «گر فاسقی وَاَهْلِ صَنَم *** چون مرا خوانی، اجابت‌ها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن *** و آنگهان رحمت ببین و نوش کن!»
تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول *** عاقبت برهاندت از دستِ غول^۲

بردنِ گربه دنبه را، و رسوا شدنِ پهلوان

چون شکمِ خود را به حضرت در سپرد *** گربه آمد، پوستِ دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند، او گریخت *** کودک از ترسِ عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمنِ آن طفلِ خُرد *** ابروی مردِ لافی را بُرد
گفت: «آن دنبه که هر صبحی بدان *** چرب می‌کردی اَبان و سَبَلتان
گربه آمد ناگهانش در رُبود *** بس دویدیم و نکرد آن جَهْدِ سود»
□ پهلوان در لافِ گرم و ذوقناک *** چون شنید این قصه، شد از غمِ هلاک
مُنْفَعِل شد در میانِ انجمن *** سر فرو بُرد و خمّش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت *** رحم‌هاشان باز جنبیدن گرفت^۳
دعوتش کردند و سیرش داشتند *** تخمِ رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوقِ راستی دید از کِرام *** بی‌تکبّر راستی را شد غلام
□ راستی را پیشه خود کن مدام *** تا شوی در هر دو عالم نیک‌نام

۱. این بیت با بیت قبل براساس نسخه قونیه جابه جا شد.

۲. می‌شُخول: ناله و فریاد کن.

۳. ملکی نیکلسون: زود جنبیدن گرفت.

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم

صَبَاغِ افْتَادِه بُوَد

آن شغالِ رنگ‌رنگ اندر نهفت *** بر بناگوش ملامت‌گر بگفت:

«بَنگَرِ آخِرِ دَرِ مَن و دَرِ رَنگِ مَن *** یَکِ صَمَمِ چَوَن مَن نَدَارَدِ خُودِ شَمَن^۱»

چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خَوش *** مر مرا سجده کن، از من سر مکش

کَر و فَرّ و آب و تاب و رنگِ بَین *** «فَخْرِ دَنیَا» خَوَانِ مَرَا و «زُکْنِ دَین»

مَظْهَرِ لَطْفِ خَدایِ گِشْتِه‌ام *** لُوحِ شَرَحِ کِبْریایی گِشْتِه‌ام

ای شغالان، هین مخوانیدم شغال *** کی شغالی را بُوَد چنَدینِ جَمال؟!»

آن شغالان آمدند آنجا به جمع *** همچو پروانه به گرداگردِ شمع:

«پس چه خوانیمت بگو ای جوهری؟!» *** گفت: «طاوسِ نَرِ چَوَن مِشْتَری؟!»^۲

پس بگفتندش که: «طاووسانِ جان *** جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه گُنی؟!» گفتا که: «نی *** بادیه‌نارفته چون گویم مَنی؟!»^۳

«بانگِ طاووسان کنی؟!» گفتا که: «لا» *** «پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعلا!

خَلعتِ طاووس آید ز آسمان *** کی رَسی از رنگ و دَعوی‌ها بدان؟!»

دَعوی کردنِ فرعونِ اَلْوهیّتِ را، و

تَشْبیه کردنِ او را بدان شغال

همچو فرعونِ مُرَصَّع‌کرده ریش *** برتر از موسی پُریده از خَریش^۴

او هم از نسلِ شغالِ ماده زاد *** در خُمِ مالّی و جاهی اوفتاد

هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد *** سجده افسوسیان را او بخورد

گشت مَسْتَکِ آن گدای ژنده‌دَلقِ *** از سجود و از تَحیُّرهای خَلق

مالِ مار آمد که در وی زهر هاست *** و آن قبول و سجده خَلقِ اژدهاست

های ای فرعون! ناموسی مکن *** تو شغالی، هیچ طاووسی مکن

سوی طاووسان اگر پیدا شوی *** عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاووس آمدند *** پَرّ جلوه بر سر و رویت زدند

۱. شَمَن: بت پرست.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: جمله گفتندش: چه خوانیمت هری؟! ...

۳. نسخه قونیه: چون کوبم مَنی؟! (مَنی: مِنا).

۴. نسخه قونیه: برتر از عیسی.

زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات *** سرنگون افتادی از بالای‌ات
چون مَحَك دیدی، سیه گشتی چو قلب *** نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کُلب
ای سگِ گرگینِ زشت از حرص و جوش *** پوستینِ شیر را بر خود مپوش^۱

غُرّه شیرت بخواهد امتحان *** نقشِ شیر و آنکه اخلاقِ سگان؟!
□ ای شغالِ بی‌جمالِ بی‌هنر *** هیچ بر خود ظنّ طاووسی مَبَر
□ ز آنکه طاووسان گُنندت امتحان *** خوار و بی‌رونقِ بمانی در جهان

تفسیر ﴿وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ﴾^۲

گفت یزدان مر نبی را در مَسَاق *** یک نشانِ سَهْل‌تر ز اهلِ نفاق:
«گر منافق زفت باشد، نَغز و هَوْل *** و اشناسی مر و را در لَحْنِ قَوْلِ»^۳

چون سُفالین‌کوزه‌ها را می‌خری *** امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه، چرا؟! *** تا شناسی از طَنینِ اِشکسته را
بانگِ اِشکسته دگرگون می‌بُود *** بانگِ چاوش است، پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند *** همچو مصدرُ فعلِ تَصْرِيفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت، و دلیری ایشان بر

امتحانِ حق تعالیٰ

چون حدیثِ امتحانی رونمود *** یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی *** خود چه گویم؟ از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیق‌ها *** تا کُنون و اماندم از تعویق‌ها
□ گوش و دل را یک نفس این سو بدار *** تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله‌دیگر، ز بسیارش قَلیل *** گفته آید شرحِ یک جزوی ز نیل^۴
گوش کن هاروت را ماروت را *** ای غلام و چاکرانِ ماروت را
مست بودند از تماشایِ اِله *** وز عجایب‌هایِ استدراجِ شاه

۱. گرگین: آن‌که بیماری گر (جَرَب و کچلی) داشته باشد.

۲. سوره محمد آیه ۳۰؛ «... و تو آنان (منافقان) را در لحن و شیوه سخن خواهی شناخت...»

۳. سوره محمد آیه ۳۰.

۴. نسخهٔ قونیه: جملهٔ دیگر.

این چنین مستی‌ست ز استدراج حق *** تا چه مستی‌ها دهد معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود *** خوانِ انعامش چه‌ها داند گشود؟!
مست بودند و رهیده از کمند *** های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود *** صرصرش چون کاه، گه را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیروزبر *** کی بود سرمست را زین‌ها خبر؟!
خندق و میدان به‌پیش او یکی‌ست *** چاه و خندق پیش او خوش مسلکی‌ست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او به

کوهِ مقابلِ خود

آن بز کوهی بر آن کوه بلند *** بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند، ببیند ناگهان *** بازی دیگر ز حکم آسمان
بر گهی دیگر براندازد نظر *** ماده‌بُر ببند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان *** بر جهد سرمست زین گه تا بدان
آن چنان نزدیک بنماید ورا *** که دویدن گِردِ بالوعسرا
آن هزاران گز، دو گز بنمایدش *** تا ز مستی میلِ جستن آیدش
چون که بجهد، در فِند اندر میان *** در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیّادان به گه بُگریخته *** خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیّادان میان آن دو کوه *** انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز این چنین *** و نه چالاک است و چُست و خُصم‌بین

رُستم آرچه با سر و سبالت بود *** دامِ پاکیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بُر *** مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان *** پیش مستی مَلک شد مُسْتَهان
مستی آن، مستی این بشکند *** او به شهوت التقاتی کی کند؟!
آب شیرین تا نخوردی، آب شور *** خوش نماید چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان *** بر گند جان را ز می وز ساقیان^۱
تا چه مستی‌ها بود املاک را *** وز جلالَت روح‌های پاک را

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: پر کند جان را.

که به بویی دل بر آن می بسته‌اند *** خُم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آن‌ها که نومیدند و دور *** همچو کفّار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند *** خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تمنا کردنِ هاروت و ماروت آمدن بر زمین

را

پس ز مستی‌ها بگفتند: «ای دریغ *** بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بی‌دادجا *** عدل و انصاف و عبادات و وفا»
این بگفتند و قضا می‌گفت: «بیست! *** پیش پایت دام ناپیدا بسی‌ست»^۱

هین مرو گستاخ در دشتِ بلا *** هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالِکان *** می‌نیابد راه پای سالیکان
جمله ره استخوان و موی و پی *** بس که تیغ قهر لاشیء کرد شی
گفت حق که: «بندگان یارِ عَوَن *** بر زمین آهسته می‌رانند و هَوَن»^۲
پابرنه چون رود در خارزار؟! *** جز به مهل و فکر هر پرهیزکار^۳
این، قضا می‌گفت؛ لیکن گوششان *** بسته بود اندر حجابِ جوششان^۴
چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند *** جز مگر آن‌ها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را؟! *** جز محبت که نشاند خشم را؟!
□ جَهد بی‌توفیق، جان‌کندن بود *** ز آرزوی کم، گرچه صد خرمن بود
جَهد بی‌توفیق خود کس را مباد *** در جهان، و الله أعلم بِالرَّشَاد

خواب دیدنِ فرعون آمدن موسی را

علیه السّلام و تدارکِ آن

جَهدِ فرعونِی چو بی‌توفیق بود *** هرچه او می‌دوخت، آن نَفْتِیق بود
از مُنَجَّم بود در حُکْمش هزار *** وز مُعَبِّر نیز و ساجر بی‌شمار

۱. بیست: بایست.

۲. سوره الفرقان آیه ۶۳.

۳. مهل: آهستگی و تائی.

۴. بریتانیا (الف): حجابِ هوششان.

مَقَدِّمِ موسی نمودندش به خواب *** که گُند فرعون و مُلکش را خراب با مُعَبِّرِ گفت و با اهلِ نُجوم: *** «چون بَوَد دَفْعِ خیال و خوابِ شوم؟» جمله گفتندش که: «تدبیری کنیم *** راه زادن را چو رهن برزنیم» تا رسید آن شب که مَوَلِدِ بَوَدِ آن *** رائِ این دیدند آن فرعونیان که برون آرند آن روز از پگاه *** سوی میدانِ بَرم و تختِ پادشاه پس بفرمودند در شهرِ آشکار *** که مُنادی‌ها کنند از هر کنار: «أَصْلًا ای جمله اسرائیلیان *** شاه می‌خواند شما را ز آن مکان تا شما را رو نماید بی‌نقاب *** بر شما احسان کند بهر ثواب» کآن اسیران را به‌جز دوری نبود *** دیدنِ فرعون دستوری نبود گر فتادندی به رَه در پیش او *** بهر آن یاسه بَخُفتندی به رو یاسه آن بُد که نبیند هیچ اسیر *** در گه‌وبی‌گه لِقای آن امیر بانگِ چاووشان چو در ره بشنود *** تا نبیند، رو به دیواری کند ور ببیند روی آن، مجرم شود *** آن چه بدتر، بر سر او آن رَوَد بودشان حرصِ لِقای مُمتنع *** که حریص است آدمی فیما مَنع^۱

به میدان خواندنِ بنی اسرائیل را از برای

حیلهٔ منع ولادتِ موسی علیه السّلام

- شد مُنادی، در مَحَلَّتِها روان *** بانگ می‌زد کوبه‌کو شادی‌کنان: «کای اسیران سوی میدانگه رَوید *** کز شهنشه دیدن و جود است امید» چون شنید آن مژده اسرائیلیان *** تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن
- زین خبر گشتند جمله شادمان *** راه میدان برگرفتند آن زمان حیله را خوردند و آن سو تاختند *** خویشتن را بهر جلوه ساختند
- تا رَوَد آنجا، ببیند روی او *** تا چه خاصیت دهد دیدار او
- از غرض غافل بدند و بی‌خبر *** وز طمع رفتند بیرون سر به سر

^۱ . الجامع الصغیر للسیوطی ج ۱ ص ۳۳۱؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «إِنَّ ابْنَ آدَمَ لَحَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَهُ؛ به تحقیق که بنی آدم بر آنچه منع شده است بسی مشتاق و حریص است.»

حکایت در تمثیل

همچنان کآنجا مُغولِ حیلهدان *** گفت: «می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف *** تا درآید آن‌که می‌جویم به کف»
□ هر کجا بُد مصری‌ای جمع آمدند *** در بر آن میر یک‌یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفتا: «نیست این *** هین در آ خواجه، در آن گوشه نشین»
تا بدین شیوه همه جمع آمدند *** گردن ایشان بدان حیلّه زدند
شومی آن‌که سوی بانگِ نماز *** داعیَ اللّٰه را نَبْرَدندی نیاز
دعوتِ مَگارشان اندر کشید *** اَلْحَدْر از مکرِ شیطانِ ای رشید

بانگِ درویشان و محتاجانِ نیوش *** تا نگیرد بانگِ مُحْتالیّت گوش^۱
گر گدایانِ طامعند و زشت‌خو *** در شکم‌خوارانِ تو صاحب‌دل بجو
در تگِ دریا گهر با سنگ‌هاست *** فخرها اندر میانِ ننگ‌هاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان *** از پگه تا جانبِ میدانِ دوان
چون به حیلتشان به میدانِ بُرد او *** روی خود بَنمودشان، بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخشش‌ها بداد *** هم عطا، هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت: «از برای جانتان *** جمله در میدانِ بَخْسید امشبان»
پاسخش دادند که: «خدمت کنیم *** گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم»

بازگشتنِ فرعون از میدان به شهر، شادمان

از تفریقِ بنی‌اسرائیل از زنانشان در شب

حملِ ایشان

شَه شبانگه باز آمد شادمان: *** «کامشَبانُ حَمَل است و دورند از زنان»
خازنش عمران هم اندر خدمتش *** هم به شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت: «ای عمران، بر این در حُسبِ تو *** هین مرو سوی زن و صحبتِ مجو»
گفت: «حُسبم هم در این درگاه تو *** هیچ نندیشم بجز دلخواه تو»
بود عمران هم ز اسرائیلیان *** لیک مر فرعون را دل بود و جان

^۱. بریتانیا (الف): مُحْتالیّت.

نی گمان بردی که او عصیان کند *** آن که خوفِ جانِ فرعون، آن کند
□ ایمن از عمران بُد و افعالِ او *** لیک آن خود بُد جزای حالِ او
□ خود کجا در خاطر فرعون بود *** این چنین تقدیر چون عاد و نَمُود

جمع آمدنِ عمران به مادرِ موسی و

حامله شدنِ آن

شبه برفت و او بر آن درگاه خُفت *** نیم شب آمد به پیشش خُفته جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش *** برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش *** بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران: «این زمان چون آمدی؟» *** گفت: «از شوق و قضای ایزدی»
درکشیدش در کنار از مهرِ مرد *** بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او، امانت را سپرد *** پس بگفت: «ای زن، نه این کاری ست خُرد»
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی *** آتشی از شاه و مُلکش کین کشی
«من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات *** حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می دان ای عروس *** این مَدان از ما، مگن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می ترسید از او *** هست شد این دم که گشتم جفت تو»

وصیت کردنِ عمران جفتِ خود را بعد از

مجامعت با آن

«بازگرد و هیچ از این ها دم مزن *** تا نیاید بر من و تو صد خَزَن
عاقبت پیدا شود آثار این *** چون علامت ها رسد ای نازنین»
در زمان از سوی میدان نعره ها *** می رسید از خلق و می شد بر هوا

ترسیدنِ فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن هیبت بُرون جَست آن زمان *** پابرهنه: «کاین چه غُلغل هاست، هان؟
از سوی میدان چه بانگ است و غریو *** کز نهبیش می رمد جَنی و دیو»
گفت عمران: «شاه ما را عمر باد *** قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند *** رقص می آرند و کفها می زنند»
گفت: «باشد کاین بود، اما ولیک *** وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد *** از غم و اندوه تلخم پیر کرد»
زهره نی عمران مسکین را که تا *** بازگوید اختلاط جفت را
پیش می آمد، سپس می رفت شه *** جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان می گفت: «ای عمران، مرا *** سخت از جا برده است این نعره ها»
چون زن عمران به عمران درخزید *** تا که شد ستاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رجم *** نجم او بر چرخ گردد مُنَجَّم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر

آسمان و غریو مُنَجَّمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش *** کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد، گفتش که: «ای عمران، برو *** واقف آن غلغل و آن بانگ شو»
راند عمران جانب میدان و گفت: *** «این چه غلغل بود شاهنشاه شینفت؟»
هر مُنَجَّم سر برهنه جامه چاک *** همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان *** بُد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده، رو پدربیدگان *** خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان
گفت: «خیر است! این چه آشوب است و حال؟ *** بد نشانی می دهد منحوس سال؟»
عذر آوردند و گفتند: «ای امیر *** کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد *** دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره ای آن پسر آمد عیان *** کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره ای آن پیمبر بر سما *** ما ستاره بار گشتیم از بُکا»
با دل خوش شاد عمران، وز نفاق *** دست بر سر می بزد: «کاه، آفراق!»
کرد عمران خویش پُر خشم و ترش *** رفت چون دیوانگان بی عقل و هُش
خوشتن را اعجمی کرد و براند *** گفته های بس خشن در جمع خواند
خوشتن را ترش و غمگین ساخت او *** نردهای بازگونه باخت او
گفتشان: «شاه مرا بفریفتید *** از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید *** آبروی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر زمان: *** «شاه را ما فارغ آریم از عَمان»^۱

□ عاقبت زرها تلف شد، کار خام *** شد بر فرعون و برخواندش تمام
□ چون شنید، از غصّه رویش شد سیاه *** خواند ایشان را ز خشم آن دین‌تباه
گفت ایشان را که: «هین ای خائن *** من بر آویزم شما را بی‌امان
خویش را در مَضَحَکه انداختم *** مال‌ها با دشمنان دریاختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان *** دور ماندند از ملاقاتِ زنان
مال رفت و آبرو و کار خام *** این بود یاری و افعالِ کرام؟!
سال‌ها اِدرار و خَلعت می‌برید *** مملکت‌ها را مسلم می‌خورید^۲

□ از برای آنکه در روزی چنین *** فهم گرد آید و باشیم مُعین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم؟! *** طبل‌خوارانید و مگارید و شوم
من شما را بر درم، آتش ز نم *** بینی و گوش و لباننان برگم
من شما را هیزم آتش کنم *** عیش رفته بر شما ناخوش کنم»
سجده کردند و بگفتند: «ای خدیو *** گر یکی گرت ز ما چربید دیو
سال‌ها دفع بلاها کرده‌ایم *** و هم حیران ز آنچه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید *** نطفه‌اش جست و رجم اندر خزید
لیک استغفار این، روز ولاد *** ما نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رَصَد بندیم ما *** تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه، ما را بگش *** ای غلام رأی تو افکار و هُش»
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز *** تا نپرَد تیر حکم خصم‌دوز
بر قضا هر کاو شبیخون آورد *** سرنگون آید، سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد *** خون خود ریزد، بلاها را خرد^۳
چون زمین با آسمان خصمی‌کند *** شوره گردد، سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه می‌زند *** سبَلتان و ریش خود بر می‌کند

۱. نسخه قونیه: دست بر سینه زدید اندر ضیمان.

۲. اِدرار: مقررری، مستمرری، حقوق.

۳. این بیت با بیت بالا با هم این گونه آمده است:

چون مکان بر لامکان حمله برد *** سرنگون آید، ز خون خود خورد.

خواندنِ فرعونِ زنانِ بنی اسرائیل را که نو

زاییده بودند سوی میدان، هم جهتِ مکر

بعدُ نه مَه شه بُرون آورد تخت *** سوی میدان و بُرون افکند رخت^۱

□ بار دیگر شد مُنادی سوی شهر: *** «کای زنان، کز دهر می‌یابید بهر ای زنان، با طفُلکانِ میدان رَويد *** تا ز بخشش‌های شه شادان شوید آن‌چنان‌که پار، مردان را رسید *** خلعت و هرکس از ایشان زر کشید هین زنان، امسال اقبالِ شماسیت *** تا بیابد هر کسی چیزی که خواست مر زنان را خَلعت و صلّت دهد *** کودکان را هم کلاه زر نهد هر که او این ماه زاییده‌ست، هین *** گنج‌ها گیرید از شاهِ مَکین»
آن زنان با طفُلکان بیرون شدند *** شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر *** سوی میدان، غافل از دستان قهر چون زنان جمله بدو گرد آمدند *** هرچه بود از زر، ز مادر بستیدند سر بریدندش که: «این است احتیاط *** تا نزاید خَصم و نَفزاید خُباط»

به وجود آمدنِ موسیٰ علیه السّلام و آمدنِ

عَوانان به خانهٔ عمران، و وحی آمدن به

مادر موسیٰ علیه السّلام که: «در تنورِ

آتشش انداز که من او را نگاهدارم»

خود زنِ عمران که موسیٰ زاده بود *** دامن اندرچید ز آن آشوبِ زود
□ بعدُ آن دستان که آن سگ با زنان *** کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها *** بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غَمز کردندش که: «اینجا کودکی ست *** نامد او میدان که در وهم و شکی ست
اندر این کوچه یکی زیبازنی ست *** کودکی دارد ولیکن پُرفنی ست»
چون عَوانان آمدند، آن طفُل را *** در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر *** که: «ز اصلِ آن خلیل است این پسر

^۱ . نسخهٔ قونیه:

... *** سوی میدان و مُنادی کرد سخت.

□ در تنور انداز موسی را تو زود *** تا نگه داریمش از هر نار و دود عصمت یا «نار کونی بارداً»، *** لا تَكُونُ النَّارَ حَرّاً شَارِداً»^۱

زن به وحی انداخت او را در شَرَر *** بر تن موسی نکرد آتش اثر
□ پس عوانان خانه را جُستند زود *** هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند *** باز غمّازان کز آن واقف بُدند
با عوانان ماجرا برداشتند *** پیش فرعون از برای دانگِ چند:
«کای عوانان، بازگردید آن طرف *** نیک نیکو بنگرید اندر غُرف»
□ بازگشتند آن عوانان جملگان *** تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام

که: «در آبش افکن!»

باز وحی آمد که: «در آبش فکن *** روی در امید دار و مو مگن
در فکن در نیلش و کن اِعْتِمِد *** من تو را با او رسانم روسفید»
□ مادرش انداخت اندر رود نیل *** کار را بُگذاشت با نِعَمِ الْوَكِيل
این سخن پایان ندارد، مکرهاش *** جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل می‌گشت از بُرون *** موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌گشت هر جا بُد جنین *** از حیل آن کورچشم دوربین
اژدها بُد مکر فرعون عنود *** مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از آن فرعون‌تر آمد پدید *** هم ورا، هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها *** این بخورد آن را به توفیقِ خدا

دست شد بالای دست، این تا کجا؟ *** تا به یزدان؛ که إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى^۲

کآن یکی دریاست بی‌غور و کران *** جمله دریاها چو سبلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست *** پیشِ إِلَّا اللهُ آن‌ها جمله لاست

۱. سوره الأنبياء آیه ۶۹.

همان عصمت و پناه «ای آتش سرد شو!» (که ابراهیم خلیل را در بر گرفت)
او را در بر خواهد گرفت که آتش دیگر گرم و سرکش نخواهد بود.

۲. سوره النجم آیه ۴۲.

إِلَيْهِ الْمُنْتَهَى: نهایت و فرجام هر چیزی به سوی اوست.

چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد *** محو شد، و الله أعلم بالرّشاد^۱

آنچه در فرعون بود، اندر تو هست *** لیک اژدهات محبوس چه است
ای دریغ، آن جمله احوال تو هست *** تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
□ آنچه گفتم، جمله‌گی احوال توست *** خود نگفتم صدیکی ز آن‌ها درست
گر ز تو گویند، وحشت زایدت *** و ز دیگر، آن فسانه آیدت^۲

چه خرابت می‌کند؟ نفس لعین *** دور می‌اندازدت سخت این قرین
□ این جراحی‌ها همه از نفس توست *** لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سست
آتش را هیزم فرعون نیست *** ز آنکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس تو را خاشاک نیست *** و نه، چون فرعون او شعله‌زنی است^۳

حکایتِ مارگیری که اژدهای افسرده را

مرده پنداشت و در رَسَن‌ها پیچیده به

بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ‌گو *** تا بَری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار *** تا بگیرد او به افسون‌هانش مار

گر گران و گر شتابنده بود *** آن‌که جوینده‌ست یابنده بود
در طلب زن دائماً تو هر دو دست *** که طلب در راه نیکور هیر است
لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب *** سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه *** بوی‌کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولادِ خویش: *** «جُستنِ یوسف کنید از حدِ بیش
هر حس خود را در این جُستن به‌جد *** هر طرف رانید شکلِ مستعد»
گفت: «از روح خدا لا تئأسوا *** همچو گم‌کرده پسر، رو سو به‌سو^۴
از ره حسّ دهان پویان شوید *** روی جانان را به جانِ جویان شوید
پُرس پرسان مزدگانی جان دهید *** گوش را بر چارراهِ آن نهید^۵
هر کجا بوی خوش آید، بو برید *** سوی آن سِر کاشنای آن سَرید»

۱. و الله أعلم بالرّشاد، و خداوند به راه صلاح و رستگاری آگاه‌تر است.

۲. بریتانیا (الف): و ز دیگر، افسان نمایندت. (افسان: افسانه).

۳. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه با هم این‌گونه آمده است:

آتش را هیزم فرعون نیست *** و نه چون فرعون او شعله‌زنی است.

۴. سوره یوسف آیه ۸۷؛ «و از نسیم فرح‌بخش (رحمت) خداوندی در یأس و ناامیدی نباشید!»

۵. این بیت با بیت بالا با هم در نسخه قونیه این‌گونه آمده است:

از ره حسّ دهان پرسان شوید *** گوش را بر چارراهِ آن نهید.

هر کجا لطفی ببینی از کسی *** سوی اصلِ لطفِ ره یابی بسی
این همه جواهرِ دریایی ست ژرف *** جزو را بُگذار و بر گُلِ دازِ طَرْفِ^۱

زشت‌های خَلقِ بهر خوبی است *** برگِ بی‌برگی نشانِ طوبی است^۲

□ خشم‌های خَلقِ بهر مهرِ خاست *** از جفای خَلقِ اَمیدِ وفاست
جنگ‌های خَلقِ بهر آشتی‌ست *** دامِ راحتِ دائماً بی‌راحتی‌ست
هر زدنِ بهر نوازش را بَوَد *** هر گِله از شُکرِ آگه می‌کُند^۳

بوی بر از جزو تا گُلِ ای کریم *** بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
□ چون عصا در دستِ موسی گشت مار *** جمله عالم را بدین سان می‌شمار
جنگ‌ها می‌آشتی آرَد درست *** مارگیر از بهر یاری مار جُست
بهر یاری مار جوید آدمی *** غم خورد بهر حریفِ بی‌غمی

او همی‌جُستی یکی مار شُگرف *** گِردِ کوهستان و در ایامِ برف
ازدهایی مُرده دید آنجا عظیم *** که دلش از شکلی او شد پُر ز بیم
مارگیر اندر زمستانِ شدید *** مار می‌جست، ازدهای مُرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خَلق *** مار گیرد؛ اینت نادانی خَلق
آدمی کوه است، چون مَفنون شود؟! *** کوه اندر مار حیران چون شود؟!
خویشتن نشناخت مسکینِ آدمی *** از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت *** بود اطلس، خویش را بر دلقِ دوخت
صد هزاران مار و گُه حیرانِ اوست *** او چرا حیران شده‌ست و مار دوست؟!^۴

مارگیر آن ازدها را برگرفت *** سوی بغداد آمد از بهر شگفت
ازدهایی چون ستونِ خانه‌ای *** می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای؛^۴

«کازدهای مُرده‌ای آورده‌ام *** در شکارش من جگرها خورده‌ام»
او همی مُرده گمان بُردش و لیک *** زنده بود و او ندیدش نیک‌نیک
او ز سرماها و برفِ افسرده بود *** زنده بود و شکلی مُرده می‌نمود

۱. نسخه قونیه: این همه خوش‌ها.

۲. نسخه قونیه: جنگ‌های خَلقِ بهر خوبی است.

۳. بریتانیا (الف):

... *** هر نوازش بهر نوازش را بود.

۴. دانگانه: یک ششم درهم؛ پولی ناچیز.

عالم افسرده‌ست و نام او جماد *** جامد افسرده بود ای اوستاد
 باش تا خورشید خشر آید عیان *** تا ببینی جنبش جسم جهان
 چون عصای موسی اینجا مار شد *** عقل را از ساکنان اخبار شد
 پاره خاک تو را چون زنده ساخت *** خاک‌ها را جملگی باید شناخت
 مرده زین سویند و ز آن سو زنده‌اند *** خامش اینجا، و آن طرف گوینده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما *** آن عصا گردد سوی ما ازدها
 کوه‌ها هم‌لحن داودی شود *** جوهر آهن به کف مومی بود
 باد حمال سلیمانی شود *** بحر با موسی سخن‌دانی شود
 ماه با احمد اشارت‌بین شود *** ناز ابراهیم را نسرین شود
 خاک قارون را چو ماری درکشد *** استن حنانه آید در رشد
 سنگ احمد را سلامی می‌کند *** کوه یحیی را پیامی می‌کند
 □ جمله ذرات عالم در نهان *** با تو می‌گویند روزان و شبان:
 «ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم *** با شما نامحرمان ما خامشیم»
 چون شما سوی جمادی می‌روید *** محرم جان جمادان کی شوید؟!
 از جمادی در جهان جان روید *** غلغل اجزای عالم بشنوید
 فاش تسبیح جمادات آیدت *** و سوسه‌ی تأویل‌ها نرَبایدت
 چون ندارد جان تو قندیل‌ها *** بهر بینش کرده‌ای تأویل‌ها
 □ دعوی دیدن خیال عار بود *** بلکه مر بیننده را دیدار بود
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟! *** دعوی دیدن خیال و عی بود
 بلکه هر بیننده را دیدار آن *** وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد *** آن دلالت همچو گفتن می‌شود
 این بود تأویل اهل اعتزال *** وای آن‌کس که ندارد نور حال^۱
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی *** باشد از تصویر غیبی اعجمی

۱. نسخه قونیه: و آن آن کس.

این سخن پایان ندارد، مارگیر *** می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو *** تا نهد هنگامه را بر چارسو
بر لب شط، مرد هنگامه نهاد *** غلغله در شهر بغداد افتاد:
«مارگیری اژدها آورده است *** بوالعجب، نادرشکاری کرده است»
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش *** صید او گشته چو او از ابله‌پیش!
□ حلقه گرد او چو رز گرد عریش *** همچنان که بت پرستان بر کیش
منتظر ایشان و هم او منتظر *** تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود *** گدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا *** حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام *** رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حرّاقه جنبانید او *** می‌کشیدند اهل هنگامه گلو^۱

اژدها کز زمه‌ریر افسرده بود *** زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسن‌های غلیظ *** احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار *** وز هیاهوی و فغان بی‌شمار
وز غلغله خلق و مکث و طمطراق *** تافت بر آن مار خورشید عراق^۲

آفتاب گرم سیرش گرم کرد *** رفت از اجزای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت *** اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده‌مار *** گشنشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند *** جملگان از جنبش بگریختند
می‌گسست آن بند زان بانگ بلند *** هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر *** اژدهای زشت، غران همچو شیر
در هزیمت بس خلیق کشته شد *** از فتاده‌ی کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت *** که: «چه آوردم من از کهسار و دشت؟!»
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش *** رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را *** سهل باشد خون‌خوری حجّج را^۳
خویش را بر آستنی پیچید و بست *** استخوان خورده را در هم شکست

۱. حرّاقه: وسیله آتش‌بازی.

۲. این بیت با بیت بالا با هم این گونه آمده است:

در درنگ و اتفاق و انتظار *** تافت بر آن مار خورشید عراق.

۳. نسخه قونیه: حجّاج را.

حجّج: حجّاج.

نفسِت اژدر هاست، او کی مرده است؟! *** از غم بی‌آلتی افسرده است
 گر بیابد آلت فرعون او *** که به امر او همی رفت آبِ جو
 آنگه او بنیادِ فرعونی کُند *** راه صد موسی و صد هارون زند
 کِرمک است این اژدها از دستِ فقر *** پشه‌ای گردد ز مال و جاهِ صَقْر
 اژدها را دار در برفِ فِراق *** هین مکش او را به خورشیدِ عراق
 تا فِسرده می‌بود آن اژدهات *** لقمه‌ اوپی چو او یابد نجات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات *** رحم کم کن، نیست او ز اهلِ صَلات^۱
 کَانَ تَفِ خورشیدِ شهوت برزند *** و آن خُفایش مردهریگت پر زند
 می‌کش او را در جهاد و در قِتال *** مردوار، اللهُ يُجزیکَ الوِصال^۲

چون که آن مرد اژدها را آورد *** در هوای گرم، خوش شد آن مرید
 لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز *** بیست‌چندانی که ما گفتیم نیز
 تو طمع داری که او را بی‌جفا *** بسته داری در وقار و در وفا
 هر خسی را این تمنا کی رسد؟! *** موسی‌ای باید که اژدرها گُشد
 صد هزاران خَلق ز اژدرهای او *** در هزیمت کشته شد، ای وای او^۳
 □ وز طمع هم خویش را بر باد داد *** گفته شد، وَاللهُ أَعْلَمُ بِالسَّاداد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السّلام^۴

گفت فرعونش: «چرا تو -ای کلیم- *** خلق را کشتی و افکندی به بیم؟
 در هزیمت از تو افتادند خَلق *** در هزیمت کشته شد مردم ز رَلق
 لاجرم مردم تو را دشمن گرفت *** کین تو در سینه مرد و زن گرفت
 خلق را می‌خواندی، برعکس شد *** از خلافت مرد و زن را نیست بُدّ
 من هم از شرت اگر پس می‌خزم *** در مُکافات تو دیگی می‌پزم
 دل از این برگن که بفربیی مرا *** یا به حرفی پس روی، گردم تو را
 تو بدان عَرّه مشو کَش ساختی *** در دلِ خَلقان هراس انداختی

۱. نسخه قونیه: ز اهلِ صَلات.

۲. اللهُ يُجزیکَ الوِصال: و خداوند نیز وصال خویش را به‌عنوان جزا به تو عطا خواهد نمود.

۳. نسخه قونیه: در هزیمت کشته شد از رای او.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه.

صد چنین آری و هم رسوا شوی *** خوار گردی، مَضَحْکَه‌ئِ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند *** عاقبت در شهر ما رسوا شدند»

جواب گفتن موسی علیه السّلام فرعون را

در تهدیدی که به او می نمود

گفت: «با امر حَقَمِ اِشْرَاکِ نیست *** گر بریزد خونم امرش، باک نیست
راضیم من، شاکرم من، ای حریف *** این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خَلْقَانِ خَوَارِ و زار و ریشخند *** پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می گویم این، ورنه خدا *** از سیه رویان کند فردا تو را
عزّت آن اوست و آن بندگانش *** ز آدم و ابلیس برمی خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق *** هان، دهان بر بند و برگردان ورق»

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السّلام را و

مهلت خواستن تا چهل روز از موسی

علیه السّلام

گفت فرعونش: «ورق در دست ماست *** دفتر و دیوان و حُکْمِ این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان: *** ”کز همه عاقل تری تو ای فلان“^۱
موسیا خود را خریدی، هین برو *** خویشتن کم بین، به خود غرّه مشو
جمع آرم ساحران دهر را *** تا که جهل تو نمایم شهر را^۲
این نخواهد شد به روزی یا دو روز *** مهلتم ده تا چهل روز تموز»

^۱ . می توان مصرع دوم این بیت را مقوله فرعون گرفت؛ یعنی فرعون گفت:

ای موسی، مردم مرا طالبند، باین حال تو فکر می کنی از همه عاقل تری؟

^۲ . سوره طه آیه ۵۸.

جوابِ موسیٰ علیه السّلام فرعون را

گفت موسیٰ: «مر مرا دستور نیست *** بندهام، إمهالی تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست *** بنده فرمانم، بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به‌جَدّ تا زندهام *** من چه‌کاره‌ئی نُصرتم؟ من بندهام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا *** او کُند هر خُصم از خُصمی جدا»
گفت: «نی، نی، مهلتم باید نهاد *** عِشوه‌ها کم ده، تو کم پیمای باد»
حق تعالی وحی کردش در زمان: *** «مهلتش ده مُتَّسِع، مَهْرَاس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طُوع *** تا سیگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او؛ که من نه خفته‌ام *** تیز رو، گو: ”پیش ره بگرفته‌ام“^۱

حیله‌هاشان را همه بر هم زنم *** آنچه افزایشند من بر کم زنم
آب را آرند، من آتش کنم *** نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم *** آنچه اندر و هم ناید آن کنم
تو مَتَرس و مهلتش ده بس دراز *** گو: ”سپه گرد آر و صد حیلت بساز“»

مهلت دادن موسیٰ علیه السّلام فرعون را

تا ساحران را جمع کند

گفت: «امر آمد، برو، مهلت تو را *** من به‌جای خود شدم، رستی هلا»
او همی‌شد، ازدها اندر عقب *** چون سگِ صیّاد دانا و مُجَبِّ
چون سگِ صیّاد جنبان کرده دُم *** سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سُم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید *** خُرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای چرخ *** که هزیمت می‌شد از وی روم و گُرخ
گُفک می‌انداخت چون اُشُتر ز کام *** قطره‌ای بر هر که می‌زد، شد جُدام
رُغْرُغ دندان او دل می‌شکست *** جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قُوم خود رسید آن مجتبیٰ *** شِدق او بگرفت، باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت: «ای عجب *** پیش ما خورشید و پیش خُصم شب
ای عجب، چون می‌نبیند این سپاه *** عالمی پر آفتابِ چاشتگاه؟!»

^۱. سوره الفجر آیه ۱۴.

چشم باز و گوش باز و این دُکا *** خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
 من ز ایشان خیره، ایشان هم ز من *** از بهاری خارِ ایشان، من سَمَن
 پیششان بردم بسی جامِ رَحیق *** سنگ شد آبش به‌پیش آن فَریق
 دسته گل بستم و بردم به‌پیش *** هر گُلی چون خار گشت و نوش نیش
 آن، نَصیبِ جان بی‌خویشان بُوَد *** چون‌که با خویشند، پیدا کی شود؟!
 خفته بیدار باید پیش ما *** تا به بیداری ببیند خواب‌ها»

دشمن این خوابِ خوش شد فکر خلق *** تا نخسبد فکرتش، بسته‌ست خلق
 حیرتی باید که رو بَد فکر را *** خورده حیرتِ فکر را و ذکر را
 هر که کامل‌تر بُوَد او در هنر *** او به صورتِ پس، به معنا پیش‌تر^۱

(راجعون) گفت و رُجوغ این‌سان بُوَد *** که گَله واگردد و خانه رُوَد^۲
 چون که گَله بازگردد از ورود *** پس فَنَد آن بز که پیش‌آهنگ بود
 پیش افتد آن بز لَنگِ پسین *** أَضَحَكَ الرَّجَعِي وَجوه العَابِسِين^۳

از گزافه کی شدند این قوم لَنگ؟! *** فخر را دادند و بخریدند ننگ؟!
 پاشکسته می‌روند ایشان به حج *** از حَرَج راهی‌ست پنهان تا فَرَج
 دل ز دانش‌ها بشُستند این فَریق *** ز آنکه این دانش نداند آن طَرِیق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است *** ز آنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 هر پَری بر عرض دریا کی پَرَد؟! *** تا لَدُنْ عِلْمِ لَدُنِّي پی بَرَد^۴

پس چرا علمی بیاموزی به مَرَد *** کِش بیاید سینه را ز آن پاک کرد؟!
 پس مجو پیشی از این سر، لَنگ باش *** وقتِ واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
 «آخِرُونَ السَّابِقُونَ» باش ای حریف *** بر شَجَرِ سابق بُوَد میوه‌ی لطیف^۵

گرچه میوه آخر آید در وجود *** اوّل است او؛ ز آنکه او مقصود بود
 چون ملائک گوی: (لَا عِلْمَ لَنَا) *** تا بگیرد دستِ تو (عَلَّمْتَنَا)^۶

گر در این مکتب ندانی تو هِجَا *** همچو احمد پُری از نور ججی
 گر نباشی نامدار اندر بلاد *** گُم نه‌ای، و اللهُ أَعْلَمُ بِالْعِبَاد
 اندر این ویرانه کآن معروف نیست *** از برای حفظِ گنجینه زری‌ست
 موضع معروف کی بِنهند گنج؟! *** زین قَبَلِ آمدِ فَرَجِ در زیر رنج
 خاطر آرد بس شِکال اینجا و لیک *** بُگَسَلَدُ اشکال را اُسْتورِ نیک
 هست عشقش آتشی اشکال‌سوز *** هر خیالی را پروبد نور روز
 هم از آن سو جو جوابِ ای مرتضی *** کاین سؤال آمد از آن سو مر تو را
 گوشه بی‌گوشه دل، شَهَرِ هی‌ست *** تابِ «لا شَرِقِي و لا غَرَبِ» از مَهِی‌ست
 تو از این سو و از آن سو چون گدا *** ای گَهِ معنا چه می‌جویی صَدَا؟!
 هم از آن سو جو که وقتِ درَد تو *** می‌شوی در ذکرِ «یا رَبِّي» دو تو

۱. نسخه قونیه: او به معنا پس، به صورت پیشتر.

۲. سوره البقره آیه ۱۵۶؛ «... ما از آن خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم.»

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ضحكة الرجعی.

بازگشت (آن بز لَنگ) روی‌های آن ترش‌رویان را در خنده آورد.

۴. تا لَدُنْ... تا از علمِ لَدُنِّي حضرت حق آگاه شود.

۵. صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۷، بحارالانوار ج ۸۵ ص ۲۳۲؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «... نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ؛

ما در پس [امّت‌های گذشته] آمده‌ایم ولیکن در روز قیامت از همگان پیشی

می‌گیریم.»

۶. سوره البقره آیه ۳۲؛ «ما علمی نداریم جز آنچه تو به ما آموختی.»

﴿لَا عِلْمَ لَنَا﴾: ما علمی نداریم (به جهل خود اقرار و اعتراف می‌کنیم).

﴿عَلَّمْتَنَا﴾: به ما آموختی (فضل خدا شامل تو شود و نور علم در وجود تو

قرار بگیرد).

وقتِ درد و مرگ آن سو می‌خمی *** چون که دردت رفت، چونی اَعَجَمی؟!
 وقتِ مِحْنَتِ گشته‌ای اَللهِگو *** چون که مِحْنَتِ رفت، گویی: «راه کو؟»
 □ در زمانِ درد و غم یادش کنی *** چون شدی خوش، باز بر غفلتِ تنی
 این از آن آمد که حق را بی‌گمان *** هر که بشناسد بود دائم بر آن
 آن که در عقل و گمان هستش حَجِیب *** گاه پوشیده‌ست و گاه بَدْرِیده حِیب
 عقلِ جزوی گاه چیره، گاه نگون *** عقلِ کَلی ایمن از (رَبِیبِ المَنون)^۱
 عقلِ بفروش و هنر، حیرت بخر *** رو به خواری، نی بُخارا ای پسر
 □ تا بُخارای دگر یابی درون *** ساکنان در محفلش لایَعْقِلون^۲
 ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم *** کز حکایتِ ما حکایتِ گشته‌ایم
 من عدم و افسانه‌گردم در حَنین *** تا تَقَلُّبِ یابم اندر ساجدین^۳
 این حکایت نیست پیش مردِ کار *** وصفِ حال است و حضور یارِ غار
 آن اساطیرِ اولین که گفت عاق *** حرفِ قرآن را، بُد آثارِ نفاق^۴

لامکانی که در او نورِ خداست *** ماضی و مُستَقْبَل و حالش کجاست؟!
 ماضی و مُستَقْبَلش نسبت به توست *** هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
 یک تنی او را پدر، ما را پسر *** بامِ زیرِ زید و برِ عَمْرُو آن زَبَر
 نسبتِ زیر و زَبَر شد زین دو کس *** سَقَفِ سوی خویش یک چیز است و بس
 نیست مثلِ آن، مثال است این سخن *** قاصر از معنیِ نو حرفِ کُهَن
 چون لب جو نیست، مَشْکاء لب ببند *** بی‌لب و ساحل بُدَهست این بحرِ قند
 □ این سخن پایان ندارد، بازگرد *** سوی فرعونِ مُدَمَّع تا چه کرد

فرستادنِ فرعون به مدائن در طلبِ

ساحران^۵

چون که موسی بازگشت و او بماند *** اهلِ رأی و مشورت را پیش خواند
 □ مجتمع گشتند و بَفْشردند پای *** هر کسی کردند عَرْضِ فکر و رأی
 □ عاقبتِ هَمانِ بی‌سامانِ دون *** رأی پیش آورد و کردش رهنمون:
 □ «کجای شه صاحبِ ظَفَر، چون غم فزود *** ساحران را جمع باید کرد زود
 □ در مَمالکِ ساحران داریم ما *** هر یکی در سِحْرُ فرد و پیشوا
 □ مصلحت آن است کز اطرافِ مصر *** جمع آردشان شه و صَرَّافِ مصر»^۶
 او بسی مردم فرستاد آن زمان *** در نواحی بهر جمعِ جادوان

۱. سوره الطور آیه ۳۰.

﴿رَبِیبِ المَنون﴾: مرگ و حوادث روزگار.

۲. نسخه قونیه: صَفَدَران در محفلش لایَفْقَهون. شرح سبزواری: لا یَفْعَلون (و گوید: ظاهراً «لایَعْقِلون» باشد).

لایَعْقِلون: فکر و تعقل نمی‌کند.

۳. سوره الشعراء آیه ۲۱۸ و ۲۱۹؛ «آن خدایی که تو را می‌بیند در آن هنگامی که می‌ایستی و نیز حرکت تو را در میان سجده‌کنندگان.»

تَقَلُّب: حرکت و سیر. ساجدین: سجده‌کنندگان.

۴. سوره الأنعام آیه ۲۵.

۵. مدائن: شهرها.

۶. این پنج بیت در نسخه قونیه این گونه آمده است:

«گفته با هم: "ساحران داریم ما *** هر یکی در سحر پیشوا" ***

آنچنان دیدند کز اطراف مصر *** جمع آردشان شه و صَرَّافِ مصر.»

هر طرف که ساحری بُد نامدار *** کرد پَران سوی او دَه پیکِ کار^۱

دو جوان بودند ساحر، مُشتهر *** سحر ایشان در دلِ مَه مُستَمِر
شیرِ دوشیده ز مَه فاشِ آشکار *** در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکلِ کرباسی نموده ماهتاب *** او بیموده، فروشیده شتاب
سیم بُرده، مشتری آگه شده *** دست از حسرت به رخ‌ها برزده
صد هزاران همچین در جادویی *** بوده اُستا و نبوده چون رَوی
چون بدیشان آمد آن پیغامِ شاه: *** «کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند *** بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان به غیر یک عصا *** که همی‌گردد به امرش ازدها
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند *** زین دو کس جمله به افغان آمدند
□ چاره‌جویان بنده را پیشِ شما *** شاه از آن ارسال فرموده‌ست تا
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری *** تا بُود که زین دو ساحر جان بَری^۲

□ چاره‌ای سازید اندر دُغشان *** گنج‌ها بخشد عَوْضُ شه بی‌کران»
آن دو ساحر را چو این پیغام داد *** ترس و مَه‌ری در دل هر دو فتاد
عِرْقِ جنسیت چو جنبیدن گرفت *** سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستانِ صوفی زانو است *** حلّ مشکل را دوزانو جادو است

رفتنِ آن دو تنِ ساحر بر سرِ گورِ پدر و

پرسیدن از روانِ او حقیقتِ موسیٰ

عَلَى نَبِيْنَا وَ آلِهِ وَ عَلَيْهِ السَّلَام

بعد از آن گفتند: «ای مادر، بیا *** گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نما»
بُردشان بر گور او، بنمود راه *** پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند: «ای بابا، به ما *** شاه پیغامی فرستاد از وَجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند *** ابرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری *** جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهانِ راستان در رفته‌ای *** گرچه در صورت به خاکی خُفته‌ای
آن اگر سحر است، ما را ده خبر *** و خدایی باشد ای جانِ پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم *** خویش را بر کیمیایی برزنیم

^۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مردِ کار.

^۲. الحاقی از نسخه قونیه.

نامیدانیم، امیدی رسد *** در شبِ دِجوزِ خورشیدی رسد
از ضلالِ آییم در راهِ رَشَدِ *** رانیدگانیم و گرم ما را کِشد»^۱

جواب گفتنِ ساحرِ مرده با فرزندانِ خود

گفتشان در خواب: «کای اولادِ من *** نیست ممکنِ ظاهرُ این را دمِ زدن
فانش مطلقِ گفتنم دستور نیست *** لیک راز از پیشِ چشم دور نیست
یک نشانی و انمایم با شما *** تا شود پیدا شما را این خُفا
نورِ چشمانم، چو آن جاگه رَوید *** از مقامِ خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم *** آن عصا گیرید و بُگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان، ساحر است *** چاره ساحرِ شما را حاضر است
ور بِنَتوانید، هانْ آن ایزدی ست *** او رسولِ ذوالجلال و مُهتدی ست
گر جهانِ فرعون گیرد شرق و غرب *** سرنگون آید ز حقِ درگاهِ حَرَب
این نشانِ راست دادم جانِ باب *** بر نویس، اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۲

جان بابا، چون بَخُسد ساحری *** سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خُفت، گرگ ایمن شود *** چون که خُفت، آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست *** گرگ را آنجا امید و رَه کجاست؟!
جادویی که حق گُند، حق است و راست *** جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا، این نشانِ قاطع است *** گر بمیرد نیز، حقش رافع است»

^۱ . این دو بیت در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است:

نامیدانیم، امیدی رسید *** رانیدگانیم و گرم ما را رسید.

^۲ . اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به درستی آگاه تر است.

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی

علیه السّلام، و وفاتِ مصطفیٰ

صلی الله علیه و آله را تشبیه نمودن به

خواب موسی علیه السّلام، و قاصدان

تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد

بردن عصا کرده بودند چون حضرت

موسی علی نبینا و آله و علیه السّلام را

خفته یافتند

مصطفیٰ را وعده کرد اَلطّافِ حق: *** «گر بمیری تو، نمیرد این سَبَق من کتاب و معجزهت را حافظم *** بیش و کم کن را ز قرآن رافِضم من تو را اندر دو عالم رافِعم *** طاغیان را از حدیثت دافِعم کس نتاند بیش و کم کردن در او *** تو به از من حافظی دیگر مجو رونقت را روز افزون می‌کنم *** نام تو بر زرّ و بر نقره زَنم منبر و محراب سازم بهر تو *** در محبّت قهر من شد قهر تو نام تو از ترس پنهان می‌کنند *** چون نماز آرند، پنهان می‌شوند □ خُفیه می‌گویند نامت را کُنون *** خُفیه هم بانگِ نماز ای ذوقنُون از هراس و ترس کُفّارِ لعین *** دینت پنهان می‌شود زیر زمین من مناره برکنم آفاق را *** کور گردانم دو چشم عاق را چاکرانت شهرها گیرند و جاه *** دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه تا قیامت باقی‌اش داریم ما *** تو مَترس از نَسخ دین ای مصطفیٰ ای رسولِ ما، تو جادو نیستی *** صادقی، هم‌خرقهٔ موسی سَنتی هست قرآن مر تو را همچون عصا *** کفرها را درکشد چون اژدها تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای *** چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای □ گرچه باشی خفته تو در زیر خاک *** چون عصا آگه بود آن گفتِ پاک قاصدان را بر عصابت دست نی *** تو بَخُصب ای شه، مبارک خُفتنی تن بخته، نور جان در آسمان *** بهر پیکار تو زه کرده کمان فلسفی و آنچه پوزش می‌کند *** قوس نورت تیردوزش می‌کند» آن‌چنان کرد و از آن افزون که گفت *** او بَخُفت و بخت و اقبالش نَخُفت

بقیه حکایتِ موسیٰ علیه السّلام

«جان بابا، چون که ساحر خواب شد *** کار او بی رونق و بی آب شد»
هر دو از گورش روان گشتند تفت *** تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند *** طالبِ موسیٰ و خانه‌ی او شدند
اتفاق افتاد کآن روز ورود *** موسیٰ اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردمِ عیان: *** «کش به نخلستان بجوید این زمان»
آمدند آن هر دو تا خرمائیان *** خفته بود او، لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشمِ سر *** عرش و فرشش جمله در پیش نظر

ای بسا بیدار چشم *** و خفته دل *** خود چه بیند چشمِ اهلِ آب و گل؟!
و آن که دل بیدار دارد چشمِ سر *** گر بخسبد، برگشاید صد بصر
گر تو اهلِ دل نه‌ای، بیدار باش *** طالبِ دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد، می‌خسب خَوش *** نیست غائبِ ناظرِت از هفت و شش
گفت پیغمبر که: «خسبد چشم من *** لیک کی خسبد دلم اندر و سن؟!»^۱
شاه بیدار است، حارس خفته‌گیر *** جان فدای خفتگانِ دل‌بصیر
وصفِ بیداری دل - ای معنوی - *** درنگجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز *** بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصدِ عصا کردند زود *** کز پیش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیش‌تر کردند ساز *** اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا *** کآن دو بر جا خشک گشتند از و جا
بعد از آن شد ازدها و حمله کرد *** هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهبیب *** غلط‌غطان مَنهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان *** ز آنکه می‌دیدند حدِ ساحران
□ پس از این رو علمِ سحر آموختن *** نیست ممنوع و حرام و مُمتَهَن^۲

□ بهر تمییز حق از باطل نکوست *** سحر کردن شد حرام ای مردِ دوست
بعد از آن اطلاق و نَبشان شد پدید *** کارشان تا نزع و جان‌کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان *** سوی موسیٰ از برای عذر آن:
«کامتحان کردیم، ما را کی رسد *** امتحان تو اگر نیود حسد؟!
مُجرمِ شاهیم، ما را عذر خواه *** ای تو خاصُ الخاصِ درگاهِ اله^۳

□ درگذر از ما که ما کردیم بد *** ای تو را اَلطاف و فضلِ بی‌عدد»
عفو کرد و در زمان نیکو شدند *** پیش موسیٰ ساچد و دو تو شدند^۴

گفت موسیٰ: «عفو کردم ای کرام *** گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار *** اَعجمی سازی خود را ز اَعذار
همچنان بیگانه‌شکل و آشنا *** در نبرد آید پیش پادشا
□ آنچه باشد مر شما را از فنون *** جمع آرید از برون و از درون»
پس زمین را بوسه دادند و شدند *** انتظارِ وقتِ فرصت می‌بُندند

جمع آمدنِ ساحران از مدائنِ پیشِ فرعون

و تشریف‌ها از وی یافتن، و دست بر

سینه کردن در قهرِ خصم که: «این کار را

۱. و سن: چرت و خواب کوتاه.

۲. مُمتَهَن: خوار و ناچیز.

۳. شاه: (خداوند).

۴. این بیت با بیت بالا به لحاظ معنی جابه‌جا شد.

بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران *** دادشان تشریف‌های بی‌کران
و عده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد *** بردگان، اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت: «هان ای سابقان *** گر فزون آید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا *** که بَدَرَد پرده جود و سخا»
پس بگفتندش: «به اقبال تو شاه *** غالب آییم و شود کارش تباه
ما در این فن صَفَدَریم و پهلوان *** کس ندارد پای ما اندر جهان»

ذکر موسی بندِ خاطر‌ها شده‌ست *** کاین حکایت‌هاست که پیشین بده‌ست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک *** نور موسی نقدِ توست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی توست *** باید این دو خَصَم را در خویش جُست
تا قیامت هست از موسی نتاج *** نورِ دیگر نیست، دیگر شد سراج
این سُفال و این فتیله دیگر است *** لیک نورش نیست دیگر، زان سر است

گر نظر در شیشه داری گم شوی *** ز آنکه از شیشه‌ست اعدادِ دوی
ور نظر بر نور داری، وارهی *** از دویی و اعدادِ جسمِ مُنتهی^۱
از نظرگاه است ای مغز وجود *** اختلاف مؤمن و کُبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در

شبِ تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود *** عرضه را آورده بودندش هُنود
از برای دیدنش مردم بسی *** اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود *** اندر آن تاریکی اش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد *** گفت: «همچون ناودان آسنتش نهاد»
آن یکی را دست بر گوشش رسید *** آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود *** گفت: «شکلِ پیل دیدم چون عمود»
آن یکی بر پشتِ او بُهاد دست *** گفت: «خود این پیلِ چون تختی بُدهست»
همچنین هر یک به جزوی چون رسید *** فهم آن می کرد هر جا می تَنید
از نظرگه گفتیشان بُد مختلف *** آن یکی دالّش لقب داد، آن الف
در کفِ هر کس اگر شمعی بُدی *** اختلاف از گفتیشان بیرون شدی

چشمِ حسّ همچون کفِ دست است و بس *** نیست کف را بر همه‌ی آن دسترس
چشمِ دریا دیگر است و کفِ دگر *** کفِ بهل وز دیدهٔ دریا نگر^۲

جنبشِ کف‌ها ز دریا روز و شب *** کف همی بینی و دریا نی، عجب!
ما چو کشتی‌ها به هم بر می‌زنیم *** تیرمچشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب *** آب را دیدی، نگر در آب آب
آب را آبی ست کاو می‌راندش *** روح را روحی ست کاو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب *** کشتِ موجودات را می‌داد آب؟!
آدم و حوّا کجا بُد آن زمان *** که خدا افکند این زه در کمان؟!
این سخن هم ناقص است و اَبتر است *** آن سخن که نیست ناقص، ز آن سر است

^۱. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: اعدادِ جسمِ ای مُنتهی.
منتّهی: متناهی (جسم محدود).
^۲. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: وز دیده در دریا نگر.

گر بگویم ز آن، بلغزد پای تو ***
ور نگویم هیچ از آن، ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی ***
بر همان صورت بچسبی ای فتی!
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین ***
سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ***
یا مگر پا را ازین گل برگنی
چون کنی پا را؟ حیانت زین گل است ***
این حیانت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی ***
پس غنی گردی ز گل، در دل روی

شیرخواره چون ز دایه بُگسَلد ***
لوت‌خواره شد، مر او را می‌هَلد
بسته شیر زمینی چون حُبوب ***
جو فِطام خویش از قوتِ اَلْقُلُوب
حرفِ حکمت خور که شد نور سَتیر ***
ای تو نور بی‌حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی - ای جان - نور را ***
تا ببینی بی‌حُجُب مَسْتور را
چون ستاره سیر بر گردون کُنی ***
بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کُنی
آن‌چنان کز نیست در هست آمدی ***
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟^۱

راه‌های آمدن یادت نمائند ***
لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار، آنکه هوش دار ***
گوش را ببرند، آنکه گوش دار
نی، نگویم؛ زآنکه تو خامی هنوز ***
در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام ***
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را ***
زآنکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان ***
سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان ***
سرد شد بر آدمی مُلک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است ***
تا جنینی، کار خون‌آشامی است

^۱ . بریتانیا (الف): هین نگر چون آمدی.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش *** با تو روحِ اَلْقُدْسِ گوید، نی منَش
 نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن *** نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من^۱
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی *** تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان *** با تو اندر خواب گفته‌ست آن نهان
 تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق *** بلکه گردونی و دریای عمیق^۲
 آن تویی زفت است آن نهصد تو است *** قُلْزَم است و غرقه‌گاهِ صدتو است^۳
 خود چه جای حدِّ بیداری و خواب *** دم مزن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۴
 □ دم مزن تا بشنوی زان مه‌لِقا *** اَلصَّلَا، ای پاکبازان، اَلصَّلَا
 □ دم مزن تا بشنوی اسرارِ حال *** از زبانِ بی‌زبان که: «قُمْ، تَعَالِ»^۵
 دم مزن تا بشنوی زان دم‌زنان *** آنچه ناید در بیان و در زبان
 دم مزن تا بشنوی زان آفتاب *** آنچه ناید در کتاب و در خطاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح *** اَشِينَا بُغْذَارِ در کشتی نوح^۶

دعوت کردنِ نوح علیه السّلام پسر را، و سر کشیدنِ او که: «بر سرِ کوهِ روم و چاره کنم و منتِ تو نکشم!»

همچو گنغان کاشنا می‌کرد او *** که: «نخواهم کشتی نوحِ عَدُو»^۷
 «هین، بیا در کشتی بابا نشین *** تا نگردي غرقِ طوفانِ ای مهین»^۸
 گفت: «نی، نی، اَشِينَا اَمُوخْتَم *** من بجز شمعِ تو شمعِ افر و ختم»
 «هین، مکن؛ کاین موجِ طوفانِ بلاست *** دست و پای اَشِينَا امروزِ لاست

۱. نسخهٔ مجموعهٔ ملّا مراد: بی من و بی غیر من.

۲. مونیخ (ب): تو یکی دو نیستی.

۳. نسخهٔ قونیه: آن تو زفتت کآن نهصد تو است.

۴. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۵. قُمْ، تَعَالِ: برخیز و بیا.

۶. اَشِينَا: شنا کردن.

۷. بریتانیا (الف): کشتی و نوح.

اَشِينَا: شنا.

۸. مهین: بزرگ. مهین: خوار و سست.

بادِ قهر است و بلایِ شمع‌گش *** جز که شمعِ حق همی‌باید خَمَش»^۱

گفت: «نی، رفتم بر آن کوه بلند *** عاصم است آن که مرا از هر گزند»^۲

«هین مکن؛ که کوه کاه است این زمان *** جز حَبیبِ خویش را ندهد امان»^۳

گفت: «من کی پند تو بشنوده‌ام *** که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟! خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا *** من برئ‌ام از تو در هر دو سرا»

«هین، مکن بابا که روزِ ناز نیست *** مر خدا را خویشی و آن‌باز نیست تا گُنون کردی و این دمِ ناز کی ست *** اندر این درگاهِ گیرا ناز کیست؟! «لَمْ یَلِدْ» «لَمْ یُولَدْ» است او از قَدَمِ *** نه پدر دارد، نه فرزند و نه عمّ

ناز فرزندان کجا خواهد کشید؟! *** یا ز بابایان کجا خواهد شنید؟! «نیستم مولود، پیرا، کم بناز *** نیستم والد، جوانا، کم گراز»^۵

نیستم شوهر، نی‌ام من شهوتی *** ناز را بگذار اینجا، ای سیتی! «جز خضوع و بندگی و اضطرار *** اندر این *** حضرت ندارد اعتبار»

گفت: «بابا، سال‌ها این گفته‌ای *** باز می‌گویی، به جهلِ آشفته‌ای؟ چند از این‌ها گفته‌ای با هر کسی *** تا جوابِ سرد بشنودی بسی؟! این دمِ سرد تو در گوشم نرفت *** خاصه اکنون که شدم دانا و رُفت»

گفت: «بابا، چه زیان دارد اگر *** بشنوی یک بار تو پند پدر؟! «همچنین می‌گفت او پندِ لطیف *** همچنین می‌گفت آن، دَفْعِ عَنِيفِ نِیِ پِدْرِ اَز نُصَحِ كِنَعَانِ سِیرِ شَد *** نِیِ دَمِیِ دَرِ كُوشِ اَنِ اِدْبِیرِ شَد اِنْدَرِ اِینِ *** كُفْتَنِ بُدُنْدِ و مِوَجِ تِیزِ *** بَرِ سَرِ كِنَعَانِ زِدِ و شَدِ رِیزِ رِیزِ نِوَحِ كُفْتِ: «ای پادشاه بردبار *** مر مرا خز مُرد و سیلت بُردُ بارِ وعده کردی مر مرا تو بارها *** که: «بیابد اهلت از طوفانِ رها» دل نهادم بر امیدت من سلیم *** پس چرا بربود سیل از من گلیم؟»

گفت: «او از اهل و خویشانت نبود *** خود ندیدی تو سفیدی از کبود»^۶

۱. نسخه قونیه: جز که شمعِ حق نمی‌پاید، خَمَش.

۲. سوره هود آیه ۴۳.

۳. یا قسطنطیه (ب): جز مَهینِ خویش.

۴. سوره الإخلاص آیه ۳؛ «خدا نه می‌زاید و نه زاده شده است.»

۵. گرازیدن: با ناز و تکبر راه رفتن.

۶. سوره هود آیه ۴۶.

چون که دندان تو را کرم اوفتاد *** نیست دندان، برگنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او *** گرچه بود آن تو، شو بیزار از او
گفت: «بیزارم ز غیر ذات تو *** غیر نبود آن که او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من *** بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو، شاد از تو عائی *** مُغذی، بی واسطه بی حائی
متصل نی، منفصل نی این کمال *** بلکه بی چون و چگونه ز اعتلال^۱

ماهیانیم و تو دریای حیات *** زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
تو ننگجی در کنار فکرتی *** نی به معلولی قرین؛ چون علتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا *** تو مخاطب بوده ای در ماجرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن *** ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن *** گاه با اطلال و گاهی با دمن؟!
روی با اطلال کرده ظاهرا *** او که را می گوید این مدحت، که را؟!^۲

شکر، طوفان را کُنون بُگماشتی *** واسطه اطلال را برداشتی
ز آنکه اطلال لُئیم بد بُدند *** نی ندایی، نی صدایی می زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب *** کز صدا چون کوه و آگوید جواب
تا مُنتی بشنوم من نام تو *** عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را *** تا مُنتی بشنود نام تو را^۳

آن گه پستِ مثالِ سنگلاخ *** موش را شاید، نه ما را در مُناخ
من بگویم، او نگردد یارِ من *** بی صدا ماند دمِ گفتارِ من
با زمین آن به که هموارش کنی *** نیست همدم، با قدم یارش کنی»^۴

گفت: «ای نوح، آر تو خواهی جمله را *** حشر گردانم، برآرم از تری
بهر کنعانی دل تو نشکنم *** لیکت از احوال او آگه کنم»
گفت: «نی، نی، راضی ام که تو مرا *** هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می کن، من خوشم *** حکم تو جان است، چون جان می کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم *** او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنوع توأم در شکر و صبر *** عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟!»
عاشق صنوع خدا با قر بود *** عاشق مصنوع او کافر بود
□ در میان این دو فرقی بس خفیست *** خود شناسد آن که در رویت صفیست

۱. نسخه قونیه: ای کمال... و اعتلال.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: روی در اطلال کرده دایما.

۳. بریتانیا (الف): هر تنی.

۴. بریتانیا (الف): با ندَم یارش.

توفیق میان این دو حدیث که: «الرِّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ» و حدیث دیگر که: «مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَيَّ بَلَائِي، فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَانِي!»^۱

دی سؤالی کرد سائل مر مرا *** زآنکه عاشق بود او بر ماجرا گفت: «نکته‌ی «الرِّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ» *** این پیمبر گفت و، گفت اوست مُهر باز فرمود او که: «اندر هر قضا *** مر مسلمان را رضا باید، رضا» نی قضای حق بود کفر و نفاق؟ *** گر بدین راضی شوم، باشد شقاق ورنی‌أم راضی، بود آن هم زیان *** پس چه چاره باشدم اندر میان؟» گفتمش: «این کفر مَقْضی نی قضاست *** هست آثار قضا این کفر راست پس قضا را -خواجه- از مَقْضی بدان *** تا شِکالت دفع گردد در زمان^۲

راضی‌ام بر کفر؛ زآن رو که قضاست *** نی از آن رو که نزاع و خُبث ماست^۳

کفر از روی قضا خود کفر نیست *** حق را کافر مخوان، اینجا مایست کفر جهل است و، قضای کفر علم *** هر دو یک کی باشد آخر جلم و خلم؟! زشتی خط زشتی نقاش نیست *** بلکه از وی زشت را بنمودنیست قوت نقاش باشد آنکه او *** هم تواند زشت کردن، هم نکو گر گشایم بحث این را من به ساز *** تا سؤال و تا جواب آید دراز ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود *** نقش خدمت نقش دیگر می‌شود»

۱ . القضا و القدر (فخر رازی) ص ۲۹۲؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **«الرِّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ»**؛ خشنودی و رضایت نسبت به کفر دیگران، کفر است. و در این مضمون روایات بسیار است از جمله در نهج البلاغه ص ۴۹۹؛ **«الرَّاضِي بِفِعْلِ قَوْمٍ كَالِدَاخِلِ فِيهِ مَعَهُمْ وَ عَلَى كُلِّ دَاخِلٍ فِي عَمَلٍ إِثْمَانٌ، إِثْمُ الْعَمَلِ بِهِ وَ إِثْمُ الرِّضَا بِهِ؛** کسی که نسبت به عمل قومی راضی و خشنود باشد مانند کسی است که در آن کار با ایشان وارد شده است، و برای هر کس که مرتکب گناهی شود دو گناه است، یکی آن عملی است که انجام داده و دیگری گناه رضایت نسبت به آن عمل است.»

جامع الأخبار (شعیری) ص ۳۱۰؛ «قال الله تعالى: يا داوود، قُلْ لِعِبَادِي: يَا عِبَادِي مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَلَمْ يَشْكُرْ عَلَيَّ نِعْمَائِي وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَيَّ بَلَائِي، فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَانِي؛ خداوند به داوود علیه السلام فرمود: ای داوود، به بندگان من بگو: ای بندگان من! هر کس که به حکم و قضای من راضی نباشد و شکر نعمت مرا به جا نیاورد و بر بلای من صبر نمی‌کند، پس باید که پروردگاری غیر از من بجوید!»

۲ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: تا شِکالت حل شود اندر جهان

۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نزاع و کفر ماست.

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است

آن یکی مردِ دو مو آمد شتاب *** پیش یک آینه‌دار مُستطاب
گفت: «از ریشم سفیدی کن جدا *** که عروس نو گزیدم، ای قتی»
ریش او بُرید و کُلُ پیشش نهاد *** که: «تو بُگزین؛ چون مرا کاری فتاد»
این سؤال و این جواب است ای گزین *** که سَر این‌ها ندارد مَرِد دین
آن یکی زد سیلی‌ای مر زید را *** حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن: «سوالی می‌کنم *** پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم، آمد طَراق *** یک سوالی دارم اینجا در وفاق
□ این سؤال از تو همی پرسم، بگو *** حل کن اشکالی مرا ای نیک‌خو
این طَراق از دست من بوده‌ست یا *** از قفاگاه تو ای فخر کیا؟»
گفت: «از درد این فراغت نیستم *** که در این فکر و تأمل بیستم^۱

تو که بی‌دردی، همی اندیش این *** نیست صاحب‌درد را این فکر، هین!»^۲

- دردمندان را نباشد فکر غیر *** خواه در مسجد برو، خواهی به دیر
- غفلت و بی‌دردی‌ات فکر آورد *** در خیالت نکته‌ای پِکر آورد
- جز غم دین نیست صاحب‌درد را *** می‌شناسد مرد را و گرد را
- حکم حق را بر سرور می‌نهند *** حفظ فکر خویش یکسو می‌نهند

در بیان آنکه در میان صحابه، حافظ کسی

نبود

در صحابه کم بُدی حافظ کسی *** گرچه شوقی بود جانشان را بسی
مغز علم افزود، کم شد پوستش *** ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش
ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید *** پوست‌ها شد بس رقیق و واگفید
قشر جوژ و فُسْتَق و بادام هم *** مغز چون آگندیشان، شد پوست کم
وصفِ مطلوبی چو ضدّ طالبی ست *** وحی و برق نور سوزان نبی‌ست
چون تجلی کرد اوصافِ قدیم *** پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
رُبَعِ قرآن هر که را محفوظ بود *** «جَلَّ فینا» از صحابه می‌شنود

۱. بیستم: بایستم.

۲. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: همین اندیش.

جمع صورت با چنین معنی ژرف *** نیست ممکن، جز ز سلطانی شگرف
 در چنین مستی مراعات ادب *** خود نباشد؛ و بود، باشد عجب
 اندر استغنا مراعات نیاز *** جمع ضدین است چون گردد و دراز
 □ جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز *** باز در وقت تحیر امتیاز
 چون عصا معشوق غمیان می شود *** کور خود صندوق قرآن می شود
 گفت: «کور آن خود صنادیقند پُر *** از حروفِ مُصَحَف و ذکر و نُذْر»
 باز صندوقی پُر از قرآن به است *** ز آنکه صندوقی بُوَد خالی به دست
 حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد *** به ز صندوقی که پُر موش است و مار
 چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح *** شد طلبکاری علم اکنون قبیح
 چون شدی بر بام های آسمان *** سرد باشد جست و جوی نردبان
 جز برای یاری و تعلیم غیر *** سرد باشد راه خیر از بعد خیر
 آینه ای روشن که شد صاف و جلی *** جهل باشد بر نهادن صیقلی
 پیش سلطان خوش نشسته در قبول *** جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به

عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه

در حضور معشوق، و معشوق آن را

ناپسند داشتن که: «طَلَبُ الدَّلِيلِ عِنْدَ

حُصُولِ الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ و الْإِشْتِغَالُ بِالْعِلْمِ

بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ»^۱

آن یکی را یار پیش خود نشاند *** نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 بیت ها در نامه و مدح و ثنا *** زاری و مسکینی و بس لایه ها
 □ گریه و افغان و حُزن و دردِ خویش *** خواری و بیزاری نااهل و خویش
 □ دوری و رنجوری از هجران دوست *** ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
 □ همچنان می خواند با معشوقِ حَوَد *** تا که بیرون شد ز حَدِّ و آز عدد
 گفت معشوق: «این اگر بهر من است *** گاه وصل این عمر ضایع کردن است
 من به پیشت حاضر و تو نامه خوان! *** نیست این -باری- نشان عاشقان»
 گفت: «اینجا حاضری اما ولیک *** من نمی یابم نصیب خویش نیک
 آنچه می دیدم ز تو پارینه سال *** نیست این دم، گرچه می بینم وصال
 من ازین چشمه زلالی خورده ام *** دیده و دل ز آب تازه کرده ام
 چشمه می بینم ولیکن آب نی *** راه آبم را مگر زد رهزنی؟!»

۱. طَلَبُ الدَّلِيلِ...: چون وصول به مقصد (و مطلوب حقیقی) حاصل شود، طلب راهنما کردن قبیح است و چون خود معلوم حاصل شود اشتغال به علم ناپسند خواهد بود.

گفت: «پس من نیستم معشوق تو *** من به بلغار و، مُرادت در قُتو عاشقی تو بر من و بر حالتی *** حالت اندر دست نبود ای قُتی پس نی‌ام کُلی مطلوب تو من *** جزو مقصودم تو را اندر زَمَن خانه مَعشوقم و، معشوق نی *** عشق بر نقد است و بر صندوق نی»

هست معشوق آن‌که او یک‌تو بُوَد *** مبتدا و مُنته‌ایت او بُوَد چون بیایی و نباشی منتظر *** هم هویدا او بُوَد هم نیز سِرِّ میر احوال است، نی موقوفِ حال *** بنده این ماه باشد ماه و سال چون بگوید، حال را فرمان کند *** چون بخواهد، جسم‌ها را جان کند مُنتهی نَبود که موقوف است او *** منتظر بنشسته باشد حال‌جو کیمیای حال باشد دستِ او *** دست جنبانَد، شود مِس مستِ او^۱

گر بخواهد، مرگ هم شیرین شود *** خار و نیشتر نرگس و نسرین شود □ او بُوَد سلطانِ حال اندر روش *** نی چو تو محروم از حال و کِشش آن‌که او موقوفِ حال است، آدمی ست *** که گهی افزون و گاهی در کمی ست لیک صافی فارغ است از وقت و حال *** صوفی این‌الوقت باشد در مثال^۲ حال‌ها موقوفِ فکر و رای او *** زنده از نَفخ مسیح‌آسای او

«عاشق حالی، نه عاشق بر منی *** بر امید حال بر من می‌تنی»

آن‌که گه ناقص گهی کامل بود *** نیست معبودِ خَلیل، آفل بُوَد و آن‌که آفل باشد و گه آن و این *** نیست دلبر، (لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ)^۳ آن‌که او گاهی خوش و گه ناخوش است *** یک زمانی آب و یک دم آتش است بُرجِ مه باشد ولیکن ماه نی *** نقش بت باشد ولی آگاه نی هست صوفی صفا چون این وقت *** وقت را همچون پدر بگرفته سخت^۴ لیک صافی غرقِ عشقِ ذوالجلال *** این کس نی، فارغ از اوقات و حال غرقه نوری که او (لَمْ یُوَدِّ) است *** (لَمْ یُوَدِّ) آن ایزد است^۵ رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای *** ورنه، وقتِ مختلف را بنده‌ای منگر اندر نقش زشت و خوب خویش *** بنگر اندر عشق و بر مطلوبِ خویش منگر این را که حقیری یا ضعیف *** بنگر اندر همتِ خود ای شریف تو به هر حالی که باشی، می‌طلب *** آب می‌جو دائما ای خشک‌لب کآن لبِ خشکت گواهی می‌دهد *** کاو به آخر بر سر منبع رود خشکی لب هست پیغامی ز آب *** که: «به مات آرد یقین این اضطراب» کاین طلبکاری مبارک جنبشی ست *** این طلب در راه حق مانع‌کنشی ست این طلبِ مِفْتاحِ مَطْلوباتِ توست *** این سپاهِ نُصرت و ریایِ توست این طلب همچون خروسی در صیاح *** می‌زند نعره که: «می‌آید صَباح» گرچه آلت نیستت، تو می‌طلب *** نیست آلت حاجت اندر راهِ رَبِّ هر که را بینی طلبکار ای پسر *** یار او شو، پیش او اندازِ سَرِ کز جوار طالبانِ طالب شوی *** وز ظلالِ غالیانِ غالب شوی گر یکی موری سلیمانی بچست *** منگر اندر جُستن او سُست سُست هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای *** نی طلب بود اوّل و اندیشه‌ای؟! □ گر یکی گنجی بیابد، نادر است *** وریاستند از طلب، هم قاصر است

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: می مست او.

۲. نسخه قونیه:

صوفی این‌الوقت باشد در منال *** لیک صافی فارغ است از وقت و حال.

۳. سوره الأنعام آیه ۷۶؛ «من افول کنندگان و غروب کنندگان را دوست ندارم.»

۴. نسخه قونیه: صوفی صفا جو این وقت.

۵. سوره الإخلاص آیه ۳؛ «خدا نه می‌زاید و نه زاییده شده است.»

- هر که چیزی جُست، بی‌شک یافت او *** چون به جِدّ اندر طلب بشتافت او
- چون نهادی در طلبِ پا ای پسر *** یافتی و شد مُیسِرُ بی‌خطر
- هین مباش - ای خواجه - یک دم بی‌طلب *** تا بیابی هر چه خواهی بی‌تَعَب
- عاقبت جوینده یابنده بُوَد *** چون که در خدمت شتابنده بُوَد
- در طلب چالاک شو وین فَتَحِ باب *** می‌طَلَب، و اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

حکایت آن مرد که در عهد داوود

علیه السلام شب و روز دعا می کرد و از

خدا طلب روزی حلال می نمود بی رنج

کسب

آن یکی در عهد داوود نبی *** نزد هر دانا و پیش هر غبی این دعا می کرد دائم: «کای خدا *** ثروتی بی رنج روزی کن مرا چون مرا تو آفریدی کاهلی *** زخم خواری، سست جنبی، منبلی بر خران پشت ریش بی مراد *** بار اسبان و اشتران نتوان نهاد کاهلم چون آفریدی ای مَلّی *** روزی ام ده هم ز راه کاهلی کاهلم من، سایه خُسیم در وجود *** خفتم اندر سایه احسان و جود کاهلان و سایه خُسبان را مگر *** روزی ای بنهاده ای نوعی دگر هر که را پا هست، جوید روزی ای *** هر که را پا نیست، گن دل سوزی ای رزق را می ران بهسوی این خزین *** ابر را باران بهسوی هر زمین چون زمین را پا نباشد، جود تو *** ابر را راند بهسوی او دوتو طفل را چون پا نباشد، مادرش *** آید و ریزد وظیفه بر سرش روزی ای خواهم به ناگه، بی تعب *** که ندارم من ز کوشش جز طلب» مدتی بسیار می کرد این دعا *** روز تا شب، شب همه شب تا ضحی خلق می خندید بر گفتار او *** بر طمع خامی و بر پیکار او^۱

که: «چه می گوید عجب این سست ریش؟! *** یا کسی داده ست بنگ بی هشی ش؟!» راه روزی کسب و رنج است و تعب *** هرگز این نادر نشد، و رشد عجب هر که را او پیشه ای داد و طلب *** از ره کسب و تعب با رنج و تب^۲

«أطلبوا الأرزاق من أسبابها *** أدخلوا الأبواب من أبوابها»^۳

۱. نسخه قونیه: بیگار او.

پیکار: پافشاری کردن.

۲. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است:

راه روزی کسب و رنج است و تعب *** هر که را او پیشه ای داد و طلب.

۳. سوره بقره آیه ۱۸۹؛ «...» «و عمل نیکو آن نیست که شما به خانه ها از

پشت دیوار آنها وارد شوید! و لیکن نیکی آن است که شما تقوا پیشه ساخته،

و در خانه ها از درهای آنها وارد شوید! و به تقوای خداوند عمل کنید که

امید است در این صورت به فلاح و رستگاری فائز آئید!»

روزی ها را از راه ها و سبب های آن بجوید و به خانه ها از درهای آن وارد

شوید.

شاه و سلطان و رسولِ حقْ کُنون *** هست داوودِ نبیِ ذوفنون
 □ هست در فرمانِ او از وحش و طَیْر *** در همه روی زمین او راست سیر
 با چنان عَزّی و نازی کاندِر اوست *** که گزیده‌ستش عنایت‌های دوست
 معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد *** موج بخشایش مدد اندر مدد
 هیچ‌کس را خود ز آدم تا کُنون *** کی بُده‌ست آواز همچون ارغنون^۱
 کاو به هر وَ عَظی بمیراند دویست *** آدمی را صوتِ خوبش کرد نیست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان *** سوی تذکیرش، مُعَقَّل این از آن
 کوه و مرغان هم‌رسایل با دَمَش *** هر دو اندر وقتِ دعوتِ مَحْرَمَش
 این و صد چندین مر او را معجزات *** نورِ رویش بی‌جهات و در جَهاث
 با همه تَمکین، خدا روزی او *** کرده باشد بسته اندر جست‌وجو
 بی‌زربافی و رنجی روزی‌اش *** می‌نیاید با همه پیروزی‌اش

این‌چنین مَخْذولِ واپس مانده‌ای *** خانه‌کنده دون و گردون رانده‌ای^۲
 این‌چنین مُدبِرِ همی‌خواهد که او *** گنج یابد تا رُود پایش فرو
 ز احمقِ خواهد که بی‌رنجی‌ش زود *** بی‌تجارت پُر کُند دامن ز سود^۳
 این‌چنین گِجی نیامد در جهان *** که برآید بر فلک بی‌نردبان
 این همی‌گفتش به تَسَخَر: «نَک بگیر *** که رسیدت روزی و آمد بَشیر»
 و آن همی‌خندید: «ما را هم بده *** ز آنچه یابی هدیه، ای سالارِ ده»
 او از این تَشْنیع مردم وین فُسوس *** کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
 تا که شد معروف در شهر و شَهِیر *** کاو ز اَنبان تُهی جوید پَنیر
 شد مَثَل در خام‌طَمعی آن گدا *** او از این خواهش نمی‌آمد جُدا^۴
 □ کم نمی‌کرد از دعا و اِبْتِهال *** کرد اجابتِ مُسْتَعانِ ذوالجلال
 □ گر گران و گر شتابنده بُوَد *** عاقبتِ جوینده یابنده بود

۱. قونیه: آواز صدچون ارغنون.

۲. نیکلسون: خانه‌کنده.

۳. این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است:

این چنین مُدبِرِ همی‌خواهد که زود *** بی‌تجارت پُر کُند دامن ز سود.

۴. نسخه قونیه: خام طبعی.

دویدنِ گاوی در خانه آن دعاکننده به

إلحاح

قال النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «إِنَّ

اللَّهَ يُحِبُّ الْمُلْحِحِينَ فِي الدُّعَاءِ»؛ زیرا که

دعاکننده عین خواست است از حق

تعالی، و إلحاح خواهنده را به است از

آنچه می خواهد آن را از وی.^۱

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه *** این دعا می کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید *** شاخ زد، بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست *** مرد بر جست و قوایم هاش بست
پس گلوی گاو بُرید آن زمان *** بی توقّف، بی تأمل بی امان
چون سرش بُریدُ شد سوی قصاب *** تا إهابش برگند در دم شتاب^۲

ای تقاضاگر درون همچون جنین *** چون تقاضا می کنی اتمام این
سهل گردان، ره نما، توفیق ده *** یا تقاضا را بهل، بر ما منه
چون ز مُفلس زر تقاضا می کنی *** زر ببخشش در سرّ، ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر *** ز هره کی دارد که آید در نظر؟!^۳

نظم و تجنیس و قوافی - ای علیم - *** بنده امر تو آند از ترس و بیم
چون مُسبیح کرده ای هر چیز را *** ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر *** گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی مُنکر ز تسبیح جماد *** و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی *** بی خبر از یکدیگر و اندر شکی^۴

چون دو ناطق را ز حال همدگر *** نیست آگه، چون بود دیوار و در؟!
چون من از تسبیح ناطق غافلم *** چون بداند سُبْحَهُ صامت دلم؟!
□ هست سُنّی را یکی تسبیح خاص *** هست جبری را ضد آن در مناص
سُنّی از تسبیح جبری بی خبر *** جبری از تسبیح سُنّی بی اثر

۱. نوادر الأصول فی أحادیث الرسول ج ۲ ص ۲۸۲؛ رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «خداوند اصرارکنندگان در دعا و طلب
را دوست دارد.»

۲. إهاب: پوست.

۳. کی: چه کسی.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از یکدیگر و اندر شکی.

این همی‌گوید که: «آن ضال است و گم» *** بی‌خبر از حال او و ز امر «قُم!»^۱

و آن همی‌گوید که: «این را چه خبر؟!» *** جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند *** جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی *** خواه نادان، خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قَهْر دَر پنهان شده *** یا که قهری در دل لطف آمده^۲
کم کسی داند، مگر ربّانی‌ای *** کَش بُوَد در دل مَحَكّ جانی‌ای
باقیان زین دو گمانی می‌برند *** سوی لانه‌ئ خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر، و گمان را یک

پر است^۳

علم را دو پر، گمان را یک پر است *** ناقص آمد ظن؛ به پرواز ابتر است
مرغ یک‌پر زود افتد سرنگون *** باز برپَرَد دو گامی یا فزون
می‌فند، می‌خیزد آن مرغ گمان *** با یکی پَر بر امید آشیان^۴
چون ز ظن و ارست و علمش رو نمود *** شد دو پَر آن مرغ و پرها واگشود
بعد از آن یمشی سَوِیاً مستقیم *** نی عَلٰی وَجْهَهُ مُكَبَّاً أَوْ سَقِيم^۵
با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل *** بی‌گمان و بی‌مگر، بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش: «تویی *** بر ره یزدان و دین مُسْتَوِی»
او نگردد گرم‌تر از گفیشان *** جان طاق او نگردد جفیشان
ور همی‌گویند او را: «گمَر هی! *** کوه پنداری و تو برگ گهی»
او نیفتد در گمان از طَعْنشان *** او نگردد دردمند از طَعْنشان^۶
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت *** گویدش: «با گمَر هی یاری و جفت»
هیچ یک ذره نیفتد در خیال *** مطمئن و موقن و بی‌احتیال^۷

رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و

رغبت مشتریان به وی، و حکایت معلم

کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد *** رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار *** تا معلم در فند در اضطرار

۱. قُم: برخیز.

۲. قَهْر دَر: در قهر.

۳. قونیه: در بیان آن که علم را دو پرست و گمان را یک پر است، ناقص آمد

ظن پرواز ابترست، مثال ظن و یقین در علم

۴. نسخه قونیه: افت خیزان می رود مرغ گمان.

۵. سوره المُلک آیه ۲۲.

بعد از آنکه از ظن و گمان رها گشت و حقیقت علم در او حاصل شد حرکت
او بر سبیل اعتدال و (صراط) مستقیم خواهد بود، نه آنکه به‌روی خود بر
زمین افتاده باشد و نه آنکه دچار علّت و مرض باشد.

۶. بریتانیا (الف): طبعشان... طَعْنشان. شرح انقروی: دردمند از طَعْنشان
(ظن: کینه).

ظن: حرکت و سیر.

۷. نسخه قونیه:

... *** یا به طعن طاعنان رنجور حال.

«چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ای *** که بگیرد چند روز او دوری‌ای؟! تا رهیم از حبس و از تنگی کار *** هست او چون کوه خارا برقرار»
آن یکی زیرک‌تر، این تدبیر کرد *** که بگوید: «اوستا، چونی تو زرد؟! خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست *** این اثر یا از هوا یا از تَبی‌ست، اندکی اندر خیال افتد از این *** تو برادر، هم مدد کن این چنین چون در آبی از در مکتب بگو: *** «خیر باشد - اوستا - احوال تو!» آن خیالش اندکی افزون شود *** کز خیالی عاقلی مجنون شود آن سوم و آن چارم و پنجم چنین *** در پی ما غم نمایند و حنین تا چو سی کودک تَوَاثِر این خبر *** مَنَّق گویند، یابد مُسْتَقَرَّ» هر یکی گفتش که: «شبابش ای ذکی *** باد بَخْتت بر عنایت مُتْکی» مَنَّق گشتند در عهد وَثِیق *** که نگرداند سخن را یک رفیق بعد از آن سوگند داد او جمله را *** تا که غَمَازی نگوید ماجرا رأی آن کودک بچربید از همه *** عقل او در پیش می‌رفت از رَمه

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زیرک‌ترین، تدبیر کرد.

در بیان آنکه عقولِ خلق متفاوت است در اصلِ فطرت، و نزدِ مُعْتَزَلَه متساوی است و

تفاوتِ عقول از تحصیلِ علم است

آن تفاوت هست در عقلِ بَشَر *** که میانِ شاهدانِ اندر صُور
زین قَبْل فرمود احمد در مَقال: *** «در زبانِ پنهانِ بُوَد حُسنِ رجال»
اختلافِ عقلِها در اصلِ بُوَد *** بر وفاقِ سُنَّیان باید شنود
بر خلافِ قولِ اهلِ اِعتِزال *** که: «عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیمِ بیش و کم کُند *** تا یکی را از یکی اَعْلَم کند»
باطل است این؛ ز آنکه رأیِ کودکی *** که ندارد تجربه در مَسَلکی
□ بگذرد ز اندیشهٔ مردانِ کار *** عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفلِ خُرد *** پیر با صد تجربه بویی نُبُرد
خود فُزون آن پُه که آن از فطرت است *** تا ز افزونی که جَهد و فکرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بُوَد *** یا که لَنگی راهوارانه رُوَد؟!

در وهم افکندنِ کودکانِ استاد را به مکر

روزِ گشت و آمدند آن کودکانِ *** بر همین فکرت به مکتبِ شادمان
جمله استادند بیرونِ منتظر *** تا درآید از درِ آن یارِ مُصِر^۱

ز آنکه منبعِ او بُوَدست این رای را *** سَزِ اِمَام آمد همیشه پای را
ای مُقَلِّد تو مجو پیشی بر آن *** کاو بُوَد منبعِ ز نورِ آسمان
او در آمد، گفت اُستا را: «سلام *** خیر باشد، رنگِ رویت زردفام!»
گفت اُستا: «نیست رنجی مر مرا *** تو برو بنشین، مگو یاوه، هُلا»
نَفی کرد، اَمَّا عِبَارِ وَهْمِ بَد *** اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین *** اندکی آن وهم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قَوّت گرفت *** ماند اندر حالِ خود بس در شگفت

۱. نسخهٔ قونیه: تا درآید اوّل آن.

رنجور شدنِ فرعون به و هم از تعظیم

خَلْقَان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد *** زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک: «خداوند» و «مَلِک» *** آنچنان کردش ز وهمی مُنْهَتِک
که به دعویّ الهیّ شد دلیر *** ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقلِ جزوی آفتش و هم است و ظنّ *** زآنکه در ظُّلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم‌گزر راهی بود *** آدمی بی‌وهم آمن می‌رود^۱

بر سر دیوار عالی گر رود *** گر دو گز عرضش بود، کج می‌شود
بلکه می‌افتد ز لرز دل به وهم *** ترس و وهمی را نکو بنگر، بفهم

رنجور شدنِ استادِ معلّم به وهم و خیال

گشت اُستا سخت سست از وهم و بیم *** برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که: «مهر اوست سست *** من بدین حال، نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگِ من *** قصد دارد تا رهد از ننگِ من
او به حُسن و جلوه خود مست گشت *** بی‌خبر، کز بام من افتاد طشت»^۲

آمد و در را به تندی برگشاد *** کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن: «خیر است! چون زود آمدی؟ *** که مبادا ذاتِ نیکت را بدی»
گفت: «کوری؟! رنگ و حالِ من ببین *** از غم بیگانگان اندر خنّین
تو درون خانه از بُغض و نفاق *** می‌نبینی حالِ من در احتراق»
گفت زن: «ای خواجه، عیبی نیستت *** و هم و ظنّ لاش بی‌معنی‌سنت»^۳

گفت: «ای غر، تو هنوزی در لجاج *** می‌نبینی این تغیر و ارتجاج»^۴
گر تو کور و کر شدی، ما را چه جُرم؟! *** ما در این رنجیم و در اندوه و گُرم»
گفت: «ای خواجه، بیارم آینه *** تا بدانی که ندارم من گُنه؟»

۱. تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ایمن می‌رود.

آمن: با آسودگی خیال و بدون ترس.

۲. نسخه قونیه: کز بام افتادم چو طشت.

بی‌خبر، کز بام من افتاد طشت: با اینکه حال و روز من بر همه آشکار است
و مانند طشتی است که از بالای بام افتاده است و آنچنان صدا داده که همگان
از آن مطلع گشته‌اند ولی او هنوز بی‌خبر است.

۳. لاش: لاشی، بی‌اساس.

۴. غر: فاحشه.

گفت: «رو، نه تو رهی نه آینهت *** دائماً در بغض و کینتی و عنّت
جامه خواب مرا رو گستران *** تا بخسبیم؛ که سر من شد گران»
زن توقّف کرد، مردش بانگ زد: «کای عدو، زوتر، تو را این می‌سزد»

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او به

وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترّد آن عجز *** گفت امکان نی و باطن پُر ز سوز:
«گر بگویم، متهم دارد مرا *** ور نگویم، جدّ شود این ماجرا»
فالی بد رنجور گرداند همی *** آدمی را که نبوده‌ستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض: *** «ان تمارضتم لدینا، تمرضوا»^۱
«گر بگویم، او خیالی برزند: *** ”فعل دارد زن؛ که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند *** بهر فسقی، فعل و افسون می‌کند“»^۲

جامه خواب افکند و استاد افتاد *** آه آه و ناله از وی می‌بزد
کودکان آنجا نشستند و نهان *** درس می‌خواندند با صد آندهان:
«کاین همه کردیم و ما زندانی‌ایم *** بد بنایی بود و ما بد بانی‌ایم
□ هین دگر اندیشه‌ای باید نمود *** تا از این محنت فرج یابیم زود»

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را

که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد

سر افزایش

گفت آن کودک که: «ای قوم پسند *** درس خوانید و کنید آوا بلند»
چون همی خواندند، گفت: «ای کودکان *** بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزایش استار از بانگ *** ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ؟!»
گفت استا: «راست می‌گوید، روید *** درد سر افزون شدم، بیرون شوید»

۱. کنز العمال ج ۳ ص ۴۵۶؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«**لا تمارضوا فتمرضوا و لا تحفروا قبورکم فتموتوا؛** خود را به مریضی

نزدید که مریض خواهید شد، و قبرهای خود را حفر نمایید که خواهید

مرد.»

پذیرش کلام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم واجب است که فرمود: «اگر

خویش را پیش ما به مریضی بنزدید مریض خواهید شد.»

۲. فعل: مکر.

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین

مکر، و سؤال مادران از ایشان

سجده کردند و بگفتند: «ای کریم *** دور بادا از تو رنجوری و بیم»
پس برون جَسْتند سوی خانه‌ها *** همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت: *** «روز کُتَاب و شما با لَهو جفت؟! □
وقتِ تحویل است اکنون و شما *** می‌گریزید از کتاب و اوستا؟!»
عذر آوردند: «کای مادر، تو بیست *** این گناه از ما و از تقصیر نیست^۱

از قضای آسمان استاد ما *** گشت رنجور و سقیم و مبتلا»
مادران گفتند: «مکر است و دروغ *** صد دروغ آرید بهر طمعِ دوغ
ما صَباح آیم پیش اوستا *** تا ببینیم اصل این مکر شما»
کودکان گفتند: «بسم الله، روید *** بر دروغ و صدق ما واقف شوید»

به عیادت رفتن مادران علی الصَّباح معلّم

فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران *** خفته استا همچو بیمارِ گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف *** سر بیسته، رو کشیده در سِجاف
آه‌اهی می‌کند آهسته او *** جملگان گشتند هم لَاحول‌گو:
«خبر باشد - اوستا - این دردِ سر *** جان تو ما را نبود از این خبر»
گفت: «من هم بی‌خبر بودم از آن *** آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل به شغلِ قال و قیل *** بود در باطنِ چنین رنجی ثقیل»

چون به جَدّ مشغول باشد آدمی *** او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنانِ مصرِ یوسف شد سَمَر *** که ز مشغولی بشد زایشان خبر^۲
پاره‌پاره کرده ساعدهای خویش *** روح و واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مردِ شجاع اندر جراب *** که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار *** بر گمان آنکه هست او برقرار
خود نبیند دست رفته در ضرر *** خون از او بسیار رفته بی‌خبر^۳

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است، و این دست آستین دستِ روح است، و این پای موزه پایِ روح است

تا بدانی که تن آمد چون لیبس *** رو بجو لابس، لباسی را ملبس^۴
روح را توحیدِ الله خوشتر است *** غیر ظاهر، دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف *** آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن *** پس مترس از جسمِ جان بیرون شدن
□ روح دارد بی‌بدن بس کار و بار *** مرغ باشد در قفس بس بی‌قرار
□ باش تا مرغ از قفس آید برون *** تا ببینی هفت چرخ او را زبون

۱. بیست: بایست.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

از زنان مصر و یوسف شد سَمَر *** جمله از مشغولی خود بی‌خبر.
بریتانیا (الف): نشد زایشان خبر.

۳. نسخه قونیه: خود ببیند.

۴. لابس: آن کسی که لباس را پوشیده است.

حکایت آن درویش که در کوه خلوت

کرده بود، و بیانِ حلاوتِ انقطاع و خلوت؛

و داخل شدن در این منقبت که: «أنا

جَلِيسٌ مِّنْ ذَكَرَنِي وَ أُنِيسٌ مِّنْ اسْتَأْنَسَ

بی!»^۱

گر با همه‌ای، چو بی منی، بی همه‌ای

ور بی همه‌ای، چو با منی، با همه‌ای

□ یک حکایت گویمت گر بشنوی *** در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی به گهساری مُقیم *** خلوت او را بود هم‌خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول *** بود از آنفاسِ مردوزن ملول^۲
همچنان‌که سهل شد ما را حَضَر *** سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن‌چنان‌که عاشقی بر سروری *** عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند *** میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جُنبان کی شود؟! *** خار و خَس بی‌آب و بادی کی رود؟!
گر ببینی میل خود سوی سَمَا *** پرّ دولت برگشا همچون هُما
ور ببینی میل خود سوی زمین *** نوحه می‌کن، هیچ منشین از خَنین
عاقلاًن خود نوحه‌ها پیشین کنند *** جاهلانْ آخر به سر برمی‌زنند
ز ابتدای کارْ آخر را ببین *** تا نباشی تو پشیمانْ یومِ دین

۱. کافی ج ۲ ص ۴۹۶: امام باقر علیه‌السلام فرمود: «مَكْتُوبٌ فِي التَّوْرَةِ
الَّتِي لَمْ تَغْيِرْ: أَنْ مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ سَأَلَ رَبَّهُ فَقَالَ: يَا رَبِّ، أَوْ قَرِيبٌ
أَنْتَ مِنِّي فَأَنَاجِيكَ، أَمْ بَعِيدٌ فَأَنَادِيكَ؟ فَأَوْحَى اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ إِلَيْهِ: يَا
مُوسَى، أَنَا جَلِيسٌ مِّنْ ذَكَرَنِي؛ در توراتی (اصلی) که تغییر داده نشده آمده

است که موسی علیه‌السلام از پروردگارش پرسید و عرضه داشت: ای
پروردگار من، آیا تو نزدیک هستی که با تو نجوا نمایم یا دور هستی که با
صدای بلند تو را بخوانم؟ پس خداوند عزوجل به او وحی نمود: ای موسی،
من همنشین کسی هستم که مرا یاد نماید!»

مشكاة الأنوار ص ۲۲۳؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «...»

فَمَنْ اسْتَأْنَسَ بِاللَّهِ آتَسَهُ اللَّهُ بِغَيْرِ أُنِيسٍ...؛ هر کس به خدا انس گیرد خداوند
بدون هیچ مونس دیگری (به‌تنهایی) مونس او خواهد بود...»

أنا جلیس... من همنشین آن کسی هستم که مرا یاد کرده است و مونس
کسی هستم که با من انس گرفته باشد.

۲. شمول: سکون و آرامش؛ شراب.

دیدنِ زرگر عاقبت کار را، و سخن بر وفقِ

عاقبت گفتن با مُستعیرِ ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری *** که: «ترازو ده که بر سنجم زری»
گفت: «رو خواجه، مرا غربال نیست» *** گفت: «میزان ده، بر این تَسَخَر مایست»
گفت: «جارویی ندارم در دکان» *** گفت: «بس، بس، این مَضَاحِک را بِمان
من ترازویی که می‌خواهم بده *** خویشتن را کر مکن، هر سو مَجَه»
گفت: «بشنیدم سخن، کر نیستم *** تا نینداری که بی‌معنی سَتَم
این شنیدم، لیک پیری مُرْتَعِش *** دست لِرزان، جسم تو نَأْمُنْتَعِش
□ فهم کردم، لیک پیری ناتوان *** دستت از ضعف است لِرزان هر زمان
و آن زر تو هم فُرَاضَه خُرد و مُرد *** دست لِرزد، پس بریزد زَر خُرد
پس بگویی: ”خواجه، جارویی بیار *** تا بجویم زَر خود را در غبار“
چون پروبی، خاک را جمع آوری *** گویی‌ام: ”غربال خواهم ای حَرّی“^۱
من ز اوّل دیدم آخر را تمام *** جای دیگر رو از اینجا، وَ السَّلَام»

هر که اوّل بین بود، اعمی بود *** هر که آخر بین، چه بامعنا بود
هر که اوّل بنگرد پایان کار *** اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت‌اندیشی است *** پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت‌بینان بوند اهلِ رَشاد *** در نگر، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالسَّدَادِ^۲

این سخن پایان ندارد، راز گوی *** قصّه آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام‌تمام اکنون حدیثِ شیخ فرد *** کاندر آن گُھسار بودش خواب و خورد

۱. ای حَرّی: ای شخص سزاوار و شایسته.

۲. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالسَّدَادِ: و خداوند به درستی و استواری آگاه‌تر است.

بقیّه قصّه آن زاهدِ کوهی که نذر کرده بود

که: «میوه کوهی از درخت باز نگیرم و

درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح

و کنایت که: «بِفَشَان» تا آن را بخورم؛

مگر آنکه باد آن را از درخت افکنده

باشد»

اندر آن گه بود اَشجار و ثَمَر *** سیب و امرود و انار بی شمار^۱

□ قوتِ آن درویش بود آن میوه‌ها *** غیر آن، چیزی نخوردی دایماً
گفت آن درویش: «یا رَبِّ، با تو من *** عهد کردم که نچینم در زَمَن
□ خود نچینم میوه را در کُلِّ حَیْن *** نیز غیری را نگویم که: «بچین!»
جز از آن میوه که باد اندازدش *** من نچینم از درختِ مُنْتَعَش»
مدتی بر نذرِ خود بودش وفا *** تا درآمد امتحاناتِ خدا^۲

زین سبب فرمود: «استثنا کنید ***» «گر خدا خواهد» به پیمان برزنید^۳

□ زآنکه حکم کار در دستِ من است *** اختیارِ جملگانِ پستِ من است
هر زمان دل را دهم میلی دگر *** هر زمان بر دل نهم داغِ جگر
کُلِّ اِصْبَاحٍ اَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ *** کُلُّ شَیْءٍ عَن مُرَادِی لَا یَحِیدُ^۴

در حدیث آمد که: «دل همچون پریست *** در بیابانی اسیرِ صَرَصَرِیست
بادِ پر را هر طرف راند گزاف *** گه چپ و گه راست، با صد اختلاف»^۵

۱. قونیه:

... *** بس مرودی کوهی آنجا بی شمار.

۲. نسخه قونیه: امتحانات قضا.

۳. سوره الکهف آیه ۲۳ و ۲۴؛ «و چون بخواهی کاری را فردا انجام دهی،
نگو: «من فردا انجام می‌دهم» مگر آنکه بگویی: اگر خدا بخواهد و اراده
کند!...»

استثنا کنید: اِنْ شَاءَ اللّٰه بگویند.

۴. سوره الرحمن آیه ۲۹؛ «هر روز و هر ساعتی او در شأن و حالی دیگر
است.»

هر روز ما را شأن و حالی جدید و دیگر است، و هیچ چیز از خواست من
تخلف نمی‌کند.

۵. مسند احمد ج ۳۲ ص ۵۳۰؛ رسول خدا صَلَّى اللّٰه عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَسَلَّمَ
فرمود: «اِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيْشَةٍ بَفَلَاتِ الْاَرْضِ، يَقِيْمُهَا الرِّيْحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ؛

این قلب مانند یک پر است که باد آن را (هر آن) زیر و رو می‌کند.»

در حدیثِ دیگر: «آن دلِ دان چنان *** کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان»^۱
هر زمان دل را دگرایی بؤد *** آن نه از وی، لیک از جایی بؤد

^۱ . مونیخ (ب): این دل را چنان. قاهره (الف): اندر قارغان. بریتانیا (الف):
اندر غارغان.

احیاء العلوم ج ۸ ص ۳۴؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:
«لَقَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ تَقَلُّبًا مِنَ الْقَدْرِ فِي غَلِيَانِهَا؛ به تحقیق که تغییر حال
قلب مؤمن از تغییر و زیر و رو شدن دیگ‌ها در جوششان بیشتر است.»

پس چرا اَمِنْ شوی بر رأیِ دل *** عهد بندی تا شوی آخرِ حَجَل؟!^۱

این هم از تاثیر حکم است و قَدَر *** چاه می بینی و نثوانی حَذَر
نیست خود از مرغِ پَران این عجب *** کاو نبیند دام و افتد در عَطَب
این عجب که دام ببندد با وَتَد *** گر بخواهد ور نخواهد، می فَنَد
چشم باز و گوش باز و دام پیش *** سویِ دامی می پرد با پَرِ خویش

تشبیه بندِ دام به قضا؛ که به صورت پنهان

و به اثر پیداست

بَنگَر اندر دَلقِ مهتر زاده ای *** سر برهنه، در بلا افتاده ای
در هوای نابکاری سوخته *** اَفمِشِه و اَمَلاکِ خود بفر وخته
□ خوار گشته در میان قومِ خویش *** مَر هَمَش نایاب و، دَل ریش از مریش
خان و مان رفته، شده بدنام و خوار *** کامِ دشمن می رود اِدباروار
زاهدی ببند، بگوید: «ای کیا *** هَمَتی می دار از بهر خدا
کاندر این اِدبار زشت افتاده ام *** مال و زرّ و نعمت از کف داده ام
هَمَتی؛ تا بوکه من زین وار هم *** زین گِل تیره بوَد که بر جَهَم»
این دعا می خواهد او از عام و خاص: *** «كَالْخَلَّاصِ وَ الْخَلَّاصِ وَ الْخَلَّاصِ»
دست باز و پائی باز و بند نی *** نی مُوگَل بر سرش، نی آهنی
از کدامین بند می جویی خلاص؟ *** وز کدامین حَبس می خواهی مَناص؟
بندِ تقدیر و قضای مُخْتَفی *** هان نبیند آن بجز جانِ صَفیّ
گرچه پیدا نیست آن، در مَكَمَن است *** بدتر از زندان و بند آهن است
ز آنکه آهنگر مر آن را بشکند *** حفره گر هم خستِ زندان برگند
این عجب، این بند پنهان گران *** عاجز از تکسیر آن، آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد *** بر گلوی بسته (حَبَلٌ مِنْ مَسَدٍ)^۲

دید بر پشتِ عیالِ بولَهَب *** تنگِ هیزم، گفت: «حَمَالَهٗئِ حَطَبٍ»^۳

حَبَل و هیزم را جز او چشمی ندید *** که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند *** کاین ز بی هوشی ست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن، پشتش دو تو *** گشته و نالان شده او پیش او^۴

که: «دعایی، هَمَتی تا وار هم *** تا ازین بند نهان بیرون جَهَم»
آن که داند این علامت ها پدید *** چون نداند او شَقیّ را از سعید؟!
داند و پوشد ز امرِ ذوالجَلال *** که نداند کشفِ رازِ حقِ حلال

مُضطَّر شدنِ آن فقیرِ نذرکننده به کندن

اَمْرود از درخت، و گوشمالِ حقِ تعالیٰ

رسیدن بی مهلت او را

این سخن پایان ندارد، آن فقیر *** از مَجَاعَت شد زبون و تن اسیر
پنج روز از باد اَمْرودی نریخت *** ز آتشِ جوعش صبوری می گریخت
بر سر شاخی مُرودی چند دید *** باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد، شاخ را سرّ زیر کرد *** طَبَع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّتِ جذبِ غذا *** کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چون که از اَمْرودبُن میوه سُگست *** گشت اندر عهد و نذر خویش سُسْت
هم در آن دم گوشمالِ حق رسید *** چشم او بُگشاد و گوش او کشید

^۱ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ایمن شوی.

^۲ . سوره المسد آیه ۵؛ «بر گردن او (زن ابولهب) طنابی بافته از لیف خرماست.»

^۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: حَمَالِ الْحَطَبِ.

^۴ . سوره المسد آیه ۴؛ «و (نیز بریده باد دو دست) زن او (ابولهب) درحالی که حمل کننده هیزم است.»

^۴ . اصلاح شده براساس نسخه بریتانیا (الف). میرخانی: پیش تو.

- مُخْلِصَانِ هَسْتَنْدِ دَائِمِ دَرِ خَطَرِ *** اَمْتِحَانِ هَا هَسْتِ دَرِ رَاهِ اِیْ پَسْرِ ۱
- یَا مَكُنْ نَذْرِي كِه نَتَوَانِي وَفَا *** بَرِ خَطَرِ مُنْشِينِ وَ بِيْرُونِ جَه، هَلَا
- نَذْرَ رَا بَايِدِ وَفَا دَرِ رَاهِ حَقِّ *** لَيْكِ تَا حَقِّ خُودِ كِه رَا بَدْهَدِ سَبَقِ
- عَهْدَهَا بَسْتِيْمِ بَسِ دَرِ كَارِهَا *** نَذْرَهَا كَرْدِيْمِ دَرِ سِرِّ بَارِهَا
- قُوْتِ اَنْ كُو كِه پَايَانِ اَوْرِيْمِ؟! *** عَاجِزِيْمِ وَ نَاتَوَانِ وَ مُضْطَرِيْمِ
- گَر نِه فَضْلَتِ دَسْتِگِيْرِ مَا شُودِ *** وَايِ بَرِ مَا، زَانَكِه رَسُوَايِي بُوْدِ
- نَذْرَ مَا رَا بَا وَفَا پِيُوَسْتِه دَارِ *** عَهْدِ مَا رَا اَزِ كَرَمِ دَاژِ اسْتُوَارِ
- بَاژِ گَشْتَمِ سُوِي قِصَّه كَانِ فَقِيْرِ *** عَهْدِ چُونِ بَشْكَسْتِ، دَرِ دَمِ شُدِ اسِيْرِ
- غَيْرَتِ حَقِّ گُوشْمَالَشِ دَادِ زُودِ *** زَانَكِه فَرْمُوْدَه سَتِ: ﴿اَوْفُوا بِالْعُقُودِ﴾ ۲

مَتَّهْمِ شَدْنِ اَنْ شَيْخِ بَا دَزْدَانِ، وَ بَرِيْدْنِ

دَسْتَشِ رَا

- اِتْفَاقاً چَنْدِ دَزْدِي تَاخْتَنْدِ *** وَاَنْدَرِ اَنْ گُهَسَاژِ مَنْزَلِ سَاخْتَنْدِ
- بِيَسْتِ اَزِ دَزْدَانِ بُدَنْدِ اَنْجَا وَ بِيَشِ *** بَخْشِ مِي كَرْدَنْدِ مَسْرُوقَاتِ خُوِيَشِ
- شَحْنَه رَا عَمَّازِ اَكْگِه كَرْدِه بُوْدِ *** مَرْدَمِ شَحْنَه دَرِ اَفْتَادَنْدِ زُودِ
- هَمْ بِيْدَانِ جَا پَايِ چِپِّ وَ دَسْتِ رَاسْتِ *** جَمْلَه بُوْرِيْدِ وَ غُوغَايِي بَخَاسْتِ
- دَسْتِ زَاهِدِ هَمْ بُوْرِيْدِه شُدِ غَلْطِ *** پَاَشِ رَا مِي خُوَاَسْتِ هَمْ كَرْدَنْ سَقَطِ
- دَرِ زَمَانِ اَمْدِ سُوَاْرِي بَسِ گُزِيْنِ *** بَاَنْگِ بَرِ زَدِ بَرِ عَوَانِ: «كَيَايِ سَگِ، بِيْبِيْنِ
- اِيْنِ فِلَانِ شَيْخِ اسْتِ وَ اَبْدَالِ خُدا *** دَسْتِ او رَا تُو چِرَا كَرْدِي جَدَا؟!»
- اَنْ عَوَانِ بُوْرِيْدِ جَاْمَه وَ تِيْزِ رِفْتِ *** پِيَشِ شَحْنَه، دَاژِ اَكَاْهِيَشِ تَفْتِ
- شَحْنَه اَمْدِ پَاْبِرَهْنَه، عَذْرِ خُوَاَه *** كِه: «نَدَانَسْتَمِ، خُدا بَرِ مَنِ گُوَاَه
- هِيْنِ، بَجَلِّ كُنْ مَرِ مَرَا زِيْنِ كَارِ زَشْتِ *** اِي كَرِيْمِ وَ سَرُوْرِ اَهْلِ بَهْشْتِ»
- گَفْتِ: «مِي دَانَمِ سَبَبِ اِيْنِ نِيَشِ رَا *** مِي شَنَاسَمِ مَنِ گَنَاهِ خُوِيَشِ رَا
- مَنِ شَكْسْتَمِ حَرْمَتِ اِيْمَانِ او *** پَسِ يَمِيْنِمِ بُرْدِ دَايَسْتَانِ او
- مَنِ شَكْسْتَمِ عَهْدِ وَ دَانَسْتَمِ بَدِ اسْتِ *** تَا رَسِيْدِ اَنْ شُوْمِي جِرَاْتِ بِه دَسْتِ
- دَسْتِ مَا وَ پَايِ مَا وَ مَعْزِ وَ پُوَسْتِ *** بَاَدِ - اِي وَ اِي - فِدَايِ حَكْمِ دُوَسْتِ
- قِيْسَمِ مَنِ بُوْدِ اِيْنِ، تُو رَا كَرْدَمِ حَلَالِ *** تُو نَدَانَسْتِي، تُو رَا نَبُوْدِ وَبَالِ
- اَنْ كِه او دَانَسْتِ، او فَرْمَاَنْ رُوَاَسْتِ *** بَا خُدا سَاْمَانِ پِيْچِيْدِنِ كِه رَاسْتِ؟!»
- اِي بَسَا مَرِغِي زِ مَعْدَه وَزِ مَعْصِ *** بَرِ كَنْنَارِ بَاْمِ مَحْبُوْسِ قَفْصِ ۳
- اِي بَسَا مَرِغِ پَرَنْدِه دَاْنَه جُو *** كِه بَرِيْدِه حَلْقِ او هَمْ حَلْقِ او
- اِي بَسَا مَاهِي دَرِ اَبِ دُوْرِدَسْتِ *** گَشْتِه اَزِ حَرِصِ گَلُو مَأْخُوْذِ شَسْتِ
- اِي بَسَا مَسْتُوْرِ دَرِ پَرْدِه بُوْدِه *** شُوْمِي فَرَجِ وَ گَلُو رَسُوَا شُدِه
- اِي بَسَا قَاْضِي جَبْرِ نِيَكْخُو *** اَزِ گَلُوِي رَشُوْتِي او زَرْدَرُو
- اِي بَسَا حَاْجِي بِه حَجْرِ رِفْتِه بِه عَشْقِ *** وَقْتِ بَاژِ اَمْدِ شُدِه او يَارِ فِسْقِ
- بَلَكِه دَرِ هَارُوْتِ وَ مَارُوْتِ اِيْنِ شِرَابِ *** اَزِ عُرُوْجِ چَرِخْشَانِ شُدِ سِدِّ بَابِ ۴
- بَايَزِيْدِ اَزِ بَهْرِ اِيْنِ كَرْدِ اِحْتِرَازِ *** دِيْدِ دَرِ خُوْدِ كَاْهَلِي اَنْدَرِ نَمَازِ
- اَزِ سَبَبِ اَنْدِيْشِه كَرْدِ اَنْ ذُوْلُبَابِ *** دِيْدِ عَلْتُّ خُوْرْدِنِ بَسِيَارِ اَبِ
- گَفْتِ: «تَا سَالِي نَخُوَاْهَمِ خُوْرْدِ اَبِ» *** اَنْ چِنَانِ كَرْدِ وَ خُدايِشِ دَادِ تَابِ
- اِيْنِ كَمِيْنَه جَهْدِ او بُدِ بَهْرِ دِيْنِ *** گَشْتِ او سُلْطَانِ وَ قُطْبِ الْعَارْفِيْنِ

۱. وَ الْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ...

۲. سوره المائده آيه ۱؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، به پیمان‌ها پایبند باشید!...»

۳. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: ای بسا مرغا.

۴. بریتانیا (الف): آن سراب.

چون بریده شد جزای حلق دست *** مرد زاهد را در شکوی بیست
□ این چنین باشد، چو یک در بسته شد *** صد در دیگر بر او اشکسته شد

کراماتِ شیخِ اقطع، و زنبیلِ بافتنِ او به دو

دست در خلوت

«شیخ اقطع» گشت نامش پیش خلق *** کرد معروفش بدین، آفاتِ حلق
در عریش او را یکی زائر بیافت *** کاو به هر دو دستِ خود زنبیلِ بافت
گفت او را: «ای عدو جان خویش *** در عریشم آمدی، سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق؟» *** گفت: «از افراطِ مهر و اشتیاق»^۱

پس تبسم کرد و گفت: «اکنون بیا *** لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من، مگو این با کسی *** نی قرینی، نی حبیبی، نی خسی»
بعد از آن، قوم دگر از روزنش *** مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت: «حکمت را تو دانی، کردگار *** من کنم پنهان، تو کردی آشکار»
آمد الهامش که: «یک چندی بُدند *** که در این غم بر تو منکر می شدند
که: ”مگر سالوس بود او در طریق *** که خدا رسواش کرد اندر فریق؟“
من نخواهم کآن رَمه کافر شوند *** وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار *** که دَهِیمت دست اندر وقتِ کار
تا که این بی چارگان بدگمان *** ردّ نگردند از جنابِ آسمان
من تو را بی این کرامت ها ز پیش *** خود تسلی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت *** وین چراغ از بهر این بُنهادمت
تو از آن بگذشته ای کز مرگِ تن *** ترسی از تفریقِ اجزای بدن
وهم تفریقِ سراپا از تو رفت *** دفع و هم اسپر رسیدت نیک ز رفت»

^۱. قاهره (الف): اندر سیاق. (سیاق: راه پیمودن)

سببِ جرأتِ ساحرانِ فرعون به قطع

دست و پای خود

ساحران را نی که فرعون لعین *** کرد تهدید سیاست بر زمین؟!!

که: «ببرم دست و پاتان از خلاف *** پس در آویزم، ندارم تان مُعاف»^۱

او چنان پنداشت کایشان در همان *** وهم و تَخويفند و وسواس و گمان که بودندشان لَرزه و تَخويف و ترس *** از توهم‌ها و تهديداتِ نفس او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند *** بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند

سایه خود را از خود دانسته‌اند *** چابک و چست و گش و برجسته‌اند^۲

هاون گردون اگر صد بارشان *** خرد کوبد اندر این *** گلزارشان

اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند *** از فروغ وهم کم ترسیده‌اند^۳

این جهان خواب است، اندر ظن مایست *** گر رود در خواب دستی، باک نیست

گر به خواب اندر سرت ببرید گاز *** هم سرت برجاست، هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم *** تن درستی چون بخیزی، نی سقیم

حاصل، اندر خواب نقصان بدن *** نیست باکی از دو صدپاره شدن

این جهان را که به صورت قائم است *** گفت پیغمبر که: «خلم نایم است»^۴

از ره تقلید تو کردی قبول *** سالکان این دیده پیدا بی‌رسول

روز در خوابی، مگو: «کاین خواب نیست» *** سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست

خواب بیداری آن دان ای عَضُد *** که ببیند خفته کاو در خواب شد^۵

او گمان برده که: «این دم خفته‌ام» *** بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم^۶

کوزمگر گر کوزه‌ای را بشکند *** چون بخواهد، باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه *** با هزاران ترس می‌آید به راه

مرد بینا دید عرض راه را *** پس بداند او مَغاک و چاه را^۷

پا و زانویش نلرزد هر دمی *** رو تَرش کی دارد او از هر غمی؟!!

خیز فرعونا، که ما آن نیستیم *** که به هر بانگی ز غولی بیستیم

خرقه ما را بدر، دوزنده هست *** ورنه خود ما را برهنه‌تن به است

بی‌لباس این خواب را اندر کنار *** خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوش‌تر از تجرید از تن وز مزيج *** نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت کردن آستر پیش شتر که: «من

بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی اِلَّا

به نادر!»، و جواب گفتن آن

گفت آستر با شتر: «ای خوش رفیق *** در فراز و شیب و در راه دقیق^۸

تو نیایی در سر و، خوش می‌روی *** من همی‌آیم به سر در، چون غوی

۱. سوره طه آیه ۷۱.

۲. بریتانیا (الف): مایه خود را.

سایه: (بدن مادّی). خود: (روح و حقیقت).

۳. نسخه قاهره (الف): فروغ وهم.

فروع وهم: عوارض عقل جزئی و تخیلاتِ اوهام و گمان‌ها.

۴. الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا.

۵. خواب بیداریت: خواب بیداریِ ظاهری تو در این دنیا.

۶. دو م: دو م.

۷. مَغاک: گودال.

۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در راه عمیق.

من همی اُفتم به رو در هر دمی *** خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من ز چیست؟ *** تا بدانم من که چون بایست زیست»
گفت: «از چشم تو چشم من یقین *** بی گمان روشن تر است و دور بین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم *** زین سبب در رو نیفتم، حاضر م^۱

چون بر آیم بر سر کوه بلند *** آخر عَقبه ببینم هوشمند^۲
پس همه پستی و بالایی راه *** دیده ام را وانماید هم إله
هر قدم من از سر ببینش نهم *** از عِثار و اوفتادن و ارهم
تو ببینی پیش خود یک دو سه گام *** دانه بینی و نبینی رنج دام»
«یَسْتَوِی الْأَعْمَىٰ لَدَيْكُمْ وَ الْبَصِيرَ *** فِي الْمَقَامِ وَ النَّزُولِ وَ الْمَسِيرِ؟!»^۳

۱. این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه با هم این گونه آمده است: گفت:

چشم من ز تو روشن تر است *** بعد از آن هم از بلندی ناظر است.

۲. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: خوش بر آیم.

۳. سوره هود آیه ۲۴؛ «مَثَلُ اَیْنِ دَوِّ گَرُوه (مؤمن و کافر) بمانند کور و کر و

(در مقابل) شخص شنوا و بینا است، آیا حال این دو گروه یکسان است؟!«

پس چرا متذکر نمی شوید؟!«

آیا پیش شما نابینا و بینا یکسان است و این دو در منزل گزیدن و فرود آمدن

و حرکت کردن نزد شما یکسان هستند؟!«

چون جنین را در رَجْمِ حَقِّ جان دهد *** جذبِ اجزا در مزاج او نهد
 از خورش او جذبِ اجزا می‌کند *** تار و پود جسم خود را می‌تند
 تا چهل سالش به جذبِ جزوها *** حق حریصش کرده باشد در نما
 جذبِ اجزا روح را تعلیم کرد *** چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد؟!
 جامع این ذره‌ها خورشید بود *** بی‌غذا اجزات را داند ربود
 آن زمانی که در آبی تو ز خواب *** هوش و حس رفته را خواند شتاب
 تا بدانی کآن از او غایب نشد *** باز آید چون که فرماید که: «عُد»^۱

اجتماعِ خرِ عَزِیرِ علیه السَّلَام بعد از

مردنش بِإِذْنِ اللّهِ تَعَالَى، و

در هم مرگب شدنِ پیش چشمِ عَزِیرِ

علیه السَّلَام^۲

هین عَزِیرا، درنگر اندر خَرْت *** که بیوسیده‌ست و ریزیده بَرَت
 پیش تو گردآوریم اجزاش را *** آن سر و دَم و دو گوش و پاش را
 دست نی و جزو بر هم می‌نهد *** پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
 درنگر در صنعتِ پاره‌زنی *** کاو همی‌دوزد کُهَن بی‌سوزنی
 ریسمان و سوزنی نی وقتِ خَرَز *** آن‌چنان دوزد که پیدا نیست دَرَز
 چشم بگشا، حَشْر را پیدا ببین *** تا نماند شُبُهَات در یومِ دین
 تا ببینی جامعی‌ام را تمام *** تا نلرزی وقتِ مردن ز اهتمام
 همچنان‌که وقتِ خَفْتَنِ آمِنی *** از قَوَاتِ جملِه جس‌های تَنی^۳
 بر حواسِ خود نلرزی وقتِ خواب *** گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جَزَعِ ناکردنِ آن شیخِ بزرگوار بر مرگِ

فرزندانِ خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این *** آسمانی‌شمع بر روی زمین
 چون پیمبر در میانِ اَمْتان *** درگشای روضه دارُ الجِنان
 گفت پیغمبر که: «شیخ رفته پیش *** چون نبی باشد میان قوم خویش»
 یک صَباحی گفتش اهلِ بیتِ او: *** «سخت‌دل چونی؟ بگو ای نیک‌خو
 ما ز هَجْر و مرگِ فرزندانِ تو *** نوحه می‌داریم با پشت دوتو

۱. عُد: بازگرد.

۲. سوره البقرة آیه ۲۵۹.

در بعضی از روایات که این قضیه را به حضرت عَزِیر نسبت می‌دهد که صحیح نیست، این روایات سندی ندارد و از روایات آحاد است، و این قضیه مسلماً متعلق به حضرت اِرمیا است. (رجوع کنید به معادشناسی، علامه طهرانی ج ۴ ص ۲۵۰)

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ایمنی... حس‌های دنی.

تو نمی‌گیری، نمی‌زاری، چرا؟ *** یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟
چون تو را رحمی نباشد در درون *** پس چه امید آستیمان از تو کنون؟!
ما به امید تو ایم - ای پیشوا- *** که بنگذاری تو ما را در عنا^۱

چون بیارایند بهر حشرِ تخت *** خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار *** ما به اِکرام تو ایم امیدوار
دستِ ما و دامنِ توست آن زمان *** که نماند هیچ مُجرم را امان»

گفت پیغمبر که: «روز رستخیز *** کی گذارم مجرمان را اشکریز؟!
من شفیع عاصیان باشم به جان *** تا رها نمیشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهلِ کبائر را به جَهَد *** و اَرهانم از عتابِ نقضِ عهد
صالحانِ امّتم خود فارغند *** از شفاعت‌های من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعت‌ها بود *** گفتشان چون حکمِ نافذ می‌رود
هیچ واژر و وزرِ غیرِ بر نداشت *** من نی‌ام واژر، خدایم بر فراشت»

آن که بی‌وزر است، شیخ است ای جوان *** در قبولِ حق چو اندر کفِ کمان
شیخ که بود؟ پیر؛ یعنی موسیید *** معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیّه هستی او *** تا ز هستی‌اش نماند تارِ مو
چون که هستی‌اش نماند، پیرِ اوست *** گر سیّه‌مو باشد او یا خود دو پوست
هست آن موی سیّه وصفِ بشر *** نیست آن مو، موی ریش و موی سر
مهد در عیسی بر آرد صد نَفیر *** که: «جوان ناگشته ما شیخیم و پیر»
گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر *** شیخ نبود، گهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیّه کآن وصفِ ماست *** نیست بر وی، شیخ و مقبولِ خداست
چون بود مویش سپید، ار با خود است *** او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است *** او نه از عرشِ خدا، آفاقی است

۱. نسخه قونیه: در فنا.

□ «ما همه امیدواران تو ایم *** ریزه‌چینِ خوانِ احسانِ تو ایم
□ لیک با این جمله چون بی‌شفتی *** بهر فرزندان چرا بی‌رأفتی؟
□ یا مگر خود دل نمی‌سوزد تو را؟ *** بازگو - ای شیخ - ما را ماجرا»

عذر گفتنِ شیخِ بهرِ ناگریستنِ بر مرگِ

فرزندانِ خود

شیخ گفت او را: «مپندار - ای رفیق - *** که ندارم رحم و مهر و دلِ شَفیق
بر همه‌ی کفّار ما را رحمت است *** گرچه جانِ جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است *** که چرا از سنگ‌هاشان مالش است؟
آن سگی که می‌گزد، گویم دعا *** که: «از این خو و ارهانش ای خدا
این سگان را هم در این اندیشه دار *** که نباشند از خلائقِ سنگسار»

ز آن بیاورد انبیا را بر زمین *** تا کُنْدشان (رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ)^۱

خلق را خواند سوی درگاهِ خاص *** حق را خواند که: «وافر کن خلاص»
جهد بنماید از این سو بهر پند *** چون نشد، گوید: «خدایا، در مبند»

رحمتِ جزوی بود مر عام را *** رحمتِ کَلّی بود همّام را^۲

رحمتِ جزوش قرین گشته به کَلّ *** رحمتِ دریاست هادیِ سُبُل

رحمتِ جزوی به کَلّ پیوسته شد *** رحمتِ کَلّ را تو هادی بین به وُد^۳

تا که جزو است او، نداند راهِ بحر *** هر غَدیری را کُنْد اَشباهِ بحر
چون نداند راهِ یم، ره کی بَرَد؟ *** سوی دریا خلق را چون آورَد؟
منّصل گردد به بحر، آنگاه او *** ره بَرَد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت، به تقلیدی بود *** نز عیان و وحی و تأییدی بود

^۱ . نسخه قونیه: اولیا را.

سوره الأنبياء آیه ۱۰۷؛ «و تو را (ای پیامبر) نفرستادیم جز رحمتی برای

جهانیان!»

^۲ . همّام: شخص بلندهمت.

^۳ . نسخه قونیه: هادی بین و رو.

وُد: محبت شدید.

گفت: «پس چون رحم داری بر همه *** همچو چوپانی به گرد این رَمه چون نداری نوحه بر فرزند خویش *** چون که فِصَادِ اَجَلْشان زد به نیش؟ چون گواهِ رَحْمِ اشکِ دیده‌هاست *** دیده‌ تو بی‌نم و گریه چراست؟»

□ شیخ دانا زین عتابش گرم شد *** در سخن یکباره بی‌آزم شد رو به زن کرد و بگفتش: «ای عجز *** خود نباشد فصلِ دی همچون تموز جمله گر مردند ایشان، وَر حَى اند *** غائب و پنهان ز چشم دل کی اند؟! من چو بینمُشان معینِ پیش خویش *** از چه رو، رو را کُنم همچون تو ریش؟! گرچه بیرونند از دور زمان *** با من اند و، گردِ من بازی‌کنان گریه از هجران بود یا از فراق *** با عزیزانم وصال است و عناق خلق اندر خواب می‌بینندشان *** من به بیداری همی‌بینم عیان زین جهان خود را دمی پنهان کنم *** برگ حس را از درخت افشان کُنم»

حَسِّ اسیرِ عقل باشد ای فلان *** عقلِ اسیرِ روح باشد، هم بدان دستِ بسته‌ی عقل را جان باز کرد *** کارهای بسته را هم ساز کرد حسّ‌ها و اندیشه بر آبِ صفا *** همچو حَسِّ بگرفته روی آب را دستِ عقل آن حَسِّ به یک سو می‌برد *** آب پیدا می‌شود پیش خرد حَسِّ بس انبه بود بر جو چون حُباب *** حَسِّ چو یک سو رفت، پیدا گشت آب چون که دستِ عقل نگشاید خدا *** حَسِّ فزاید از هوئی بر آب ما آب را هر دم کُند پوشیده او *** آن هوئی خندان و، گریانِ عقلِ تو چون که تقوا بست دو دستِ هوئی *** حق گشاید هر دو دستِ عقل را پس حواسِ چیره محکوم تو شد *** چون خرد سالار و مَخدوم تو شد حَسِّ را بی‌خواب، خواب اندر کُند *** تا که غیبی‌ها ز جان سر برزند^۱

هم به بیداری ببینی خواب‌ها *** هم ز گردون برگشاید باب‌ها^۲

قصه خواندنِ شیخِ ضَریرِ قرآن را از روی

مُصَحَّف، و در وقتِ خواندنِ قرآن

بنا شدنِ باذنِ اللهِ تعالیٰ

دید در ایامِ یک شیخِ فقیر *** مُصَحَّفی در خانه پیریِ ضَریر پیش او مهمان شد او وقتِ تَمُوز *** هر دو زاهد جمع گشته چند روز گفت: «اینجا -ای عجب- مُصَحَّفِ چراست؟ *** چون که نابیناست این درویشِ راست» اندر این اندیشه تشویشش فُزود *** که جز او را نیست اینجا باش و بود اوست تنها، مصحفی آویخته *** من نیام گستاخ یا آمیخته تا بپرسم، نی، خُمُش صبری کنم *** تا به صبری بر مرادی برزنم»

صبر کرد و بود چندی در حَرَجِ *** کشف شد؛ «گَالِصَبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»^۳

□ صبرِ گنج است ای برادر، صبر کن *** تا شفا یابی تو زین رنج کُهن

□ صبرِ سوی کشفِ هر سبِز رهبر است *** صبرِ تلخ آمد، بر او شِگَر است

[صبر کردنِ لقمانِ علیه السلام از سؤال به

این نیت که صبر از سؤال، موجب فرَج و

راحت است] ^۴

رفت لقمانِ سوی داوود از صفا *** دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: غیبت‌ها.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ببیند خواب‌ها.

۳. الصبرُ مفتاحُ الفرج: صبر و شکیبایی کلید گشایش است.

۴. این تیت در میرخانی این گونه بود: «صبر کردنِ لقمانِ علیه السلام چون دید که داوود علیه السلام حلقه‌ها از آهنِ راست می‌کرد از سؤال به این نیت

جمله را با هم‌دگر درمی‌فکند *** ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود *** در عجب می‌مآند و وسواسش فزود:
«کاین چه شاید بود؟ و ابرسم از او *** که: ”چه می‌سازی ز حلقه توبه‌تو؟“»
باز با خود گفت: «صبر اولی‌تر است *** صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی، زودتر گشفت شود *** مرغ صبر از جمله پَران‌تر بود
ور بپرسی، دیرتر حاصل شود *** سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود»
چون که لقمان تن بزد اندر زمان *** شد تمام از صنعت داوود آن
پس زره سازید و درپوشید او *** پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت: «این نیکو لباس است - ای قتی - *** در مصاف و جنگ دفع زخم را»
گفت لقمان: «صبر هم نیکودمی‌ست *** کاو پناه و دافع هر جا غمی‌ست»

که صبر از سؤال، موجب فرَج و راحت است» ولی بدین شکل ویرایش شد.

صبر را با حق قرین کرد ای فلان *** آخر (وَ الْعَصْرِ) را آگه بخوان^۱

صد هزاران کیمیا حق آفرید *** کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیة قصه نابینا و مصحف خواندن او باذن

الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان *** کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید *** جست از خواب، آن عجائب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست *** گشت بی‌صبر و ز کوز آن حال جست
گفت: «چون در چشم‌هایت نیست نور *** چون همی‌بینی؟ همی‌خوانی سطور؟!
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای *** دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
إصْبَعَت در سیر پیدا می‌کند *** که نظر بر حرف داری مُستند!»
گفت: «ای گشته ز جهل تن جدا *** این عجب می‌داری از صنع خدا؟!
من ز حق درخواستم: ”کای مُستعان *** بر قرائت من حریصم همچو جان^۲

نیستم حافظ، مرا نوری بده *** در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان *** که بگیرم مصحف و خوانم عیان،
آمد از حضرت ندا: ”کای مرد کار *** ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش تو را *** که تو را گوید به هر دم: برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت *** یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم تو را *** تا فروخوانی، مُعْظَم جوهرها!،
همچنان کرد و هر آن گاهی که من *** واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار *** آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد *** در زمان، همچون چراغ شب‌نورد»

زین سبب نبود ولی را اعتراض *** هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت، انگوری دهد *** در میان مائمت، سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد *** کان غم‌ها را دل مستی دهد

«لأنسَلِّم» و اعتراض از ما برفت *** چون عوض می‌آید از مقصود زفت^۳

چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد *** راضیم گر آتش ما را کُشد

۱. سوره العصر.

۲. ای مُستعان: ای آن که از او طلب یاری می‌شود.

۳. لأنسَلِّم: تسلیم نمی‌شویم (عدم تسلیم و اعتراض از ما رفت).

□ چون که بی چشمت ببخشد دیدنی *** این چنین کوری ست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی *** گر چراغت شد، چه افغان می‌گنی!؟

قصه اولیا که راضی اند به احکام قضای

إلهی، و لا به نکنند که: «این حکم را

بگردان!»

بشنو اکنون قصه آن رهروان *** که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند *** که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا *** که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام *** جستن دفع قضایشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص *** کفرشان آید طلب کردن، خلاص
حُسن ظنی بر دل ایشان گشود *** که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود
□ هر چه آید پیش ایشان، خوش بود *** آب حیوان گردد آر آتش بود
□ زهر در حلقومشان شیگر بود *** سنگ اندر راهشان گوهر بود
□ جملگی یکسان بودند نیک و بد *** از چه باشد این؟ ز حُسن ظنِ خود
□ کفر باشد نزدشان کردن دعا: *** «کای إله، از ما بگردان این قضا»

سؤال کردن بهلول از یک صاحب‌دل، و

جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را: *** «چونی ای درویش؟ واقف کن مرا»
گفت: «چون باشد کسی که جاودان *** بر مراد او رود کار جهان؟!
سیل و جوها بر مراد او روند *** اختران زان سان که او خواهد، شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او *** بر مراد او روانه کوبه‌کو
هر کجا خواهد، فرستد تعزیت *** هر کجا خواهد، ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او *** ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نجند در دهان *** بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
□ بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ *** بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ
□ بی‌مراد او نجند هیچ رگ *** در جهان ز اوج ثریا تا سمک»
گفت: «ای شه، راست گفתי همچین *** در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق، ولیک *** شرح کن این را، بیان کن نیک‌نیک
□ آن چنان که فاضل و مردِ فضول *** چون به گوش او رسد، آرد قبول
□ آن چنانش شرح کن اندر کلام *** که از آن هم بهره یابد عقلِ عام»

ناطق کامل چو خوان باشی بُوَد *** بر سر خوانش ز هر آشی بُوَد^۱

که نمائند هیچ مهمان بی‌نوا *** هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت‌توست *** خاص را و عام را مَطَعَم در اوست

گفت: «این -باری- یقین شد پیش عام *** که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت *** بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو *** تا نگوید لقمه را حق: «کَادُخُلُوا!»^۲

میل و رغبت، کآن زمام آدمی‌ست *** جنبش آن رام امر آن غنی‌ست^۳

در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای *** پر نجبائند، نگردد پَرّه‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش *** شرح نثوان کرد و جلدی نیست خَوش
که شَمَرْد برگ درختان را تمام؟! *** بی‌نهایت کی شود در نُطق رام؟!
این قدر بشنو که چون کَلّی کار *** می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد *** حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
بی تکلف، نی پی مزد و ثواب *** بلکه طَبَع او چنین شد مُسْتَطاب
زندگی خود نخواهد بهر خَود *** نی پی ذوق حیاتِ مُسْتَلَد
هر کجا امر قَدَم را مَسَلکی‌ست *** زندگی و مُردگی پیشش یکی‌ست
بهر یزدان می‌زید، نی بهر گنج *** بهر یزدان می‌مُرد، نز خُوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او *** نی برای جَنّت و اُثمار و جو
ترکِ کفرش هم برای حق بُوَد *** نی ز بیم آنکه در آتش شود
این‌چنین آمد ز اصل آن خوی او *** بی ریاضت، نی ز جست‌وجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا *** همچو حلّوای شِکر او را قضا
بنده‌ای کیش خوی و خصلت این بُوَد *** نی جهان بر امر و فرمانش رود؟!
پس چرا لابه کند او یا دعا *** که: «بگردان -ای خداوند- این قضا؟!»

۱ . نسخه قونیه: خوان پاشی .

خوان باش: سردار بزرگ .

۲ . اُدخُلُوا: (در گلو) داخل شو .

۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه . میرخانی: جنبش و آرامِ امرِ آن
غنی‌ست .

مرگِ او و مرگِ فرزندانِ او *** بهرِ حقِ پیشش چو حلوا در گلو
نَزَعِ فرزندانِ برِ آن باوفا *** چونِ قَطَائِفِ پیشِ شیخِ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا اِلا مگر *** در دعا بیند رضای دادگر؟!
آن شفاعت و آن دعا نَزَرِ رَحْمِ خُود *** می‌کُند آن بنده صاحب‌رشد

رَحْمِ خود را او همان دَمِ سوخته‌سُت *** که چراغِ عشقِ حقِ افروخته‌سُت^۱

دوزخِ اوصافِ او عشقِ است و او *** سوخت مر اوصافِ او را موبه‌مو
هر طُروقی این فُروقی کی شناخت؟! *** چون دَقوقی کاو در این دولت بتاخت

قصه دَقوقی و کراماتش

آن دَقوقی داشت خوش‌دیب‌اچه‌ای *** عاشق و صاحب‌کرامت‌خواج‌های
بر زمین می‌شد چو مه بر آسُمان *** شب‌رُوان را گشته زو روشن رَوان
در مُقامی مَسکنی کم ساختی *** کم دو روز اندر دِهی انداختی
گفت: «در یک خانه گر باشم دو روز *** عشقِ آن مسکن کند در من فُروز
غِرَّةُ المَسکِنِ أَحَازِرُها انا *** اُنْقَلِ یا نَفْسُ، سَافِرٌ لِلْغِنَا^۲

لَا اَعُوذُ خُلُقِ قَلْبِی بِالْمَکَانِ *** کی یَکونَ خَالِصاً فی الْاِمْتِحَانِ^۳

روز اندر سیر بُد، شب در نماز *** چشم اندر شاه باز او، همچو باز
مُنْقَطِعِ از خَلق، نی از بدخویی *** مُنْفَرِدِ از مردوزن، نی از دویی
مُشَفِیقِ بر خَلق، نافع همچو آب *** خوش‌شَفِیعِی و دعایش مُسْتَجاب^۴
نیک و بد را مهربان و مُسْتَقَرَّ *** بهتر از مادر، شَهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر: «شما را -ای مِهان- *** چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای مَنید» *** جزو را از کلّ چرا برمی‌کنید؟!
جزو از کلّ قطع شد، بیکار شد *** عضو از تن قطع شد، مردار شد
تا نیبوندد به کلّ بارِ دگر *** مرده باشد، نیودش از جانِ خیر
ور بجنبند، نیست خود آن را سند *** عضو نو بُبریده هم جنبش کند

۱. بریتانیا (الف): عشق خود.

۲. من از فریفتگی به مسکن (در یک جا ماندن) بر حذر و خوفناکم، ای نفس
رخت بربند و به سوی بی‌نیازی سفر کن.

۳. من دل خود را به ماندن در جایی خونمی‌دهم تا در امتحان (برای محبت
محبوبم) خالص بماند.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خوش شَفِیعِی.

جزو از این کَلّ گر بُرَد، یکسو رود *** این نه آن کَلّ است کاو ناقص شود
قطع و وصلِ او نیاید در مقال *** چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصه دقّوقی

مَر علی را بر مثالِ شیر خواند *** شیرِ مثل او نباشد، گرچه راند
از مثال و مثل و فَرَقِ آن بر آن *** جانبِ قصه‌ی دقّوقی بازران
آن‌که در فتوا امامِ خلق بود *** گوی تقوا از فرشته می‌ربود
آن‌که اندر سیرِ مه را مات کرد *** هم ز دینداری او دین رَشک خورد
با چنین تقوا و اوراد و قیام *** طالبِ خاصانِ حق بودی مدام
در سفرِ مُعظّم مرادش آن بُدی *** که دمی با بنده خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه: *** «کن قرینِ خاصگانم ای اله
یا رَب، آن‌ها را که بشناسد دلم *** بنده بسته‌میان و مُقَبَلَم
و آن‌که نشناسد، تو ای یزدان جان *** بر من مَحجوبِشان کُن مهربان»
حضرتش گفتی که: «ای صدرِ مهین *** این چه عشق است و چه استِسقا است این؟
مهر من داری، چه می‌جویی دگر؟ *** چون خدا با توست، چون جویی بشر؟»^۱

او بگفتی: «یا رب، ای دانای راز *** تو گشودی در دلم راه نیاز
در میانِ بحر اگر بنشسته‌ام *** طَمَع در آبِ سَبو هم بسته‌ام
همچو داوودم، نود نَعجه مر است *** طَمَع در نَعجه‌ی حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه *** حرص اندر غیر تو ننگ و تباه»

شهوَت و حرصِ نَران پیشی بوَد *** و آن حیزان ننگ و بدکیشی بوَد
حرصِ مردان از ره پیشی بوَد *** در مُخَنَّتْ جِرسِ سوی پس روَد
آن یکی حرص از کمالِ مردی است *** و آن دگر حرصِ افتضاح و سردی است

^۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: چه جویی بشر.

آه سرّی هست اینجا بس نهان *** که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مُستسقی کز آبش سیر نیست *** بر هر آنچه یافتی، بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه *** صدر را بگذار، صدر توست راه

سرّ طلب کردنِ موسی، خضر را

[علیهما السلام] با کمال نبوت

از گلیم حق بیاموز ای کریم *** بین چه می‌گوید ز مشتاقی گلیم:
«با چنین جاه و چنین پیغمبری *** طالبِ خضرم، ز خودبینی بری»
«موسیا، تو قوم خود را هشته‌ای *** در پی نیکویی‌ای سرگشته‌ای؟!»^۱

کیقبادی، رسته از خوف و رجا *** چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟!
آن تو با توست و، تو واقف بر این *** آسمانا، چند پیمایی زمین؟! «
گفت موسی: «این ملامت کم کنید *** آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا (مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ) من *** تا شوم مَصْحُوبِ سُلْطَانِ زَمَنٍ^۲

أَجْعَلُ الْخَضَرَ لِأَمْرِي سَبَبًا *** ذَاكَ أَوْ أَمْضَى وَ أَسْرَى حُفْبًا^۳

سال‌ها پَرَم به پَر و بال‌ها *** سال‌ها چه بود؟! هزاران سال‌ها
می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟! *** عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو *** داستان آن دقّوقی بازگو

بازگشتن به قصه دقّوقی علیه الرّحمة

آن دقّوقی رحمة الله علیه *** گفت: «سافرتُ مدّی فی خافیه^۴

سال‌ها رفتم سفر از عشق ماه *** بی‌خبر از راه و، حیران در الهه»
«پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ؟!» *** گفت: «من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پای‌ها را بر زمین *** زآنکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز *** دل چه داند؟! کاوست مست دلنواز

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در پی نیکویی‌ای سرّ گشته‌ای.

۲. سوره الکهف آیه ۶۰؛ «و (یاد کن آن زمانی را که) چون موسی به (یار) جوان خود گفت: من دست از طلب برندارم تا اینکه به محلّ برخورد دو دریا برسم یا اینکه سال‌ها در طلب (آن ولیّ الهی) بگذرانم!»
مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ: محلّ برخورد دو دریا.

۳. تا خضر را سبب و وسیله‌ای برای رسیدن به مقصودم قرار دهم، پس یا به مقصودم می‌رسم یا اینکه تمام روزگار را روز و شب سیر می‌کنم (تا به مطلوبم برسم).

۴. سافرتُ... مدّتی را در مشرق و مغرب زمین سفر کردم.

این دراز و کوتاه اوصافِ تن است *** رفتنِ ارواحِ دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل *** نی به گامی بود منزل نی به نقل»^۱

سیر جان بی چون بود در دور و دیر *** جسم ما از جان بیاموزید سیر
□ سیر جان هر کس نبیند، جان من! *** لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او گنون *** می رود بی چون، نهان در شکلِ چون
گفت: «روزی می شدم مشتاق وار *** تا ببینم در بشرِ انوارِ یار
تا ببینم قلزمی در قطره ای *** آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام *** بود بی گه، گشته روز و، وقتِ شام»

نمودنِ مثالِ هفت شمع در ساحل

«هفت شمع از دور دیدم ناگهان *** اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله ای هر یکی شمعی از آن *** بر شده خوش تا عینِ آسمان
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت *** موج حیرتِ عقل را از سر گذشت:
”کاین چگونه شمع ها افروخته ست *** وین دو دیده ای خلق از آن ها دوخته ست؟!“
خلقِ جویان چراغی گشته بود *** پیش آن شمعی که بر مه می فزود
چشم بندی بُد عجب بر دیده ها *** بندشان می کرد، (یهدی من یشاء)»^۲

شدنِ آن هفت شمع بر مثالِ یک شمع

«باز می دیدم که می شد هفت یک *** نور او بشکافتی جیبِ فلک
باز آن یک، بار دیگر هفت شد *** مستی و حیرانی من ز رفت شد
اتصالاتی میان شمع ها *** که نیاید بر زبان و گفت ما»

۱. نسخه قونیه: نه به گامی بود، نه منزل، نه به نقل.

۲. سوره القصص آیه ۵۶؛ «(ای رسول ما) چنین نیست که هر کس را که دوست داشته باشی هدایت کنی، بلکه خداوند هر که را بخواهد هدایت می کند و او از هدایت یافتگان آگاه تر است.»

﴿یهدی من یشاء﴾: خدا هر کس را که بخواهد هدایت می کند.

آن‌که یک‌دین‌گند، ادراکِ آن *** سال‌ها نتوان نمودن از زبان
آن‌که یک دم بی‌دش ادراکِ هوش *** سال‌ها نتوان شنیدن آن به گوش
چون‌که پایانی ندارد، روِ اِلَیک *** زآنکه «لَا أُحْصِي ثَنَاءً مَّا عَلَیْک»^۱

«پیش‌تر رفتم دوان‌کان شمع‌ها *** تا چه چیز است از نشانِ کبریا؟
می‌شدم مدهوش و بی‌خویش و خراب *** تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌عقل و بی‌هوش اندر این *** اوفتادم بر سر خاکِ زمین
باز با هوش آمدم، برخاستم *** در روش‌گویی نه سر، نه پاسنتم»

نمودنِ آن شمع‌ها در نظرِ آن شیخ، هفت

مرد

«هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد *** نورشان می‌شد به سقفِ لاچورد
پیشِ آن انوار، نورِ روزِ دُرد *** از صلابتِ نورها را می‌سُرد
□ باز حیران گشتم اندر صُنعِ رَبِّ: *** ”کاین‌چنین چون شد؟! چگونه‌ست؟! ای
عجب!“

□ پیش‌تر رفتم که نیکو بنگرم *** تا چه حال است اینکه می‌گردد سَرَم؟!»

باز نمودنِ آن هفت مرد، هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکلِ درخت *** چشم از سبزیِ ایشان نیک‌بخت
ز انبُهی برگ پیدا نیست شاخ *** برگ هم گم گشته از میوه‌ی فَرَاخ
هر درختی شاخ بر سِدَره زده *** سدره چه بود؟ از خَلا بیرون شده!^۲

بیخ هر یک رفته تا قعرِ زمین *** زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر *** عقل از آن اشکال‌ها زیرو زبر
میوه‌ای که برشکافیدی عیان *** همچو آب از میوه جستی نورِ آن»

^۱ . مخزن الأسرار: رُدِ اِلَیک!

مسند احمد ج ۲ ص ۱۴۷: از دعای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم: «**لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَیْک، أَنْتَ کَمَا أَثْنَيْتَ عَلَی نَفْسِک؛** (خداوندا) من نمی‌توانم

ثنایی از تو برشمارم و مدحی از تو بنمایم، تو همان‌گونه هستی که خود از
مدح خویش برشمرده‌ای و ثنای خویش نموده‌ای!»

رو اِلَیک: به‌سوی خویش بازگرد. زآنکه لاُحْصِي...: زیرا من توان این
ندارم که هیچ مدح و ثنایی از تو (ای خدا) برشمارم.

^۲ . خَلا: عدم.

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

«این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت *** صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه، جان می‌باختند *** از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ *** صد ثُفو بر دیده‌های پیچ‌پیچ!
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها *** که نبیند ماه را، بیند سُها
ذرّه‌ای را بیند و خورشید نی *** لیک از لطف و گرم نومید نی
کاروان‌ها بینوا، وین میوه‌ها *** پخته می‌ریزد، چه سحر است ای خدا؟!
سیب پوسیده همی چیدند خلق *** در هم افتاده به‌یغما خُشک‌خلق
گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غُصون *** دم‌به‌دم: ﴿يَا أَيَّتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ﴾^۱
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت: *** «سوی ما آید خلق شوربخت!»
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شَجَر: *** «چشمشان بستیم؛ ﴿كَلَّا، لَا وَزَرَ﴾»^۲
گر کسی می‌گفتشان: «کاین سو دَويد *** تا از این اشجار مُسْتَسْعَد شَويد»
جمله می‌گفتند: «کاین مسکین مست *** از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز *** وز ریاضت، گشته فاسد چون پیاز»
او عجب می‌مآند: «یا رَبِّ، حال چیست؟ *** خلق را این پرده اِضلال چیست؟
خلق گوناگون با صد رای و عقل *** یک قدم این سو نمی‌آرند نَقْل!
عاقلان و زیرکانشان از نفاق *** گشته مُنکِر وین‌چنین یاغی و عاق»^۳
یا منم دیوانه و خیره شده؟ *** دیو بر من غالب و چیره شده؟
چشم می‌مالم به هر لحظه که من *** خواب بینم یا خیال اندر رَمَن
خواب چه بود؟ بر درختان می‌روم *** میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرَوم؟!
باز چون من بنگرم در مُنکِران *** که همی‌گیرند از این بُستانِ گران
با کمال احتیاج و اِفْتِقار *** ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار

۱. سوره یس آیه ۲۶.

﴿يَا أَيَّتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ﴾: ای کاش قوم من (مردم) می‌دانستند!

۲. سوره القیامة آیه ۱۱.

﴿كَلَّا لَا وَزَرَ﴾: هرگز، پناهگاهی نیست (که به سوی آن بگریزند).

۳. نسخه قونیه: زیرکانشان ز اتفاق.

ز اشتیاق و حرص یک برگِ درخت *** می‌زنند این بی‌نویان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار *** این خلائق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم: «عَجَب، من بی‌خودم! *** دست بر شاخ خیالی در زدم!»

هین بخوان: «إِذَا مَا اسْتَنِيَّاسَ الرَّسُلِ» ای عمو *** تا به «ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِّبُوا»^۱

این قرائت خوان به تخفیف «كُذِّبَ» *** این بود که خویش ببند مُحْتَجِب^۲

در گمان افتاد جان انبیا *** ز اتفاق مُنْكَرِي أَشْقِيَا

جاءَهم بَعْدَ التَّشْكُكِ نَصْرُنَا *** تَرَكِشَانِ گُو، بر درختِ جان بر آ^۳

می‌خور و می‌ده بدان کیش روزی است *** هر دم و هر لحظه سحرآموزی است

«خلق گویند: ”ای عجب، این بانگ چیست؟ *** چون که صحرا از درخت و بر
نُهی‌ست“

گیج گشتم از دم سوداییان *** که: ”به نزدیک شما باغ است و خوان“

چشم می‌مالم که: ”اینجا باغ نیست *** یا بیابانی‌ست یا مشکل رهی‌ست“

ای عجب، چندین دراز این ماجرا *** چون بود بیهوده و هزل و خطا

من همی‌گویم چو ایشان: ”ای عجب! *** این چنین مهوری چرا زد صنوع رب؟!“

زین تنازع‌ها محمّد در عجب *** در تعجب نیز مانده بولهب»

زین عجب تا آن عجب فرقی‌ست ژرف *** تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوی، تیزتر ران، هین خموش *** چند گویی، چند؟! چون قحط است گوش

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: ما استیاس.

سوره یوسف آیه ۱۱۰؛ «تا آن زمان که فرستادگان خدا (از هدایت مردم و
تحقق وعده الهی) ناامید شدند و گمان کردند که به آن‌ها دروغ گفته شده
است در این هنگام یاری ما به آنان رسید در این هنگام هر کس را بخواهیم
نجات می‌دهیم و عذاب ما از بدکار بازگردانده نمی‌شود.»

۲. اگر «كُذِّبَ» قرائت شود یعنی گمان انبیا بر این بوده که مردم ایشان را به
دروغ‌گویی نسبت داده‌اند و رسالتشان را انکار کرده‌اند، و اگر «كُذِّبَ» (بدون
تشدید) قرائت شود یعنی انبیا نسبت به وعده نصرت الهی هم به شک
افتادند و گمان کردند که شاید این وعده‌ها از سوی خدا نبوده بلکه القاءات
شیطانی بوده است. مولانا می‌فرماید این معنای دوّم از آیه مراد است و
صدور این‌گونه مسائل از بعض انبیا بخاطر مرتبه آن‌ها است که خود از
دیدن بعض مراتب عالم غیب در حجاب هستند. (رجوع شود به تفسیر بیان
السعادة ج ۲ ص ۳۷۵، و نیز مخزن الأسرار ج ۳ ص ۱۲۰۶).

۳. جاءَهم بَعْدَ التَّشْكُكِ نَصْرُنَا: پس از شکّی که در دل (آن انبیا) واقع شد
نصرت و یاری ما برای ایشان فرا رسید.

یک درخت شدنِ آن هفت درخت در نظر

او

گفت: «رأندم پیش‌تر من نیک‌بخت *** باز شد آن هفت جمله یک درخت هفت می‌شد، فرد می‌شد هر دمی *** من چه سان می‌گشتم از حیرت همی! بعد از آن دیدم درختان در نماز *** صف کشیده، چون جماعت کرده ساز یک درخت از پیش، مانند امام *** دیگران اندر پس او در قیام آن قیام و آن رکوع و آن سجود *** از درختان بس شگفتم می‌نمود یاد کردم قول حق را آن زمان *** گفت: ﴿وَالنَّجْمِ﴾ و شَجَرِ الرَّایِسُّجْدَانِ^۱ این درختان را نه زانو، نه میان *** این چه ترتیب نماز است آن چنان؟! آمد الهام خدا: «کای بافروز *** می‌عجب داری ز کار ما هنوز؟!»

هفت مرد شدنِ آن هفت درخت

«بعد دیری گشت آن‌ها هفت مرد *** جمله در قَعده پی یزدان فرد چشم می‌مالم که آن هفت آرسلان *** تا کیانند و چه دارند از جهان؟ چون به نزدیکی رسیدم من ز راه *** کردم ایشان را سلام از انتباه قوم گفتند جواب آن سلام: *** «ای دَقوقی، مَفخر و تاج کرام!» گفتم: «آخر چون مرا بشناختند؟! *** پیش ازین بر من نظر ننداختند از ضمیر من بدانستند زود *** یکدگر را بنگریدند از فرود» پاسخ دادند: «کای جان عزیز *** چون بپوشیده‌ست این‌ها بر تو نیز؟! بر دلی کاو در تحیر با خداست *** کی شود پوشیده راز چپ و راست؟!» گفتم: «از سوی حقائق بشکُفید *** چون ز اسم و حرف رسمی واقفید»^۲ گفت: «اگر اسمی شود غیب از ولی *** آن ز استغراق دان، نَز جاهلی» بعد از آن گفتند: «ما را آرزوست *** اقتدا کردن به تو ای پاک‌دوست» گفتم: «آری، لیک یک ساعت؛ که من *** مشکلاتی دارم از دُور رَمَن تا شود آن حَلّ به صحبت‌های پاک *** که به صحبت روید انگوری ز خاک»

^۱ . سوره الرحمن آیه ۶؛ «و ستارگان و درختان (در برابر خدا) سجده می‌کنند.»

^۲ . نسخه قونیه: بشکُفند... واقفند.

دانه پرمغز را خاکِ دُرم *** خلوتی و صحبتی کرد از گرم
خوشتن در خاکِ کُلی محو کرد *** تا نمآندش رنگ و بوی و سرخ و زرد
از پس آن مَحْو، قبضِ او نمآند *** برگشاد و بسط شد، مَرکب پُرآند
پیش اصلِ خویش چون بی خویش شد *** رفت صورت، جلوۀ معنی‌ش شد

«سر چنین کردند: ”هین، فرمان تو راست“ *** تَفِّ دل ز آن سر چنین کردن بخواست^۱

ساعتی با آن گروه مجتبی *** چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان *** زآنکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته‌ست *** رست از تلوین که از ساعت پرست
چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی *** ”چون“ نمآند، مَحْرَم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست *** زآنکه آن سو جز تحیُّز راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او *** بسته‌اند اندر جهان جست و جو
مُنْتَصِب بر هر طویله رایی *** جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود *** در طویله‌ی دیگری اندر شود
در زمان، آخورچیان چُست و خَوش *** گوشه افسار او گیرند و کش^۲

حافظان را گر نبینی ای عیار *** اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا *** برگشا دستت، چرا حبسی؟ چرا؟!
روی در انکارِ حافظ بُرده‌ای *** نام تهدیداتِ نفسش کرده‌ای

پیش رفتنِ دَقوقی به امامتِ آن قوم

«این سخن پایان ندارد، تیز رو *** هین نماز آمد، دَقوقی! پیش شو
ای یگانه، هین، دوگانه برگزار *** تا مُرَیِّن گردد از تو روزگار
ای امام چشم‌روشن، اَلصَّلا *** چشم‌روشن باید اندر پیشوا»

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نخواست.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گیرند کش.

در شریعت هست مکروه -ای کیا- *** در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه *** چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبُود از قَدَر *** چشم باشد اصل پرهیز و حَذَر
او پلیدی را نبیند در عبور *** زآنکه اندر فعل و قولش نیست نور^۱

کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است *** کور باطن در نجاساتِ سیر است^۲

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی روَد *** آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود^۳
جز به آب چشم نثوان شُستن آن *** چون نجاساتِ بواطن شد عیان
چون «نَجَس» خوانده‌ست کافر را خدا *** آن نجاست نیست در ظاهر وِرا^۴
ظاهر کافر مُلَوِّث نیست زین *** آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام *** و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمان‌ها برود *** بر دماغ حور و رضوان برشود

آنچه می‌گویم به قدر فهمِ توست *** مُردم اندر حسرتِ فهمِ درست
فهمِ آب است و، وجودِ تَن سَبو *** چون سَبو بشکست، ریزد آبِ او
این سَبو را پنج سوراخ است زُرف *** اندر او نی آب مآند خود، نه برف
أمر «عُضُوا عَضَّةً أَبْصَارَكُمْ» *** هم شنیدی، راست نُنهادی تو سُم^۵
از دهانت نُطقِ فُهْمَت را بَرَد *** گوش چون زنگ است، فُهْمَت را خورَد
همچنین سوراخ‌های دیگر است *** می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
گر ز دریا آب را بیرون کنی *** بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی

۱ . نسخه قونیه:

... *** هیچ مؤمن را مبادا چشم کور.

۲ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نجاست ظاهر است.

۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نجاست ظاهر

... *** و آن نجاست باطن.

۴ . سوره التوبة آیه ۲۸؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، این است و جز این نیست که مشرکان نجس (پلید) هستند، و بعد از این سال نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند...»

۵ . سوره النور آیه ۳۰؛ «ای پیامبر! به مردان مؤمن بگو که چشمان خود را [از نگاه حرام] باز دارند و فروج خود را حفظ کنند (پاکدامنی ورزند) که این کار برای آنان پاکیزه‌تر است چه اینکه خداوند به آنچه می‌کند آگاه است.»

بی‌گه است، ار نه بگویم حال را *** مَدَحَلِ اَعْواض را و ابدال را
 کَانَ عَوْضِهَا وَاَنْ يَدَلَّهَا بَحْرَ رَا *** از کجا آید ز بعد خرج‌ها؟!
 صد هزاران جانور زو می‌خورند *** ابرها هم از بُرونش می‌برند
 باز دریا آن عَوْضِهَا می‌کشد *** از کجا؟ دانند اصحابِ رَشْدِ^۱
 قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب *** مَأْنَدِ بِي مَخْلَصِ دَرُونِ اَيْنِ كِتَابِ

[در حقّ حُسامُ الدّین]²

ای ضیاء الحق، حُسامُ الدّین راد *** که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد
 تو به نادر آمدی در جان و دل *** ای دل و جان از قُدومِ تو خَجَلِ
 چند کردم مدح قومِ مامُضی *** قصدِ من زان‌ها تو بودی ز اِقْتِضا
 خانه خود را شناسد خود دعا *** تو به نام هر که خواهی کن ثَنَا
 بهر کتمانِ مَدیحِ از نامحل *** حق نهاده‌ست این حکایات و مَثَلِ^۳
 حق پذیرد گسر مرا، دارد مُعاف *** کز دو دیده‌ی کور دو قطره کُفّاف
 گرچه آن مدح از تو هم آمد خَجَلِ *** لیک بپذیرد خدا جُهْدَ الْمُقِلِّ
 مرغ و ماهی داند آن ابهام را *** که ستودم مُجَمَّلِ این خوش‌نام را
 تا بر او آه حسودان کم و زرد *** تا خیالش را به دندان کم گُرد
 خود خیالش را کجا یابد حسود؟! *** در وُثاقِ موشِ طُوطی کی غُنود؟!
 آن خیالِ او بُوَد از اِحْتِیالِ *** موی ابروی وی است آن، نی هلال

پیش رفتنِ دَقوقی به امامتِ آن قومِ غیبی

۱. بریتانیا (الف): اصحابِ رصد.

۲. الحاقی از بریتانیا (الف).

۳. مونیخ (ب): این کنایات و مثل.

مدح تو گویم بُرون از پنج و هفت *** برنویس اکنون دَقوقی پیش رفت
در تَحیّات و سلامُ الصّالحین *** مدح جمله‌ی انبیا آمد عَجین
مدح‌ها شد جمله‌ی آمیخته *** کوزه‌ها در یک لگن درریخته
ز آنکه خود مَمدوخ جز یک، بیش نیست *** کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست
ز آنکه هر مدحی به نور حق رَوَد *** بر صُور و اشخاص عاریت بُوَد
مدح‌ها جز مُستَحَقّ را کی کنند؟! *** لیک بر پنداشت گُمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائِطی *** حائِط آن انوار را چون رابِطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند *** ضالّ مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود *** سر به چه درکرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او *** گرچه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست، نی آن عکس را *** کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گنیت گمره آن دلیر *** مه به بالا بود، او پنداشت زیر
زین بُتان خَلقان پریشان می‌شوند *** شهوتی رانده، پشیمان می‌شوند
ز آنکه شهوت با خیالی رانده‌اند *** وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پَر بُوَد *** تا بدان پَر، بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی، پَرّت بریخت *** لَنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پَر نگه‌دار و چنین شهوت مَران *** تا پر میلّت بَرَد سوی چنان
خلق پندارند عسرت می‌کنند *** بر خیالی پَر خود برمی‌کنند
وامدار شرح این نکته شدم *** مهلتم ده، مُعسِرِم، ز آن تن زدم^۱
□ بازگردم؛ ز آنکه قصّه شد دراز *** وقت تنگ و خَلق موقوف نماز

اقتداکردن آن قوم از پس دَقوقی

پیش‌در شد آن دَقوقی در نماز *** قوم همچون اطلس آمد، او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار *** در پی آن مُقتدای نامدار
چون‌که با تکبیرها مقرون شدند *** همچو قربان از جهان بیرون شدند

^۱. مُعسِرِم: تنگ‌دست هستم.

معنی تکبیر این است ای امیم: *** «کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم»
وَقَتِ ذَبِحَ، اللهُ أَكْبَرَ مِیْ كُنَى *** همچنین در ذَبِحَ نَفْسِ كُشْتَنِی

□ گوی: «اللهُ أَكْبَرُ»، وین شوم را *** سر بئر؛ تا وارهد جان از عَنَا^۱

تن چو اسماعیل، جان همچون خلیل *** کرد جانِ تکبیر بر جسمِ نبیل
گشت گشته تن ز شهوت‌ها و آز *** شد به «بِسْمِ اللهِ» بِسْمَلِ در نماز
چون قیامت پیش حق صفاها زده *** در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشکریز *** بر مثالِ راست‌خیز رستخیز

حق همی‌گوید: «چه آوردی مرا *** اندر این *** مهلت که دادم مر تو را؟
عمر خود را در چه پایان برده‌ای؟ *** قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای؟
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای؟ *** پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش *** خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟
دست و پا دادمت چون بیل و کُنْد *** من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟!»

همچنین پیغام‌های دردناک *** صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفت‌ها دارد رُجوع *** وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوتِ استادن از خجالت نمآند *** در رکوع از شرمِ تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد: «بردار سر *** از رکوع و پاسخ حق بر شمر!»
سر برآرد از رکوع آن شرمسار *** باز اندر رو فند آن خام‌کار^۲

باز فرمان آیدش: «بردار سر *** از سجود و واده از کرده خبر»
سر برآرد او دگر ره شرمسار *** اندر افتد باز در رو همچو مار
بازگوید: «سر برآر و بازگو *** که بخواهم جُست از تو موبه‌مو»
قوتِ پایستادن نبودش *** که خطابِ هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قَعده ز آن بار گران *** حضرتش گوید: «سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شُکرت چه بود؟ *** دادمت سرمایه، هین بنمای سود!»

۱. عَنَا: رنج و سختی.

۲. مونیخ (ب):

... *** اندر افتد باز در رو همچو مار.

بیانِ اشارتِ سلامِ سویِ دستِ راست در قیامت؛ از هیبت محاسبهٔ حق تعالی، و از انبیا علیهم السّلام استعانت و شفاعت

خواستن

□ چون نه سرمایه بود او را نه سود *** شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو به دستِ راست آرد در سلام *** سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی: «ای شاهان، شفاعت، کاین لئیم *** سخت در گل ماندش پا و گلیم»
انبیا گویند: «روز چاره رفت *** چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت^۱

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت، رو *** ترک ما گو، خون ما اندر مشو!»
رو بگرداند به سوی دستِ چپ *** در تبار و خویش، گویندش که: «حَب
هین، جوابِ خویش گو با کردگار *** ما که ایم ای خواجه؟! دست از ما پدار»
نی از این سو، نی از آن سو چاره شد *** جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا *** پس بر آرد هر دو دست اندر دعا:
«کز همه نومید گشتم ای خدا *** اول و آخر تویی و مُنتهی»
□ معنی تسلیم این ای مُقتدی *** که: «تو - ای حق - هادی و ما مُهتدی
□ هر چه فرمایی تو، مُنقادیم ما *** با قضای جُرم هم شادیم ما»
در نماز این خوش‌اشارت‌ها ببین *** تا بدانی کاین بخواد شد یقین
□ هست امیدی که عنایت در رسد *** گردد او ایمن ز (حَبْلٌ مِنْ مَسَد)^۲
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز *** سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدنِ دَقوقی در نمازِ افغانِ اهلِ کشتی را

در غرق شدن

آن دَقوقی در امامت کرد ساز *** اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام *** اینت زیبا قوم و بُگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد *** چون شنید از سوی دریا: «داد! داد!»
در میان موج دید او کشتی‌ای *** در قضا و در بلا و زشتی‌ای
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم *** آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست *** موج‌ها آشوفت اندر چپ و راست

۱. بریتانیا (الف): دست‌افزار رفت.

۲. سوره المسد آیه ۵؛ «بر گردن او (زن ابولهب) طنابی بافته از لیف
خرماست.»

اهل کشتی از مهابت کاسته *** نعره و واویل‌ها برخاسته
 دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند *** کافر و مُلجد همه مُخلص شدند
 با خدا، با صد تضرّع آن زمان *** عهدها و نذرها کرده به جان
 سر برهنه در سجود آن‌ها؛ که هیچ *** رویشان قبله ندید از پیچ‌پیچ
 گفته که: «بی‌فایده‌ست این بندگی» *** و آن زمان دیده در آن صد زندگی
 از همه امید بُبریده تمام *** دوستان و خال و عمّ، بابا و مام
 زاهد و فاسق شد آن دم مُتقی *** همچو در هنگام جان‌کندن شقی
 نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست *** حیل‌ها چون مُرد، هنگام دعاست!
 در دعا ایشان و در زاری‌و آه *** بر فلک زایشان شده دود سیاه
 دیو آن دم از عداوت تیزبین *** بانگ زد: «کای سگ‌پرستان لعین! ۱
 مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق *** عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
 چشمتان تر باشد از بعدِ خلاص *** که شوید از بهر شهوت دیو خاص؟!
 یادتان ناید که روزی در خطر *** دستتان بگرفت یزدان از قدر»
 این همی آمد ندا از دیو، لیک *** این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده‌ست با ما مصطفیٰ *** قطب و شاهنشاه و دریای صفا:
 «کآنچه جاهل دید، خواهد عاقبت *** عاقلان بینند ز اول مرتبت
 کارها ز آغاز اگر غیب است و سیر *** عاقل اول دید و، آخر آن مُصیر ۲
 اولش پوشیده باشد و، آخر آن *** عاقل و جاهل ببیند در عیان»
 گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود *** حزم را سیلاب کی اندر ربود؟!

۱. نسخه قونیه:

... از عداوت بین بین *** ... سگ‌پرستان علتین.

۲. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: از غیب است و سیر

تصوّرَاتِ مردِ حازِم

حَزْم چه بود؟ بدگمانی در جهان *** دم به دم دیدنِ بلای ناگهان
آن چنان که ناگهان شیری رسید *** مرد را پُر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین! *** تو همان اندیش ای استادِ دین
می کشد شیر قضا در بیشه ها *** جان ما مشغول کار و پیشه ها
آن چنان کز فقر می ترسند خلق *** زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین *** گنج هاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوفِ غم در عینِ غم *** در پی هستی دَویده در عدم

دعا و شفقتِ دَقوقی در خلاصِ کشتی

چون دَقوقی آن قیامت را بدید *** رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت: «یا رَبِّ، مَنگَر اندر فَعَلِشَان *** دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر *** ای رسیده دست تو در بحر و بَر
ای کریم و ای رحیم سرمدی *** درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش *** بی زرشوت، بخش کرده عقل و هوش
بیش از استحقاق، بخشیده عطا *** دیده از ما جمله، کُفران و خطا
ای عظیم، از ما گناهانِ عظیم *** تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و از خود را سوختیم *** وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی *** در چنین ظلمت چراغ افروختی
□ دست گیر و، ره نما، توفیق ده *** جُرم بخش و، عفو کن، بُگشا گِره»
همچنین می رفت بر لفظش دعا *** آن زمان، چون مادران باوفا
اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا *** بی خود از وی می برآمد بر سَمَا

آن دعای بی‌خودان، خود دیگر است *** آن دعا زو نیست، گفتِ داور است
آن دعا حق می‌کند؛ چون او فناست *** آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان *** بی‌خبر ز آن لابه‌کردن جسم و جان
بندگانِ حق رحیم و بردبار *** خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران *** در مقام سخت و در روزِ گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا *** هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان *** و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که: «مگر بازوی ایشان در حذر *** بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبه‌ان را در شکار *** و آن ز دم دانند روباهانِ غرار
عشق‌ها با دم خود بازند: «کاین *** می‌رهند جان ما را از کمین»
□ از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند *** رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبه‌ها، پا را نگه‌دار از کلوخ *** پا چو نبود، دم چه سود ای چشم‌شوخ؟! »

ما چو روباهان و، پای ما کرام *** می‌رهندمان ز صدگون انتقام
حیلۀ باریک ما چون دم ماست *** عشق‌ها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر *** تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خَلقان شدیم *** دست طمع اندر آلهیّت زدیم
تا به افسون مالک دنیا شویم *** این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم^۱

در گوی و در چهی ای قلنبان *** دست و اदार از سیال دیگران^۲
چون به بستانای رسی زیبا و خوش *** بعد از آن دامانِ خَلقان را بکش
ای مُقیمِ حبس چار و پنج و شش *** نَغز جایی، دیگران را هم بکش^۳
ای چو خر بنده حریف کون خر *** بوسه‌گاهی یافتی، ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست *** میلِ شاهی از کجایت خاسته‌ست؟!
در هوای آنکه گویندت: «زهی!» *** بسته‌ای بر گردنِ جانَت زهی^۴
روبه‌ها، این دم حیلَت را بپهل *** وقف کن دل بر خداوندان دل

۱. نسخه قونیه: مالک دل‌ها.

۲. گو: گودال.

۳. چار و پنج و شش: چهار عنصر و پنج حواس و شش جهت.

۴. زهی: آفرین. زهی: زه؛ بند و غل و زنجیری.

در پناه شیر، کم ناید کباب *** رو بَها، تو سوی جیفه کم شتاب
تو دِلا، منظور حق آنگه شوی *** که چو جزوی سوی کلّ خود روی
حق همی گوید: «نظرمان بر دل است *** نیست بر صورت؛ که آن آب و گل است»^۱
تو همی گویی: «مرا دل نیز هست» *** دل فرازِ عرش باشد، نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست *** لیک از آن آبت نشاید آب دست^۲
زانکه گر آب است، مغلوبِ گل است *** پس دل خود را مگو: «کاین هم دل است»
آن دلی کز آسمانها برتر است *** آن دلِ ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده *** در فزونی آمده، وافی شده
ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده *** رسته از زندانِ گل، بحرِ شده
آبِ ما محبوسِ گل ماندهست، هین! *** بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!
بحر گوید: «من تو را در خود کِشم *** لیک می لافی که: "من آبِ خوشم"
لافِ تو محروم می دارد تو را *** ترکِ آن پنداشت کن، در من در آ»
آبِ گل خواهد که در دریا رود *** گل گرفته پای او را، می کشد
گر رهند پای خود از دستِ گل *** گل بماند خشک و او شد منتقل^۳
آن کشیدن چیست از گلِ آب را؟ *** جذب تو نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان *** خواه مال و خواه آب و خواه نان
□ خواه باغ و مرگب و تیغ و مِجَنّ *** خواه مُلک و خانه و فرزند و زن^۴
هر یکی ز آنها تو را مستی کند *** چون نیابی آن، خمارت نشکند
این خمارِ غم، دلیل آن شدهست *** که بدان مقصودِ مستی ات بدهست^۵
جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر *** تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که: «من صاحب دلم *** حاجتِ غیرِ ندارم، واصلم»
آن چنان که آب در گل سر کشد *** که: «منم آب و چرا جویم مدد؟!»
دل تو این آلوده را پنداشتی *** لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

۱. جامع الأخبار (شعیری) ص ۱۰۰؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ بَلْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ

نِيَاتِكُمْ؛ خداوند به ظاهر شما و به [ظاهر] اعمال شما نگاه نمی کند بلکه به

دل های و نیّت های شما می نگرد.»

۲. آب دست: آب وضو.

۳. نسخه قونیه: او شد مستقل.

۴. مِجَنّ: سپر.

۵. نسخه قونیه: بدان مفقود.

خود روا داری که آن دل باشد این *** که بود در عشق شیر و انگبین؟! لطف شیر و انگبین عکس دل است *** هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است پس بود دل جوهر و، عالم عَرَض *** سایه دل چون بود دل را عَرَض؟! آن دلی کاو عاشق مال است و جاه *** یا زبون این گل و آب سیاه یا خیالاتی که در ظلمات او *** می پرسندشان برای گفتگو دل نباشد غیر آن دریای نور *** دل نظرگاه خدا و آنگاه کور؟! نی دل اندر صد هزاران خاص و عام *** در یکی باشد؛ کدام است آن، کدام؟^۱

ریزه دل را بهل، دل را بجو *** تا شود آن ریزه چون کوهی از او دل محیط است اندر این *** خطه وجود *** زر همی افشاند از احسان و جود از سلام حق، سلامت‌ها نثار *** می‌کند بر اهل عالم ز اختیار^۲

هر که را دامن درست است و مُعَدَّ *** آن نثار دل بر آن کس می‌رسد دامن تو آن نیاز است و حضور *** هین منه در دامن آن سنگ فجور تا ندرد دامن آن سنگ‌ها *** تا بدانی نقد را از رنگ‌ها سنگ پُر کردی تو دامن از جهان *** هم ز سنگ سیموزر چون کودکان آن خیال سیموزر، چون زر نبود *** دامن صدقت درید و غم فزود کی نماید کودکان را سنگ سنگ *** تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ؟! □ پیر عقل آمد، نه آن موی چو شیر *** مو نمی‌گنجد در اینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا، و شفاعت

دقوی، و ناپیدا شدن در پرده غیب، و

حیران شدن دقوی که: «ایشان به هوا

رفتند یا به زمین پنهان شدند؟!»

چون رهید آن کشتی و آمد به‌کام *** شد نماز آن جماعت هم تمام
فُجُجی افتادشان با همدگر: *** «کاین فضولی نیست از ماها به‌در»^۳
هر یکی با یک‌دیگر گفتند سِرّ *** از پس پشت دقوی مُسْتَبِرّ

۱. نی: نیست.

۲. نسخه قونیه: سلامی‌ها نثار.

۳. نسخه قونیه: از ما ای پدر.

فُجُج: پیچ پیچ.

گفت هر یک: «من نکر دستم کُنون *** این دعا، نی از برون، نی از درون»
گفت: «مانا کاین امام ما ز درد *** بوالفضولانه مناجاتی بکرد»^۱
گفت آن دیگر که: «ای یار قرین *** مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است، از انقباض *** کرد بر مختار مطلق اعتراض»

«چون نگه کردم سپس تا بنگرم *** که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام *** رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست، نی بالا و زیر *** چشم نیز من نشد بر قوم چیر
دُرّها بودند، گویی آب گشت *** نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قیاب حق شدند آن دم همه *** در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
در تحیر ماندم: «کاین قوم را *** چون بپوشانید حق از چشم ما؟»
آن چنان پنهان شدند از چشم او *** مثل غوطه‌ئی ماهیان در آب جو
سال‌ها در حسرت ایشان بماند *** عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی: «مرد حق را در نظر *** کی درآید با خدا ذکر بشر؟!»
خر از این می‌خسبد اینجا - ای فلان - *** که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام *** که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین *** گفت: «من از آنشم، آدم ز طین»^۲
چشم ابلیسانه را یک دم ببند *** چند بینی صورت آخر، چند، چند؟!
ای دقّوقی، با دو چشم همچو جو *** هین مئر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است *** هر گشادی در دل، اندر بستن است
از همه‌ئی کار جهان پرداخته *** «کو و کویی» گو به جان چون فاخته^۳
نیک بنگر اندر این - ای مُحْتَجِب - *** که دعا را بست حق بر (أَسْتَجِب) ^۴
هر که را دل پاک شد از اعتدال *** آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال^۵

باز شرح کردن حکایت طالبِ روزی حلال

[بی کسب و رنج در عهد داوود

علیه السلام] و مُسْتَجَاب شدنِ دعای وی

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر *** روز و شب می‌کرد افغان و نَفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال *** بی‌شکال رنج و کسب و انتقال^۷
پیش از این گفتیم بعضی حال او *** لیک تعویق آمد و شد پنج‌تو
هم بگویمش کجا خواهد گریخت *** چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت!
صاحبِ گاوش بدید و گفت: «هین *** ای به ظلماتِ گاو من گشته رهین
هین، چرا گشتی - بگو - گاو مرا؟ *** ابله طرّار، انصاف اندر آ»
گفت: «من روزی ز حق می‌خواستم *** قبله را از لابه می‌آراستم

۱. مانا: گویی.
۲. سوره الأعراف آیه ۱۲؛ «(شیطان) گفت: من از آدم برترم زیرا مرا از آتش خلق نمودی و او را از گِل.»
۳. مونیخ (ب): کورگویی تو به جان.
۴. سوره غافر آیه ۶۰؛ «پروردگار شما گفت: مرا بخوانید، تا شما را اجابت خواهم نمود.»
۵. نسخه قونیه: از اعتلال.
- از اعتدال: بوسیله تحصیل ملکه اعتدال و عدالت.
۶. الحاقی از نسخه قونیه.
۷. شکال: اشکال؛ دشواری.

□ سال‌ها بوده‌ست کارِ من دعا *** تا که بفرستاد گاوی را خدا
□ چون بدیدم گاو را، برخاستم *** روزی من بود کیش می‌خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب *** روزی من بود، کُشتم، نک جواب

رفتنِ هر دو خصمِ پیشِ داوود عَلَى نَبِيِّنا و آلِهِ و عَلَيْهِ السَّلَام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت *** چند مشتی زد به رویش ناشگفت
می‌کشیدش تا به داوود نَبی *** که: «بیا، ای ظالم گِیجِ عَبَّی
حَجَّتِ بارِ درها کن ای دَعا *** عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی؟! دعا چه بود؟! مخند *** بر سروریش من و خویش ای لَوند»
گفت: «من با حقِ دعاها کرده‌ام *** اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب *** سر بزن بر سنگ ای مُنکرِ خطاب»
گفت: «گرد آید هین، ای مسلمین *** ژاژ بینید و فُشار این لَعین
□ ای دَعا تا چند خواهی ژاژ را؟! *** حَجَّتِ قاطع بگو، چه بود دعا?!»

ای مسلمانان، دعا مال مرا *** چون از آن او گُند؟! بهر خدا!
 گر چنین بودی، همه عالم بدین *** یک دعا، املاک بُردندی به کین
 گر چنین بودی، گدایان ضَریر *** مُحْتَسِم گشته بُدندی و امیر
 روز و شب اندر دعا و اندر ثنا *** لابه‌گویان که: ”تو ده مال، ای خدا
 تا تو نُدهی، هیچ‌کس نَدهد یقین *** ای گشاینده، تو بُگشا بند این“
 مَکَسَبِ کوران بُود لابه و دعا *** جز لب نانی نیابند از عطا»
 قوم گفتند: «این مسلمان راستگوست *** این فروشنده‌ی دعاها ظلم‌خوست
 این دعا کی باشد از اسبابِ ملک؟! *** کی کِشد این را شریعت خود به سِلک؟!
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا *** یا ز جنس این شود ملکی تو را
 در کدامین دفتر است این شرع نو؟! *** گاو را تو بازده، یا حبس رو
 □ اندر آ در حبس و در زندان او *** و نه گاوش را بده، حجت مگو»
 □ او به‌سوی آسمان می‌کرد رو: *** «کای خداوندِ کریم لطف‌خو
 من دعاها کرده‌ام زین آرزو *** واقعه‌ی ما را که داند غیر تو؟!»
 در دل من آن دعا انداختی *** صد امید اندر دلم افراختی
 من نمی‌کردم گزاره آن دعا *** همچو یوسف دیده‌ام من خواب‌ها»

دید یوسف آفتاب و اختران *** پیش او سجده‌کنان چون چاکران
 اعتمادش بود بر خوابِ درست *** در چه و زندان جز آن را می‌نجست
 ز اعتمادِ آن نبودش هیچ غم *** از غلامی وز ملامِ بیش و کم
 اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش *** که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
 چون در افکندند یوسف را به چاه *** بانگ آمد سَمع او را از إله
 که: «تو روزی شه شوی ای پهلوان *** تا بمالی این جفا بر رویشان»
 قائل این بانگ نامد در نظر *** لیک دل بشناخت قائل از اثر
 قوتی و راحتی و مسندی *** در میان جان فتادش زان ندی
 چاه شد بر وی بدان بانگِ جلیل *** گلشن و بز می چو آتش بر خلیل
 هر جفا که بعد از آتش می‌رسید *** او بدان قوت به شادی می‌کشید

۱. این بیت با بیت بالا باهم در نسخه‌ی قونیه این گونه آمده است:

او به‌سوی آسمان می‌کرد رو *** واقعه‌ی ما را که داند غیر تو؟!۱

همچنان که ذوق آن بانگِ آست *** در دلِ هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض *** نی ز امر و نهی حُششان انقباض
□ لقمه تلخی چو شکر می شود *** خازِ ریحان، سنگ گوهر می شود
لقمه حُکمی که تلخی می نهد *** گل شکر آن را گوارش می دهد
گل شکر آن را که نبود مُسْتَنَد *** لقمه را ز انکار او قی می کند
هر که خوابی دید از روزِ آست *** مست باشد در ره طاعات، مست
می کشد چون اُشترِ مست این جُوال *** بی فُتور و بی گمان و بی ملال
گُفک تصدیقش به گردِ پوز او *** شد گواهِ مستیِ دلسوز او
اُشتر از قوتِ چو شیر نر شده *** زیر ثقلِ باز اندک خور شده
زارزوی ناقه صد فاقه بر او *** می نماید کوه پیشش تارِ مو
در آست آن کاو چنین خوابی ندید *** اندر این دنیا نشد بنده و مُرید
ور بشد، اندر تردّد صد دله *** یک زمان شکر آسِتَش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین *** می نهد با صد تردّد بی یقین
وامدار شرح اینم، نکِ گرو *** و ر شتاب است، از (أَلَمْ نَشْرَحْ) شنو^۱
چون ندارد شرح این معنا گران *** خر به سوی مُدعی گاؤ ران

گفت: «کورم خواند زین جُرمِ آن دغا *** بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام؟! *** جز به خالقِ کُدیهِ کی آورده ام؟!
کور از خَلْقان طمع دارد ز جهل *** من ز تو؛ کز توست هر دشوارِ سهل
آن یکی کورم ز کوران بَشْمُرید *** او نیاز جان و اِخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من *** ”حُبُّ یُعْمی و یُصِم“ است ای حَسَن^۲
کورم از غیرِ خدا، بینا بدو *** مُقْتَضای عشقِ این باشد نکو
تو که بینایی، ز کورانم مدار *** دایرم بر گردِ نقطه ای این مدار^۳
آن چنان که یوسف صدیق را *** خواب بَنمودی و گشتش مُتکا

۱. سوره الشرح آیه ۱؛ «آیا ما سینه تو را فراخ نگردانیدیم؟!»

۲. احیاء العلوم ج ۳ ص ۵۷؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«حُبُّكَ لِلشَّیءِ یُعْمی و یُصِم» محبت به هر چیزی تو را (از دیدن حقیقت)

کور و کر می کند!

۳. نسخه قونیه: دایرم بر گردِ لطف ای مدار.

مر مرا لطفِ تو هم خوابی نمود *** آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌دانند خَلقِ اسرارِ مرا *** ژاژ می‌دانند گفتارِ مرا

حق نهان است و که داند رازِ غیب؟! *** غیر علامِ سیر و ستارِ عیب»^۱

خضم گفتش: «رو به من کن، حق بگو *** رو چه سوی آسمان کردی عمو؟!
شید می‌آری، غلط می‌افکنی *** لافِ عشق و لافِ قُربت می‌زنی
با کدامین روی؟! چون دل‌مرده‌ای *** روی سوی آسمان‌ها کرده‌ای»
غُلغلی در شهر افتاده ازین *** آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین:
«کای خدا، این بنده را رسوا مکن *** گر بدم من، سیر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شب‌های دراز *** که همی‌خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلقِ این را اگر خود قدر نیست *** پیش تو همچون چراغِ روشنی‌ست
□ گاو می‌خواهند از من ای خدا *** چون فرستادی، نکردم من خطا»

شنیدنِ داوود علیه السّلام سخنِ خصمان

را در ظاهر

چون که داوودِ نبی آمد برون *** گفت: «هین، چون است این احوال، چون؟!»
مدعی گفت: «ای نبیّ الله، داد! *** گاو من در خانه او افتاد
گُشت گاو را، بپرسش که چرا *** گاو من گُشت او؟ بیان کن ماجرا»
گفت داوودش: «بگو ای بوالکرم *** چون تلف کردی تو ملکِ محترم؟
هین پراکنده مگو، حجتِ بیار *** تا به یک‌سو گردد این دَعوی و کار»
گفت: «ای داوود، بودم هفت سال *** روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی‌جُستم ز یزدان: «کای خدا *** روزی‌ای خواهم حلال و بی‌عنا»
مرد و زن بر ناله من واقفند *** کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر *** تا بگوید بی‌شکنجه، بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق *** که: «چه می‌گفت این گدای ژنده‌دلّی؟»
بعد از این جمله دعا و این فغان *** گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد، نی بهر قوت *** شادی آنکه قبول آمد قنوت
گُشتم این را تا دهم در شکر آن *** که دعای من شنید آن غیب‌دان»

^۱. نسخه قونیه: حَقشان است و که داند رازِ غیب؟!.

حکم کردنِ داوود علیه السّلام بر کشنده

گاو

گفت داوود: «این سخن‌ها را بشو *** حجتِ شرعی در این دَعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی *** بنهم اندر شرع باطل سنتی؟!»^۱

این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟ *** ریع را چون می‌ستانی؟ حارثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو *** تا نکاری، دَخْل نبُود آن تو
آنچه کاری پدروی، آن آن توست *** ورنه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بده مالِ مسلمان، کژ مگو *** رو بجو وام و بده، باطل مجو»
گفت: «ای شه، تو هم این می‌گویی ام *** که همی‌گویند اصحابِ ستم؟!»

تضرع کردن آن شخص از داوری داوود

علیه السّلام به نزدِ خدا

□ پس ز دل آهی برآورد و بگفت: *** «کای خدای هر کجا طاقی و جفت»
سجده کرد و گفت: «ای دانای سوز *** در دل داوود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم *** اندر افکندی به راز، ای مُفضِلْم»
این بگفت و گریه‌در شد های‌های *** تا دل داوود بیرون شد ز جای
گفت: «هین، امروز ای خواهانِ گاو *** مهلتم ده، این دَعاوی را مَکاو
تا رشوم من سوی خلوت در نماز *** پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات *** معنی "فَرَّةٌ عَیْنِی فِی الصَّلَاةِ"^۲
روزنِ جانم گشاده‌ست از صفا *** می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم *** می‌فتد در خانه‌ام از معدنم»

دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است *** اصلِ دین -ای بنده- روزن‌کردن است
تیشه در هر بیشه‌ای کم‌زن، بیا *** تیشه زن در کندنِ روزن، هَلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب *** عکس خورشید برون است از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم *** پس چه (کَرْمَنًا) بُوَد بر آدمم^۳

۱. نسخه قونیه: اندر شهر.

۲. مسند احمد ج ۱۹ ص ۳۰۵؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «روشنی چشم من در نماز است.»

۳. سوره الإسراء آیه ۷۰؛ «به تحقیق که ما بنی آدم را گرامی داشتیم ...»

«من چو خورشیدم درونِ نورِ غرق *** می‌ندانم خویش کرد از نورِ فرق
رفتیم سوی نماز و آن خَلا *** بهر تعلیم است و ره مر خَلق را
کز نهم تا راست گردد این جهان *** «حَرْبُ خُدَعَةَ» این بود، ای پهلوان^۱

نیست دستوری وگرنه ریختم *** گرد از دریای راز انگیختم»
همچنین داوود می‌گفت این نَسَق *** خواست گشتن عقل خَلقان مُحترَق
پس گریبانش کشید از پس یکی *** که: «ندارم در یکی‌اش من شکی»

رفتنِ داوود علیه السّلام در خلوت، و

نمودن به او آن اسرار را

با خود آمد، گفت را کوتاه کرد *** لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و بر رفت آنگه شتاب *** سوی محراب و دعای مُستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام *** گشت واقف بر سزا و انتقام
□ دید احوالی که کس واقف نبود *** راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خَلقان آمدند *** پیش داوود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت *** باز زد آن مُدعی تَشْنیع رَفْت:
□ «زود گاوم را بده، ای نابکار *** از خدای خویشتن شرمی بدار
□ این چنین ظلم صریح ناسزا *** می‌رود در عهد پیغمبر، هَلا
□ گاو کشته خورده بی‌ترسی و بیم *** در جواب افزوده تَزویز آن لئیم
□ که چه: «چندین سال بودم در دعا *** من طلب کردم ز حق، داد او مرا؟!
□ ای رسولِ حق، چنین باشد روا؟! *** ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟!»

حکم کردنِ داوود علیه السّلام بر صاحبِ

گاو که: «از سرِ گاو بگذر!»، و تَشْنیعِ

صاحبِ گاو بر داوود علیه السّلام

گفت داودش: «خَمُش کن، رو، بَهل *** این مسلمان را ز گاوت کن به جَلّ
چون خدا پوشید بر تو، ای جوان *** رو خَمُش کن، حَقّ ستاری بدان!»
گفت: «او ایلا، چه حکم است این؟! چه داد؟! *** از پی من شرع نو خواهی نهاد؟!
رفته است آوازه عدلت چنان *** که مُعطر شد زمین و آسمان
بر سگان کوز این اسنم نرفت *** زین نَعَدی سنگ و گه بشکافت نَفْت!»

^۱ . صحیح بخاری ج ۵ ص ۱۵۹؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**الْحَرْبُ خُدَعَةُ**؛ جنگ مکر و فریب است.»

همچنین تَشْنِيع می‌زد بَرَمَلَا: *** «گَالِصَلَا هَنگَامِ ظَلَمِ اسْتِ، اَلْصَلَا!
این‌چنین ظَلَم و جفا بر من مکن *** يَا نَبِيَّ اللهُ مَكُو زَيْنِ سَانِ سَخُنِ!»

باز حکم کردنِ داوود بر صاحبِ گاو که:

«جملهٔ مال خود به وی بخش!»

بعد از آن داوود گفتش: «ای عنود *** جمله مال خویش او را بَخَش زود
ور نه کازِت سخت گردد، گفتمت *** تا نگرَدَد ظاهر از وی اِسْتَمَت»
خاک بر سر کرد و جامه بردَرید *** که: «به هر دم می‌گُنی ظَلَمی مَزید!»
یک دَمی دیگر بر این تَشْنِيع رانَد *** باز داوودش به‌پیش خویش خوانَد
گفت: «چون بختت نبود ای بخت‌کور *** ظَلَمت آمد اندک‌اندک در ظهور
دیده‌ای، آنگاه صدر و پیشگاه؟! *** ای دریغ از چون تو خِرْ خاشاکِ راه!»^۱

رو که فرزندانِ تو با جفتِ تو *** بندگانِ او شدند، افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست *** می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند *** کز ضمیرِ کار او غافل بُدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی *** که بُوَد سُخْره‌ئِ هویِ همچون خَسی؟!
ظالم از مظلومِ آن‌کس پی بُرد *** که سِرِ نَفْسِ ظَلُومِ خود بُرَد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون *** خَصِمِ هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند *** تا تواند، زخم بر مسکین زند
شرمِ شیران راست، نی سگ را، بدان *** که نگیرد صید از همسایگان

از کمینِ سگسان سوی داوود جَست *** عامهٔ مظلوم‌گُش ظالم‌پرست
روی بر داوود کردند آن فریق: *** «کایِ نَبِيِّ مُجْتَبِيِّ بر ماشَفِيقِ
این نشاید از تو، کاین ظلم است فاش *** قهر کردی بی‌گناهی را به لاش»

^۱ . نسخهٔ قونیه: ریده‌ای آنگاه... خاشاک و کاه.

عزم کردن داوود علیه السّلام تا راز آشکارا

کند بر خلاق

گفت: «ای یاران، زمان آن رسید *** کآن سیر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رَوم *** تا از آن سرّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زَفت *** شاخ‌ها بس آنیّه و بسیار چَفت
سخت راسِخْ خیمه‌گاه و میخ او *** بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده‌ست اندر بُن آن خوش‌درخت *** خواجه را کُشته‌ست این مَنحوس‌بخت
□ مالِ او برداشته‌ست این قَلْتَبان *** این غلام اوست، ای آزادگان
□ این جوان مر خواجه را باشد پسر *** طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کُنون حلْم خدا پوشید آن *** آخر از ناشکری این قَلْتَبان
که عیالِ خواجه را روزی ندید *** نی به نوروز و نه موسم‌های عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نَجُست *** یاد نورد او ز حق‌های نخست
تا کُنون از بهر یک گاؤ این لَعین *** می‌زند فرزند او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه *** و نه می‌پوشید جُرمش را إله

کافر و فاسق در این دور گزند *** پرده خود را به‌خود برمی‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان *** می‌نهد ظالم به‌پیش مردمان
که: «ببینیدم که دارم شاخ‌ها *** گاؤ دوزخ را ببینید از ملا»

گواهی دادنِ دست و پا و زبان بر سِرِ ظالم

هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند *** بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موگُل می‌شود بر تو ضمیر *** که: «بگو تو، اعتقادت و امگیر»
خاصه در هنگامِ خشم و گفتگو *** می‌کند ظاهر سیرت را موبه‌مو
چون موگُل می‌شود ظلم و جفا *** که: «هویدا کن مرا ای دست و پا»
چون همی‌گیرد گواه سِرِ لگام *** خاصه وقتِ جوش و خشم و انتقام
پس همان‌کس کین موگُل می‌کند *** تا لوای راز بر صحرا زند^۱

پس موگُل‌های دیگر روز حشر *** هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به دو دست آمده در ظلم و کین *** گوهرت پیدا است، حاجت نیست این
نیست حاجت شهره‌گشتن در گزند *** بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار *** که: «ببینیدم، منم ز اصحابِ نار
جزو نارم، سوی کلّ خود روم *** من نه نورم که سوی حضرت شوم»
همچنان کاین ظالم حق‌ناشناس *** بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو بُرد و صد شتر *** نفس این است ای پدر، از وی پُر
نیز روزی با خدا زاری نکرد *** یا ربی نامد ازو روزی به‌درد
«یکای خدا، خصم مرا خشنود کن *** گر مَنش کردم زیان، تو سود کن
گر خطا گُشتم، دیت بر عاقله‌ست *** عاقله‌ی جانم تو بودی از آلت»^۲
سنگ می‌گردد به استغفار دُرّ *** این بود انصافِ نفسِ ای جانِ حُرّ^۳

برون رفتنِ خلائق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت *** گفت: «دستش را ز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم *** تا لوای عدل بر صحرا زخم»
گفت: «ای سگ، جدّ این را کشته‌ای *** تو غلامی، خواجه زین‌رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او *** کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است *** با همین خواجه جفا بنموده است

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که موگُل می‌کند.

۲. قسطنطنیه(ب): کز خطا.

۳. نسخه قونیه: سنگ می‌نهد به استغفار دُرّ.

هرچه زو زابید، ماده یا که نر *** مَلکِ وارث باشد آن‌ها سر به سر
تو غلامی، کسب و کارتِ مَلکِ اوست *** شرعِ جُستی، شرعِ پستان، رو، نیکوست
خواجه را کُشتی به اِسْتَم زار زار *** هم بر اینجا خواجه گویان: زینهار
کارڈ را ز اشتاب کردی زیر خاک *** از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سَرش با کارڈ در زیر زمین *** باز کاوید این زمین را همچنین
نامِ این سگ هم نوشته کارڈِبر *** کرد با خواجه چنین مکر و ضرر»
همچنین کردند و چون بشکافتند *** در زمین آن کارڈ با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان *** هر یکی زُتار بُبرید از میان
□ جمله از داوود گشته عذر خواه *** ز آنکه بَدظنّ گشته بودند و تباه

قِصاصِ فرمودنِ داوود علیه السّلامِ خونی

را بعد از الزام

بعد از آن گفتش: «بیا ای دادخواه *** دادِ خود پستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قِصاص *** کی کند مکرش ز علمِ حقِ خلاص؟!»

چون حق گرچه مُواساها کُند *** چون که از حد بُگذرد، رسوا کند
خون نَخسبد، در فِند در هر دلی *** میلِ جست و جوی و کشفِ مشکلی
اقتضای داورِیِ رَبِّ دین *** سَر بر آرد از ضمیر آن و این:
«کآن فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟» *** همچنان که جوشد از گِلزارِ گشت
جوشش خون باشد آن واجُست‌ها *** خارشِ دل‌ها و بحث و ماجرا

چون که پیدا گشت سِرِّ کارِ او *** مُعْجِزِ داوود شد فاش و دوتو
خَلقِ جمله سر برهنه آمدند *** سر به سجده بر زمین‌ها می‌زدند:
«ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم *** و آنچه می‌فرموده‌ای نشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم *** لیک معذوریم؛ چون بی‌دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شَهِیر: *** «کز برای عَزو طالوتم بگیر»
تو به سه سنگ و فَلَاحُن آمدی *** صد هزاران خَصم را بر هم زدی
سنگ‌هایت صد هزاران پاره شد *** هر یکی مر خَصم را خونخواره شد

^۱. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است:

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم *** از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم.

آهن اندر دستِ تو چون موم شد *** چون زرسازی تو را معلوم شد
کوه‌ها با تو رسائل شد شکور *** با تو می‌خوانند چون مقرئ زبور
صد هزاران چشم دل بُگشاده شد *** از دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی‌تر از همه کآن دائم است *** زندگی‌بخشی که سرمد قائم است»
جان جمله‌ی معجزات این است خود *** که ببخشد مرده را جان ابد
گشته شد ظالم، جهانی زنده شد *** هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفسِ آدمی به جای آن خونی

است که مدعیِ گاو گشته بود، و آن

کشندهٔ گاو عقل است و داوود حق است

یا شیخ که نایبِ حق است که به قوت و

یاری او تواند ظالم را کشتن

نفسِ خود را گش، جهانی زنده کن *** خواجه را گشته‌ست، او را بنده کن
مدعیِ گاو نفسِ توست هین *** خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین
آن کشنده‌ی گاو عقلِ توست، رو *** بر کشنده‌ی گاو تن مُنکر مشو
عقلِ اسیر است و همی‌خواهد ز حق *** روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوفِ چیست؟ *** آن‌که بُکشند گاو را؛ گاصلِ بدی‌ست
نفس گوید: «چون تو کشتی گاو من؟!» *** ز آنکه گاو نفس باشد نقشِ تن
خواجه‌زاده‌ی عقلِ مانده بی‌نوا *** نفسِ خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟ *** قوتِ ارواح است و آرزاقِ سنی‌ست^۱
لیک موقوف است بر قربانِ گاو *** گنج اندر گاو دان، ای کنج‌گاو

دوش چیزی خورده‌ام، و نه تمام *** دادمی در دستِ فهم تو زمام
«دوش چیزی خورده‌ام» افسانه است *** هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم *** گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم؟!
هست بر اسبابِ اسبابی دگر *** در سببِ مُنکر، در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند *** معجزاتِ خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بَحر را بشکافتند *** بی‌زراعت چاشِ گندم یافتند
ریگ‌ها هم آرد شد از سعی‌شان *** پیشم بُز ابریشم آمد گش‌گش‌ان
جمله قرآن است در قطع سبب *** عزّ درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند *** لشکر زفتِ حبش را بشکند

^۱ . نسخهٔ قونیه: آرزاقِ نبی‌ست .

پیل را سوراخ سوراخ افکند *** سنگِ مرغی کاو به بالا پرزند
دُمِ گاؤ گشته بر مقتولِ زن *** تا شود زنده همان دم در کفن
حلقُ بُبریده جَهْد از جای خویش *** خون خود جوید ز خونِ پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام *** رَفِضِ اسباب است و عِلَّت، وَالسَّلَام

کشفِ این نَزِ عَقْلِ کارافزا شود *** بندگی کن تا تو را پیدا شود
بندِ معقولات آمد فلسفی *** شهسوارِ عَقْلِ آمد صَفِی
عَقْلِ عَقْلَتِ مَغْزِ و، عَقْلِ تَوْسَتِ پَوْسَتِ *** مَعْدَةُ حِیَوَانِ همیشه پوست جوست
مَغْزِ جَوِی از پوست دارد صد مَلالِ *** مَغْزُ نَغْزَانِ را حلال آمد حلال
چون که قَشِرِ عَقْلِ صد برهان دهد *** عَقْلِ کَلِّ کی گام بی ایقان نهد؟!
عَقْلِ دَفْتَرِها کند یکسر سیاه *** عَقْلِ عَقْلِ آفاق دارد پُر ز ماه
از سیاهی وز سفیدی فارغ است *** نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سفید ار قدر یافت *** ز آن شب قدر است کاختروار تافت
قیمتِ هَمِیَانِ و کیسه از زر است *** بی زری همیان و کیسه اَبْتَرِ است
همچنان که قدرِ تن از جان بود *** قدر جان از پرتو جانان بود
گر بُدی جان زنده بی پرتو کُنون *** هیچ گفتی کافران را (مَمِیْتُون)؟!^۱

هین بگو که ناطقه جو می کند *** تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود *** لیک گفته‌ی سابقان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور *** شد گواه صدق قرآن ای شکور؟!
روزی بی رنج جوی و بی جسیب *** کز بهشتت آورد جبریل سبب
بلکه رزقی از خداوند بهشت *** بی صداع باغبان، بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان، داد اوست *** بدهد آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان، نقش نان چون سفره است *** نان بی سفره ولی را بهره است
رزقِ جانّی کی بری با سعی و جُست *** جز به عدلِ شیخ کاو داوود توست؟!
نفس چون با شیخ بیند گام تو *** از بن دندان شود او رام تو^۲
صاحب این گاؤ رام آنگاه شد *** کز دم داوود او آگاه شد

۱ . سوره الزمر آیه ۳۰؛ «تو [ای پیامبر] مرده‌ای و ایشان (آن کافران) مردگانند!» (تفسیر مولانا از این آیه: پیامبر از این عالم دنیا مرده و به حقیقت زنده است، و کافران در واقعیت مرده‌دل و در این دنیا از ادراک حقیقت مرده‌اند!) (رجوع شود اسرار الغیوب ج ۱ ص ۵۹۱)
۲ . نسخه قونیه: با شیخ بیند کام تو.

عقل گاهی غالب آید در شکار *** بر سگِ نفست، که باشد شیخ یار
نفسِ اژدر هاست با صد زور و فنّ *** روی شیخ او را زمرّد، دپده‌گن
□ گر تو خواهی ایمنی از اژدها *** دستش از دامانِ مگن یک‌دم رها
□ خاک شو در پیش شیخ باصفا *** تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب‌گاو را خواهی زبون *** چون خران سیخش کن از سوی درون^۱

چون به نزدیکِ ولیّ الله شود *** آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان، در هر زبانش صد لغت *** زرق و دستانش نیاید در صفت
مُدّعی گاو، نفس آمد فصیح *** صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد، الا شاه را *** ره نتاند زد شبه آگاه را
نفس را تسبیح و مُصحف در یمین *** خنجر و شمشیر اندر آستین
مُصحفِ سالوسِ او باور مگن *** خویش با او همسر و همبر مگن
سوی حوضت آورد بهر وضو *** و اندر اندازد تو را در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است *** نفسِ ظلمانی بر او چون غالب است؟!
ز آنکه او در خانه، عقل تو غریب *** بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند *** وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر *** او نگردد جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست، یار او شود *** جز مگر داوود، کان شیخت بود^۲

کاو مُبدل گشت و حبس تن نماند *** هر که را حق در مقام خود نشاند^۳

خلق جمله علتی‌اند از کمین *** یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوئی داوودی کند *** هر که بی‌تمیز، کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر *** مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

۱. نسخه قونیه: چون خران سیخش کن آن سوای حرون.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که شیخت بود.

۳. نسخه قونیه:

کاو مبدل گشت و جنس تن نماند *** هر که را حق در مقام دل نشاند.

نقد را از قلب نشناسد، غویست *** هین از او بُگریز اگرچه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست *** گر یقین دَعوی کند، او در شکیست
این چنین کس، گر دَکّی مطلق است *** چوئش این تمییز نبود، احمق است
هین از او بُگریز، چون آهوز شیر *** سوی او مَشتاب - ای دانا- دلیر^۱

گریختنِ عیسیٰ علیه السّلام فرازِ کوه [از

أحمقان]^۲، و شخصی در پی او رفتن، و

سؤال کردن

عیسیٰ مریم به کوهی می‌گریخت *** شیر گویی خونِ او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت: «خیر *** در پی‌ات کس نیست، چُه‌گریزی چو طیر؟»
باشتاب او آن چنان می‌تاخت جفت *** کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یک دو میدان در پی عیسیٰ براند *** پس به‌جَدّ و جَدّ عیسیٰ را بخواند:
«کز پی مَرَضاتِ حق یک لحظه بیست *** که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم؟ *** نه پی‌ات شیر و نه خَصم و خُوف و بیم»
گفت: «از احمق گریزانم، برو *** می‌رهانم خویش را، بَندم مشو»
گفت: «آخر آن مَسیحا نه توی *** که شود کور و کر از تو مُستوی؟!»
گفت: «آری»، گفت: «آن شه نیستی *** که فُسون غیب را مأویستی؟!»
چون بخوانی آن فُسون بر مرده‌ای *** برجهد چون شیر صید آورده‌ای؟!»
گفت: «آری، آن منم»، گفتا که: «تو *** نی ز کِل مرغان کُنی ای خوبرو!»
□ بَر دمی بر وی سُبک تا جان شود *** در هوا اندر زمان پَران شود؟!»
گفت: «آری»، گفت: «پس ای روح پاک *** هرچه خواهی می‌کنی، از کیست پاک؟
با چنین بُرهان که باشد در جهان *** که نباشد مر تو را از بندگان؟»
گفت عیسیٰ که: «به ذاتِ پاکِ حق *** مُبدع تن، خالق جان در سَبَقِ
حُرمتِ ذات و صفاتِ پاکِ او *** که بود گردون گریبان‌چاکِ او
کآن فُسون و اسم اعظم را که من *** بر کر و بر کور خواندم، شد حَسَن
بر گُه سنگین بخواندم، شد شکاف *** خِرَقه را بَدْرِید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم، گشت حَیّ *** بر سر لاشی بخواندم، گشت شَی
خواندم آن را بر دلِ احمق به وُدّ *** صد هزاران بار و درمانی نشد!

^۱ . دلیر: دلیرانه، بی‌باکانه .

^۲ . الحاقی از نسخه قونیه .

سنگِ خارا گشت و زان خو برنگشت *** ریگ شد کز وی نروید هیچ گشت»
گفت: «حکمت چیست کآنجا اسمِ حق *** سود کرد، اینجا نبود او را سَبَق؟
آن همان رنج است و این رنجی، چرا *** آن نشد آن را و، این را شد دوا؟»
گفت: «رنجِ احمقی قهر خداست *** رنج کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کآن رَحْم آورد *** احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچه داغ اوست، مَهْر او کرده است *** چاره‌ای بر وی نیارد بُرد دست

رَاحِمَان بُگریز چون عیسی گریخت *** صحبتِ احمق بسی خون‌ها بریخت
□ بر سر آرد زخمِ رنجِ احمقی *** رحم نبود، چاره‌جویی آن شقی^۱

اندک اندک آب را دزدد هوا *** وین چنین دزدد هم احمق از شما^۲
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد *** همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسوی نَز بیم بود *** ایمن است او، آن پیِ تعلیم بود
ز مَهْرِیر ار پَر کند آفاق را *** چه غم آن خورشیدِ باشراق را؟!

قصهٔ اهلِ سَبَا و حماقتِ ایشان، و اثر

ناکردنِ پند و نصیحتِ انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهلِ سَبَا *** کز دمِ احمق صَبَاشان شد و با
آن سَبَا مانند به شهری بس کلان *** در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند *** درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها *** گنج می‌جو در همه‌ی ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه، ولی *** قدر او قدرِ سُنْگَره، بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز *** سخت زَفَت و توبه‌تو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او *** لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندر آن نوع خلائق بی‌شمار *** لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به‌جانان تاختن *** گر هزاران است، باشد نیم‌تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور *** از سلیمان کور و، دیده پای مور

۱. کلاله: چاره‌جویی آن شقی.

۲. نسخهٔ قونیه: دین چنین دزدد.

آن دگر بس تیزگوش و سخت گر *** گنج و، در وی نیست یک جو سنگِ زر
 و آن دگر عور و برهنه، لاشه باز *** لیک دامن‌های جامه‌ی او دراز
 گفت کور: «اینک گروهی می‌رسند *** من همی‌بینم که چه قومند و چند»
 گفت کر: «آری، شنیدم بانگشان *** که چه می‌گویند پیدا و نهان»
 آن برهنه گفت: «ترسان زان منم *** که بَرند از درازی دامنم»
 کور گفت: «اینک به نزدیک آمدند *** خیز بُگریزم پیش از زخم و بند»
 گر همی‌گوید که: «آری، مشغله *** می‌شود نزدیک‌تر، یارانِ هله!»^۱

آن برهنه گفت: «آوه، دامنم *** از طمع بُرند و من نالیمم»^۲

شهر را هشتند و بیرون آمدند *** وز هزیمت در دهی اندر شدند
 اندر آن ده مرغ فریه یافتند *** لیک ذره‌ی گوشت بر وی نی، نژند
 کور دید و آن گر آوازش شنید *** عور بگرفت و به دامن درکشید
 مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ *** استخوان‌ها زار گشته چون بناغ
 □ پس طلب کردند و دیگی یافتند *** بی‌سر و بی‌بُن سُبک بشتافتند
 □ بر سر آتش نهادند آن سه تن *** مرغ فریه را به دیگ اندر رَفَن
 □ آتشش کردند چندان - ای پسر - *** گاستخوان شد پخته، لحمش بی‌خبر
 زان همی‌خوردند چون از صید شیر *** هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
 هر سه زان خوردند و بس فریه شدند *** چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند^۳

آن‌چنان کز فربهی هر یک جوان *** درنگجیدی ز رَفَتی در جهان
 با چنین گبزی و هفت اندامِ رَفَت *** از شکافِ در برون جَسندت نَفَت

راه مرگِ خلقِ ناپیدار هی‌ست *** در نظر ناید که آن بی‌چار هی‌ست^۴
 نَک پیایی کاروان‌ها مُقَتفی *** زین شکافِ در که هست آن مُخَتفی
 بر در ار جویی، نیابی زان شکاف *** سخت ناپیدا، در او چندین ز فاف^۵
 □ ای ضیاء الحق، حُسامُ الدین، عیان *** باز باید گفت شرح این بیان
 □ ای پسر، هر مختصر افسانه نیست *** آئینا را روی در بیگانه نیست

شرح کورِ دور بین و کرِ تیز شنو و برهنه

دراز دامن

کز اَمَل را دان که مرگِ ما شنید *** مرگِ خود نشنید و نَقَل خود ندید
 حرص نابی‌ناست، بیند موبه‌مو *** عیبِ خلقان و، بگوید فاش او
 عیبِ خود یک‌ذره چشم کور او *** می‌نبیند، گرچه هست او عیب‌جو
 عور می‌ترسد که دامانش بُرند *** دامنِ مردِ برهنه کی درند؟!
 مردِ دنیا مُفلس است و ترسناک *** هیچ او را نیست وز دزدانش باک
 او برهنه آمد و عریان رُود *** وز غم دزدش جگرخون می‌شود
 وقتِ مرگش که بُوَد صد نوحه بیش *** خنده آید جانش را زین ترسِ خویش
 آن زمان داند غنی کیش نیست زر *** هم ذکی داند که بُوَد او بی‌هنر
 چون کنار کودکی پر از سُفال *** کاو بر آن لرزان بُوَد چون رَبِّ مال
 گر ستانی پاره‌ای، گریان شود *** پاره گر بازش دهی، خندان بُوَد
 چون نباشد طفل را دانشِ دِثار *** گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
 مُحْتشِم چون عاریت را مِلک دید *** پس بر آن مالِ دروغین می‌طپید
 خواب می‌بیند که او را هست مال *** ترسد از دزدی که پزباید جُوال
 چون ز خوابش برکشاند گوش‌گش *** پس ز ترسِ خویش تسخّر آیدش
 همچنین لرزانی این عالمان *** که بُوَدشان عقل و علم این جهان^۶

۱. مشغله: بانگ و غوغا.

۲. نسخه قونیه: ناآیمم.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بزرگِ مه.

۴. نسخه قسطنطنیه (ب): در نظر ناید که عجایب مخرَجی ست.

۵. شرح بحر العلوم: چندین رفاف.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ترسایی این عالمان.

از پی این عاقلانِ ذوفُنون *** گفت ایزد در نُبی: ﴿لَا يَعْلَمُونَ﴾^۱

هر کسی ترسان ز دزدیّ کسی *** خویشان را علم پندارد بسی
گوید او که: «روزگارم می‌برند»! *** خود ندارد روزگار سودمند
گوید: «از کارم برآوردند خلق»! *** غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که: «منم دامن‌کشان *** چون رهانم دامن از چنگالشان؟!»!
صد هزاران فضل داند از علوم *** جان خود را می‌نداند آن ظُلم

^۱ . سوره الروم آیه ۶ و ۷؛ «این وعده خداست و خدا خُلفِ وعده نمی‌کند
ولیکن بیشتر مردم نمی‌دانند. [فقط] ظاهری از زندگانی دنیا را ادراک
می‌کنند و البته ایشان از آخرت غافل هستند.»
نُبی: قرآن.

داند او خاصیتِ هر جوهری *** در بیانِ جوهر خود چون خری
 که: «همی‌دانم یجوز و لا یجوز» *** خود ندانی تو یجوزی یا عجوز^۱
 این روا، و آن ناروا دانی، ولیک *** خود روا یا ناروایی؟ بین تو نیک
 قیمتِ هر کاله می‌دانی که چیست *** قیمتِ خود را ندانی، ز احمق‌ست
 سَعدها و نَحس‌ها دانسته‌ای *** ننگری سَعدی تو یا ناشسته‌ای
 جان جمله علم‌ها این است این *** که بدانی: ”من کی‌ام در یوم دین؟“
 آن اصولِ دین بدانستی ولیک *** بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک^۲
 از اُصولین‌ات، اصولِ خویش به *** که بدانی اصلِ خود ای مردِ مه^۳

قصه خرمی اهل سبّا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهلِ سبّا *** می‌رمیدندی ز اصحابِ لِقا^۴
 دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ *** از چپ و از راست از بهر فِراغ
 بس که می‌افتاد از پُریِ ثَمار *** تنگ می‌شد مَعبره بر رهگذار
 آن نثارِ میوه ره را می‌گرفت *** از پُریِ میوه رهرو در شگفت
 سَلّه بر سر، در درختستانِشان *** پُر شدی ناخواست از میوه‌ی فِشان^۵
 باد آن میوه فشاندی، نی کسی *** پُر شدی ز آن میوه دامن‌ها بسی
 خوشه‌های زفت تا زیر آمده *** بر سر و رویِ رونده می‌زده
 مردِ گُلخَن‌تاب از پُریِ زر *** بسته بودی بر میانِ زَرین‌کمر^۶
 سگِ گُلچِه کوفتی در زیر پا *** نُخمه بودی گرگِ صحرا از نوا
 گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ *** بز نترسیدی هم از گرگِ سبْترگ
 □ جامه ایشان اگر چرکین شدی *** آتش سوزنده‌شان صابون بُدی
 □ در تنور انداختندی جامه را *** بعدِ یک ساعت شدی خوش باصفا

۱. بریتانیا (الف): نحوری یا عجوز.

یجوز و لا یجوز: جائز است یا جائز نیست (کنایه از علم فقه). خود ندانی
 یجوزی یا عجوز: خودت نمی‌دانی که آیا توان عبور از این دنیا را داری یا
 از عبور از آن، عاجز و ناتوانی.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کاو هست نیک.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از اُصولی‌ات.

۴. نسخه قونیه: ز اسبابِ لِقا.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بر درختستان‌شان.

۶. کمر: کمر بند.

گر بگویم شرح نعمت‌های قوم *** که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم^۱

مانع آید از سخن‌های مهم *** انبیا بردند امر (فَاسْتَقِم)^۲

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحتِ اهل شهر

سبأ

سیزده پیغمبر آنجا آمدند *** گمراهان را ره نمودندی به پند
که: «هَلا، نعمت فزون شد، شکر گو! *** مَرگِبِ شُکْرِ ار بَخُسِبِد، حَرِّکُوا!^۳

شُکْرِ مُنْعِمِ واجب آمد در خرد *** و ر نه، بگشاید در خشم ابد
هین، گرم بینید، وین خود کس کند *** کز چنین نعمت به شُکْرِی بس کند؟!
سر ببخشد، شُکْرِ خواهد سجده‌ای *** پا ببخشد، شُکْرِ خواهد قَعده‌ای
□ شُکْرِ نعمت، نعمتت افزون کند *** صد هزاران گُل ز خاری سر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السّلام

قوم گفته: «شُکْرِ ما را بُرد غول *** ما شدیم از شُکْرِ و از نعمت مَلول
□ نعمت چه؟! سیر شد جانمان ازین *** شُکْرِ چه گوئیم؟! برگوئید هین
□ پیش ما این نعمت آمد مَحَنَّتِی *** شُکْرِ مَحَنَّتِ کس نگفته‌ست ای قَتِی
ما چنان پُرمرده گشتیم از عطا *** که نه طاعثمان خوش آمد، نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ *** ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیاء مَر قوم را

انبیا گفتند: «در دَلِّ عَلَّتِی‌ست *** که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست
نعمت از وی جملگی عَلَّتِی شود *** طعمه در بیمار کی قوت شود؟!»

۱. یوماً بیوم: روز به روز.

۲. سوره هود آیه ۱۱۲؛ «پس [ای پیامبر] استقامت و ایستادگی کن همانگونه

که بدان امر شده‌ای ...»

۳. حَرِّکُوا: حرکت دهید!

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِرِّ *** جمله ناخوش گشت و صافِ او گیر؟!^۱
 تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی *** گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
 هر که او شد آشنا و یار تو *** شد حقیر و خوار در دیدار تو
 هر که او بیگانه باشد با تو، هم *** پیش تو بس او مه است و محترّم
 این هم از تأثیر آن بیماری است *** زهر او در جمله خَلقان ساری است^۲
 دفع آن علّت ببايد کرد زود *** که شگر با آن، حدّث خواهد نمود
 هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود *** آب حیوان گر رسد، آتش شود
 کیمیای مرگ و جسک است آن صفت *** مرگ گردد زان، حیانت عاقبت
 بس غذایی که ز وی دل زنده شد *** چون بیامد در تن تو، گنده شد
 بس عزیزی که به ناز اِشکار شد *** چون شکارت شد، بر تو خوار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا *** چون شود، هر دم فزون گردد و لا
 آشنایی نفس با هر نفس پست *** تو یقین می‌دان که دم کمتر است
 ز آنکه نفسش گردِ علّت می‌تند *** معرفت را زود فاسد می‌کند
 گر نخواهی دوست را فردا نَفیر *** دوستی با عاقل و با عقل گیر
 از سموم نفس چون با علّتی *** هر چه گیری تو، مرض را آلتی
 گر بگیری گوهری، سنگی شود *** گر بگیری مهر دل، جنگی شود
 ور بگیری نکته بکر و لطیف *** بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
 که: «من این را بس شنیدم، کهنه شد *** چیز دیگر گو بجز آن ای عَضُد»
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر *** باز فردا زان شوی سیر و نَفیر
 دفع علّت کن، چو علّت خو شود *** هر حدیث کهنه پیشت نو شود^۳
 تا که از کهنه برآرد شاخ نو *** بشکُفاند کهنه صد خوشه ز گو

«ما طَبیبانیم، شاگردانِ حق *** بحر قُلُوم دید ما را، (فَأَنْفَلَقَ)»^۴

آن طَبیبان طبیعت دیگرند *** که به دل از راه نَبْضی بنگرند
 ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم *** کز فَراسْت ما به عالی‌منظَریم
 آن طَبیبان غذایند و ثَمار *** جان حیوانی بدیشان استوار

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ای مُصِرِّ.

۲. نسخه قونیه: جمله جُفتان. شرح انقروی: جمله اعضا.

۳. خو شود: گیاه هرز کنده شود.

۴. سوره الشعراء آیه ۶۳؛ «پس به موسی وحی کردیم که: عصای خود را بر

دریا بزن! [موسی عصا را بر دریا زد] پس [دریا] شکافته شد و هر پاره‌اش

چون کوه عظیمی بود.»

بحر قُلُوم: دریای حضرت موسی علیه‌السلام. فأنفلق: شکافته شد.

ما طَبیبانِ فَعالِیم و مَقالِ *** مُلَهِم ما پرتو نورِ جلال:
 «کاین چنین فعلی تو را نافع بود *** و آن چنان قولی تو را قاطع بود
 این چنین قولی تو را پیش آورد *** و آن چنان فعلی تو را نیش آورد
 □ آن چنان و این چنین از نیک و بد *** پیش تو بُنْهِیم و بُنْمايِیم جَدَّ
 □ گر تو خواهی این گزین، و ر خواهی آن *** زهر و شکر، سنگ و گوهر شد عیان»
 آن طَبیبان را بُوَد بُولی دلیل *** وین دلیل ما بُوَد وَحیِ جلیل
 دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی *** دست‌مزد ما رسد از حق بسی
 هین صَلا بيماري ناسور را *** داروی ما یک‌به‌یک رنجور را»

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

عليهم السلام

قوم گفتند: «ای گروه مدعی *** کو گواه علم و طب نفعی؟!
 چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید *** همچو ما باشید و در ده می‌چرید
 چون شما در دام این آب و گلید *** کی شما صیادِ سیمرغِ دلید؟!
 حُبّ جاه و سروری دارد بر آن *** که شمارَد خویش از پیغمبران
 ما نخواهیم این چنین لافِ دروغ *** کردن اندر گوش و افتادن به دوغ»
 انبیا گفتند: «کاین زان علت است *** مایه کوری، حجابِ رؤیت است
 دعوی ما را شنیدید و شما *** می‌نبینید این گهر در دست ما
 امتحان است این گهر مر خلق را *** ماش گردانیم گرد چشم‌ها
 هر که گوید: «کو گوا؟»، گفتش گواست *** کاو نمی‌بیند گهر، حبسِ عمی‌ست»^۱

آفتابی در سخن آمد که: «خیز *** که برآمد روز، برجه، کم ستیز»
 تو بگویی: «آفتابا، کو گوا؟» *** گویدت: «ای کور، از حق دیده خواه»
 روز روشن هر که او جوید چراغ *** عین جستن، کوری‌اش دارد بلاغ
 و ر نمی‌بینی، گمانی برده‌ای *** که صباح است و تو اندر پرده‌ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش *** خامش و در انتظار فضل باش
 □ فضل بی‌علت مگر دریابدت *** زین شقاوت روی دل برتابدت
 □ و ر نه، مانی در چنین کوری ابد *** آینه پنهان شد از تو در نمد
 در میان روز گفتن: «روز کو؟!» *** خویش رسواکردن است ای تندخو^۲
 صبر و خاموشی جذوبِ رحمت است *** وین نشان جستن نشانِ علت است
 (أَنْصِتُوا) بپذیر تا بر جان تو *** آید از جانان جزای (أَنْصِتُوا)^۳

گر نخواهی نكس پیش این طیب *** بر زمین زن زود سر را ای لیب^۴
 گفت افزون را تو بفروش و بخر *** بذل جان و بذل جاه و بذل زر^۵

تا نَنای تو بگوید فضلِ هو *** که حسد آرد فلک بر جاه تو
 چون طَبیبان را نگه دارید دل *** خود ببینید و شوید از خود خجل
 دفع این کوری به دستِ خلق نیست *** لیک اِکرامِ طَبیبان از هُدی‌ست
 این طَبیبان را به جان بنده شوید *** تا به مُشک و عَنبر آکنده شوید

مَتَّهَم داشتن قوم انبیا را عليهم السلام

قوم گفتند: «این همه زرق است و مکر *** کی خدا نایب کند از زید و بکر؟!
 هر رسول شاه باید جنس او *** آب و گل کو، خالقِ افلاک کو؟!
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما *** پشته را داریم همراز هُما؟!
 کو هُما، کو پشته؟! کو گل، کو خدا؟! *** ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟!
 این چه نسبت، وین چه پیوندی بود *** تا که در عقل و دماغی در رود؟!
 □ ما کجا وین گفت بیهوده کجا؟! *** این چه زرق است و چه شید است و دغا؟!»

۱. بریتانیا (الف): جنس عمی ست. مونیخ (ب): چشمش عمی ست.

۲. نسخه قونیه: ای روز جو.

۳. سوره الأعراف آیه ۲۰۴؛ «و هنگامی که قرآن خوانده شود سکوت کرده

و گوش فرا دارید، باشد که مورد رحمت حق واقع شوید.»

۴. نکس: سرنگونی. نکس: بازگشت بیماری.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بذل جاه و بذل سر.

□ خود کجا، کو آسمان، کو ریسمان؟! *** می‌نگیرد مغز ما این داستان
□ غالباً ما عقل داریم این‌قدر *** گندنا را می‌شناسیم از گزر»^۱

حکایتِ خرگوشان که خرگوشی را

به رسالت پیشِ فیل فرستادند که بگو که:

«من رسولِ ماهِ آسمانم در پیشِ تو که از

این چشمهٔ آب حذر کن!» چنانچه در

کتابِ کلیله آمده است

«این بدان مآند که خرگوشی بگفت: *** ”من رسولِ ماهم و با ماه جفت“
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال *** جمله تَخجیران بُدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور *** حیل‌ای کردند چون کم بود زور
از سرِ گه بانگ زد خرگوش زال *** سوی پیلان در شبِ غره‌ی هلال

^۱. گندنا: تره. گزر: زردک.

که: «بیا رابعِ عشر، ای شاه‌پیل *** تا درون چشمه یابی این دلیل^۱

شاه‌پیلا، من رسولم، پیش بیست *** بر رسولان بند و زجر و خشم نیست^۲

ماه می‌گوید که: «ای پیلان روید *** چشمه آن ماست، ز آن یک‌سو شوید

ور نه من‌تان کور گردانم، ستم *** گفتم، از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویند و روید *** تا ز زخم تیغ من ایمن شوید»

نک نشان آن است کاندِر چشمه ماه *** مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاه‌پیل *** تا درون چشمه یابی آن دلیل»

چون که هفت و هشت از مه بگذرید *** شاه‌پیل آمد، ز چشمه می‌چرید

چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب *** مضطرب شد آب و، مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب *** چون درون چشمه مه کرد اضطراب

□ ترس ترسان بازگشتند آن رمه *** بعد از آن نامد یکی زایشان همه

ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه *** کاضطراب ماه آر دمان شکوه»

جواب گفتنِ انبیاء طعنِ ایشان را، و مثل

آوردنِ ایشان را

انبیا گفتند: «آوه، پند جان *** سخت‌تر کرد - ای سفیهان - بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان *** گشت زهر و قهر جان آهنگتان^۳

ظلمت افزود این چراغِ آن چشم را *** چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را

چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟! *** که ریاستمان فزون است از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر؟! *** خاصه کشتی‌ای ز سرگین گشته پُر؟!»

ای دریغ آن دیده کور و کبود *** کافتابی اندر او ذره نمود!

کادمی کاو بود بی‌مثل و ندید *** دیده ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود *** ز آن طرف جُنید کاو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه‌گاه *** پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت *** پیش بدبختی، نداند، عشق باخت^۴

□ احمقان را این چنین جرمان چراست؟! *** می‌ن سازد گمراهان را راه راست؟! این غلطه دیده را، جرمان ماست *** وین مُقَلِّب قلب را، سوء الفصاست

«چون بت سنگین شما را قبله شد *** لعنت و کورئ شما را ظلّه شد^۵

چون بشاید سنگتان آنباز حق؟! *** چون نشاید عقل و جان همراز حق؟! پشه مرده هُما را شد شریک *** چون نشاید زنده همراز ملک؟! یا مگر مُرده تراشیده‌ی شماست *** پشه زنده تراشیده‌ی خداست؟! عاشقِ خویشید و صنعت‌گردِ خویش *** دُم ماران را سر مار است کیش نی در آن دُم دولتی و نعمتی *** نی در آن سرِ راحتی و لذتی گردِ سر گردان بود آن دُم مار *** لایقند و درخورند آن هر دو یار»

آن چنان گوید حکیم غزنوی *** در الهی‌نامه، گر خوش بشنوی:^۶

۱. رابعِ عشر: در شب چهاردهم.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: شاه پیلان.

۳. جان آهنگتان: آنچه جان شما را می‌گیرد.

۴. چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟! ما چه ریاستی از شما می‌خواهیم؟

۵. نداند: او را نشناسد. عشق باخت: عشق را از دست داد.

۶. ظلّه: سایبان.

۷. بیت حکیم سنایی غزنوی در «حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة» چنین

«کم فضولی کن تو در حُکْمِ قَدَرِ *** درخور آمد شخصِ خر با گوشِ خر»
 شد مناسب عضوها و ابدانها *** شد مناسب وصفها با جانها
 وصفِ هر جانی مناسب باشدش *** بی‌گمان جانی که حق بتراشدش
 چون صفت با جان قرین کرده‌ست او *** پس مناسب دانش همچون چشم‌ورو
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت *** شد مناسب حرفها که حق نوشت
 دیده و دل هست بَيْنَ الْإِصْبَعَيْنِ *** چون قلم در دستِ کاتبِ ای حُسین^۱
 إصْبَعِ لطف است و قهر اندر میان *** کَلْبِ دل با قبض و بسطی زین بَنان
 ای قلم، بنگر گر اِجْلالیستی *** که میان إصْبَعَيْنِ کیستی!
 جمله قصد و جُنِیشت زین إصْبَعِ است *** فرق تو بر چارراه مَجْمَعِ است
 این حروفِ حالهات از نَسْخِ اوست *** عزم و فَسْخِ هم ز عزم و فَسْخِ اوست
 جز نیاز و جز تَضْرُوعِ راه نیست *** زین تَقْلَبِ هر قلم آگاه نیست
 این قلم داند، ولی بر قَدْرِ خُودِ *** قَدْرِ خود پیدا کند در نیک و بد

است:

تو فضول از میانه برون بر *** گوشِ خر در خور است با سرِ خر.

۱. مسند احمد ج ۴۳ ص ۲۳۰؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

بسیار چنین دعای نمود **”يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ، ثَبِّتْ قَلْبِي عَلَى دِينِكَ وَطَاعَتِكَ؛**

ای گرداننده دلها، قلب ما را بر دین خود و طاعت خویش ثابت گردان!

پس عایشه به حضرت گفت: ای رسول خدا چه بسیار چنین دعای کنی؟!

حضرت فرمود: **”وَمَا يَوْمِنِي؟! وَ إِنَّمَا قُلُوبُ الْعِبَادِ بَيْنَ أَصْبَعِي**

الرَّحْمَنِ، إِنَّهُ إِذَا أَرَادَ أَنْ يَقَلِّبَ قَلْبَ عَبْدٍ قَلْبَهُ؛ از چه ایمن باشم؟! این است

و جز این نیست که دل‌های بندگان میان دو انگشت خداوند رحمن هستند،

اگر بخواهد قلب بنده‌ای را بگرداند برمی‌گرداند!“»

آنچه در خرگوش و پیل آویختند *** تا ازل را با جیل آمیختند^۱

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن،

خاصه در کارِ الهی که نامتناهی است

کی رسدَتان این مَثَلِ هاساختن *** سوی آن درگاهِ پاک انداختن؟!
آن مَثَلِ آوردنِ آن حضرت است *** که به علمِ سِرِّ و جهزِ او آیت است
تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو کَلَّ *** یا به زلف و یا به رُخ آری مَثَل؟!
موسی آن را که عصا دید و نبود *** ازدها بُد سِرِّ او، لب برگشود^۲

چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب *** تو چه دانی سِرِّ این دام و حُبوب؟!
چون غلط شد چشمِ موسی در مَثَلِ *** چون شود موشی فضولی مُدْخَل؟!
آن مثال را چو ازدها کند *** تا به پاسخ جزو جزوت برگند
این مثال آورد ابلیس لعین *** تا که شد ملعونِ حق تا یومِ دین^۳

این مثال آورد قارون از آجاج *** تا فرو شد در زمین با تخت و تاج^۴

- این مثال آورد نُمرودِ جَهول *** تا که پشه مغز سر خوردش عَجول
- این مثال اندیش؛ گشته قوم عاد *** کُستخوانشان خُرد و مُرد، آمد ز باد
- این مثال آورد شَدادِ لَئیم *** تا که شد محروم از هر دو نَعیم
- این مثال آورد فرعون از غلط *** تا که اندر آبِ دریا شد سَقَط
- این مثال آورد هر بدبختِ دون *** تا که شد در قعرِ دوزخ سرنگون
- این مثال را چو زاغ و بوم دان *** که ز ایشان پست شد صد خاندان

۱. شرح مثنوی نعیم و شرح اسرار الغیوب: تا ازل را با ابد آمیختند.

۲. نسخه قونیه: موسی ای آن را عصا... لب می گشود.

سوره طه آیه ۱۷ تا ۲۱.

۳. سوره ص آیه ۷۶ تا ۷۸؛ «(شیطان به خدا) گفت: من از آدم برترم زیرا

مرا از آتش آفریدی و او را از گل! خداوند گفت: پس از آن (بهشت) خارج

شو زیرا تو رانده شده‌ای! و همانا لعنت من بر توست تا روز قیامت!»

۴. سوره القصص آیه ۸۱؛ «پس ما قارون و خانه‌اش را در زمین فرو بردیم

و هیچ گروهی غیر از خدا نبود که او را یاری کند و خود نیز نتوانست به

خود یاری رساند.»

مثل زدن قومِ نوح علیه السلام به استهزاء

در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت *** صد مثل گو از پی تَسَخَرِ بناخت:

«در بیابانی که چاه و آب نیست *** می‌کُند کشتی؛ چه نادان ابلهیست!»

آن یکی می‌گفت: «ای کشتی، بتاز!» *** و آن یکی می‌گفت: «پَرَش هم بساز»^۱

□ این یکی می‌گفت: «دنبالش کز است» *** و آن دگر می‌گفت: «پُشتش کز مژ است»

□ آن یکی می‌گفت: «پالانش کجاست؟!» *** و آن یکی می‌گفت: «پایش کز چراست?!»

□ آن یکی می‌گفت: «کاین مَشکی تُهیست» *** و آن یکی می‌گفت: «این خر بهر

کیست?!»

□ آن یکی می‌گفت: «جو چون می‌خورد؟» *** و نه بارت کی به منزل می‌برد؟!»

□ آن یکی می‌گفت: «بیکاری مگر؟!» *** یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر?!»

او همی‌گفت: «این به فرمانِ خداست *** این به چُرَبک‌ها خواهد گشت کاست»

حکایتِ آن دزد که حفره می‌کند و

می‌گفت: «دُهَل می‌زنم!»

این مثلِ بَشَنو که شب دزدِ عنید *** در بنِ دیوار حفره می‌بُرید

نیم‌بیداری که او رنجور بود *** طق‌طق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر *** گفت او را: «در چه کاری ای پدر؟

خیر باشد، نیم‌شب چه می‌کنی؟ *** تو که ای؟» گفتا: «دُهَل‌زن، ای سَنی»

«در چه کاری؟»، گفت: «می‌کوبم دُهَل» *** گفت: «کو بانگِ دُهَل ای بوسُئِل؟!»

گفت: «فردا بَشَنوی این بانگ را *** نعره "یا حَسْرَتا، یا وِیَلْتا"»

□ من چو رفتم، بَشَنوی بانگِ دُهَل *** آن زمان واقف شوی بر جزو و کل»

^۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: این کشتی.

آن دروغ است و کژ و برساخته *** سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
 □ در غلط افتاده‌ای ای نیم‌خام *** پخته شو در آتش او و السلام
 سرّ آن خرگوش دان دیو فضول *** که به‌پیش نفس تو آمد رسول
 تا که نفس گول را محروم کرد *** ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
 بازگفته‌ای معنی‌ش را *** کفر گفتی، مُستعِد شو نیش را

جواب آن مثل که مُنکران گفتند از رسالت

خرگوش، پیغام پیل را از ماهِ آسمان

اضطرابِ ماهِ گفتی در زُلال *** که بترسانید پیلان را سُغال
 قصهٔ خرگوش و پیلِ آری و آب *** خَشیتِ پیلان ز مه در اضطراب
 این چه باشد آخر ای کوران خام *** با مهی که شد ز بونش خاص و عام؟!
 چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟! *** چه عقول و چه نفوس و چه ملک؟!
 □ چه وُحوش و چه طُیور و چه جَماد؟! *** چه مُلوک و چه گدا، چه کی قُباد؟!
 □ چه بلاد و چه جبال و چه بحار؟! *** چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟!
 □ چه تُراب و آب و چه باد و چه نار؟! *** چه خَریف و صَیف و چه دی، چه بهار؟!
 □ جمله اندر حکم و در فرمان او *** همچو گویی در حَم چوگان او
 آفتابِ آفتابِ آفتاب *** این چه می‌گویم؟! مگر هستم به خواب؟!

صد هزاران شهر را خشمِ شَهان *** سرنگون کرده‌ست ای بدگوه‌ران
 کوه بر خود می‌شکافت صد شکاف *** آفتابی چون خراسی در طواف^۱
 خشمِ مردانِ خشک گرداند سحاب *** خشمِ مردان کرد عالم‌ها خراب^۲
 بنگرید ای مردگان بی‌حنوط *** در سیاست‌گاهِ شهرستان لوط
 پیلِ خود چه بود که سه مرغِ پَران *** کوفتند آن پیلکان را استخوان؟!^۳
 أضعفِ مرغانِ ابابیل است و او *** پیل را بَدَرد و نپذیرد رُفو
 کیست کاو نشنید آن طوفانِ نوح؟! *** یا مَصافِ لشکرِ فرعون و روح؟!
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت *** ذره‌ذره ایشان بر می‌گسیخت

۱. قونیه: آفتابی از کسوفش در شغاف.

خراس: آسیاب بزرگ.

۲. نسخهٔ قونیه: خشم دل‌ها کرد.

۳. سوره الفیل آیه ۳ الی ۵.

کیست کاو نشنید احوالِ نمود؟! *** و آن که صرصر عادیان را می‌ربود؟! چشم - باری - در چنان پیلان گشا *** که بُدندی پیل‌کش اندر و غا آن چنان پیلان و شاهان ظلوم *** زیر خشم دل همیشه در رُجوم تا ابد از ظلمتی در ظلمتی *** می‌روند و نیست غوثی، رحمتی نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید؟! *** جمله دیدند و شما نادیده‌اید؟! دیده را نادیده می‌آرید، لیک *** چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گر دو عالم پُر بود خورشید و نور *** چون روی در ظلمتی مانند کور^۱ بی‌نصیب آبی از آن نور عظیم *** بسته‌روزن باشی از ماه کریم تو درون چاه رفته‌ستی ز کاخ *** چه گنه دارد جهان‌های قَراخ؟! جان که اندر وصفِ گرگی مآند او *** چون ببیند روی یوسف را نکو؟!^۲

لحنِ داودی به سنگ و گُه رسید *** گوشِ آن سنگین دِلانِش کم شنید آفرین بر عقل و بر انصاف باد *** هر زمان، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ^۳

صَدِّقُوا رُسُلًا كِرَامًا يَا سَبَا *** صَدِّقُوا رُوحًا سَبَاها مَن سَبَا^۴

صَدِّقُوهُمْ؛ هُمْ شَمُوسٌ طَالِعَةٌ *** يُؤْمِنُكُمْ مِّن مَّخَازِي الْقَارِعَةِ^۵

صَدِّقُوهُمْ؛ هُمْ بُدُورٌ زَاهِرَةٌ *** قَبْلَ أَنْ يَلْقَوْكُمْ، بِالسَّاهِرَةِ^۶

صَدِّقُوهُمْ؛ هُمْ مَصَابِيحُ الدُّجَى *** أَكْرَمُوهُمْ؛ هُمْ مَفَاتِيحُ الرَّجَا^۷

صَدِّقُوا مَن لَيْسَ يَرْجُو خَيْرَكُمْ *** لَا تَضِلُّوا، لَا تَصُدُّوا غَيْرَكُمْ^۸

پارسی گوئیم، هین تازی بَهل *** هندوی آن تُرک باش از جان و دل^۹ هین، گواهی‌های شاهان بشنوید *** بگرویدند آسمان‌ها، بگروید یا به حالِ اولیان بنگرید *** یا سوی آخر به خزمی برپرید

۱. نسخه قونیه: مانند گور.

۲. نسخه قونیه: روی یوسف را؟ بگو.

۳. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۴. نسخه قونیه: مِّن سَبَا.

ای قوم سبا، رسولان گرامی خدا را تصدیق نمایید، و تصدیق نمایید روحی را که خداوند آن را (به عشق خود از این سرای خاکی به عالم نور) برده است!

۵. آن‌ها را تصدیق نمایید؛ که آن‌ها خورشیدهایی درخشانند که از رسوایی‌های هلاک‌کننده روز قیامت ایمن می‌گردانند.

۶. قسطنطنیه (ب): يُلْقَوْكُمْ.

آنان را پیش از آنکه شما را در صحرای قیامت ملاقات نمایند تصدیق نمایید؛ که آن‌ها ماه‌های نورافشانند!

سوره نازعات آیه ۱۳ و ۱۴؛ «این است و جز این نیست که فقط یک بانگ عظیم است، و ناگاه آنان در صحرای قیامت حاضرند!»

۷. آنان را تصدیق نمایید؛ که آن‌ها چراغ‌های شب‌های تارند و ایشان را گرامی بدارید که ایشان کلیدهای امیدند

۸. تصدیق نمایید آن گروهی را که امیدی به خیر شما ندارند (و مزد و نفعی از شما در عوض نمی‌خواهند)؛ تصدیق نمایید تا گمراه نشوید و راه دیگران را نیز از رسیدن به حقیقت نبندید.

۹. نسخه قونیه: هندوی آن ترک باش ای آب و گل.

بیانِ معنیِ حَزْم، و مثالِ مردِ حازم

حَزْم چه بود؟ در دو تدبیرِ احتیاط *** از دو آن گیری که دور است از خُباط
آن یکی گوید: «در این رَه هفت روز *** نیست آب و هست ریگِ پای سوز»
آن دگر گوید: «دروغ است این، بدان *** که به هر شب چشمه‌ای بینی روان»
حَزْم آن باشد که برگیری تو آب *** تا رهی از ترس و باشی در صَوَاب
گر بود در راه آب، این را بریز *** و نباشد، وای بر مردِ ستیز
ای خلیفه‌زادگان، دادی کنید *** حَزْم بهر روز می‌عادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید *** سوی زندانش ز عِلَّیْن کشید^۱

آن شه شطرنج دل را مات کرد *** از بهشتش سُخره‌ی آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد *** تا به کُشتی در فِکندش روی زرد
این چنین کرده‌ست با آن پهلوان *** سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود *** تاج و پیرایه به چالاکی رُبود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار *** سال‌ها بگریست آدم زار زار
که ز اشکِ چشم او رویید نُبُت *** که: «چرا اندر جَریده‌ی لاست نُبُت؟!»
تو قیاسی گیر طَرّاریش را *** که چنان سرور، گند زو ریش را
الْحَدْر، ای گل‌پرستان از شَرش *** تیغِ لَحُولی ز نید اندر سَرش
کاو همی بیند شما را از کمین *** که شما او را نمی‌بینید، هین^۲

دائماً صیّاد ریزد دانه‌ها *** دانه پیدا باشد و، پنهان دغا

^۱ . سوره البقره آیه ۳۶؛ «پس شیطان آن دو (آدم و حوا) را به لغزش افکند و از آن (بهشت) خارج ساخت و ما گفتیم: (از آن جایگاه رفیع) پایین روید...»

^۲ . سوره الأعراف آیه ۲۷؛ «ای بنی آدم مبادا شیطان شما را بفریبد همان گونه که پدر و مادرتان را از بهشت بیرون کرد درحالی که لباس و پوشش آنها را از تن آنها بیرون آورد تا زشتی‌های آنان را به ایشان نشان دهد! به تحقیق که او و بستگانش شما را می‌بیند از جایی که شما آنها را نمی‌بینید، ما شیاطین را بر کسانی که ایمان نمی‌آورند ولی و سرپرست و مسلط قرار دادیم!»

هر کجا دانه پدید، اَلْحَدْرُ *** تا نبندد دام بر تو بال و پر
 □ چون که دیدی دانه، بگریز ای حَمَام *** ورنه چون خوردی، در افتادی به دام
 □ شاد مرغی کاو به تَرکِ دانه گفت *** وز ریاضِ قدسِ بهرش گُل شکفت
 ز آنکه مرغی کاو به تَرکِ دانه کرد *** دانه از صحرای بی‌تزویر خُورد
 هم بدان قانع شد و از دام رست *** هیچ دامی پَر و بالش را نبست

وخامتِ حالِ آن مرغِ که ترکِ حَزْم کرد از

حرص و هوی

باز مرغی فَوْقِ دیواری نشست *** دیده سوی دانه دامی ببست^۱

یک نظر او سوی صحرا می‌کند *** یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
 این نظر با آن نظر چالیش کرد *** ناگهانی از خرد خالیش کرد
 □ رفت و دانه خورد و اندر دام ماند *** صائِدش گُشت و بخورد و کام راند
 باز مرغی کآن تر دد را گذاشت *** ز آن نظر برگد و بر صحرا گماشت
 شاد پَر و بالِ او، بَخَا لَهْ *** تا امام جمله آزادان شد او^۲

هر که او را مُقَنَّدَا سازد، برست *** در مقام امن و آزادی نشست
 ز آنکه شاهِ حازمان آمد دلش *** تا گلستان و چمن شد منزلش
 حَزْم از او راضی و او راضی ز حَزْم *** این‌چنین کن گر گُنی تدبیر و عزم
 بارها در دامِ حرص افتاده‌ای *** حلق خود را در بُریدن داده‌ای
 بازت آن تَوَابِ لطفِ آزاد کرد *** توبه پَدْرِفت و درونت شاد کرد
 گفت: «إِنْ عُدْتُمْ كَذَا، عُدْنَا كَذَا» *** نَحْنُ زَوْجُنَا الْفِعَالِ بِالْجَزَا^۳

چون که جفتی را بر خود آورم *** آید آن جفتش روانه لاجرم
 جفت کردیم این عمل را با اثر *** چون رسد جفتی، رسد جفتِ دگر
 چون رُباید غارتی از جفتِ شوی *** جفت می‌آید پی او شوی جوی

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دانه و دامی.

۲. بَخَا لَهْ: آفرین بر او، خوشا به حال او.

۳. سوره الإسراء آیه ۸؛ «[اگر توبه کنید] امید است خدا بر شما رحم کند، و

اگر [به معصیت و سرکشی] بازگردید ما نیز [عقوبت] باز می‌گردیم ...»

خداوند فرمود: «اگر [به گناه و ستمگری خویش] بازگردید ما نیز [به

عقوبت و جزا دادن شما] باز می‌گردیم» ما کردار را با جزاها زوج و قرین قرار

دادیم.

بار دیگر سوی این دام آمدید *** خاک اندر دیده توبه زدید
 بازت آن تَوَاب بُگشود آن گره *** گفت: «هین، بُگریز و این سو پا مَنه»
 باز چون پروانه نسیان رسید *** جائتَنان را جانبِ آتش کشید
 کم کن -ای پروانه- نسیان و شکی *** در پر سوزیده بُنگر تو یکی
 چون رَهیدی، شُکر آن باشد که هیچ *** سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 تا تو را چون شُکر گویی، بخشد او *** روزی ای بی‌دام و بی‌خوفِ عَدو
 شُکر آن نعمت که تان آزاد کرد *** نعمتِ حق را ببايد یاد کرد
 چند اندر رنج‌ها و در بلا *** گفتی: «از دمام رها کن ای خدا
 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم *** خاک اندر دیده شیطان کنم»
 □ چون خلاصت داد حق از امتحان *** همچنان آستی که بودی همچنان
 □ چون رها کردت، فراموش کردی‌اش *** جانِ خود را مست و بی‌هوش کردی‌اش

حکایتِ نذر کردنِ سگانِ هر زمستان که:

«چون تابستان آید، خانه بسازیم از بهر

زمستان»

سگ زمستان جمع گردد استخوانش *** زخم سرما خُرد گرداند چنانش
 کاو بگوید: «کاین قَدَر تن که منم *** خانه‌ای از سنگ باید کردم
 چون که تابستان بیاید، من به چنگ *** بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ»
 چون که تابستان بیاید، از گشاد *** استخوان‌ها پهن گردد، پوست شاد^۱
 زفت گردد، پا کشد در سایه‌ای *** کاهلی، سیری، غری، خودرایه‌ای^۲
 گوید او چون زفت ببند خویش را: *** «در کدامین خانه گنجم ای کیا؟!»
 گویدش دل: «خانه‌ای ساز ای عمو!» *** گوید او: «در خانه کی گنجم؟! بگو!»

استخوان حرص تو در وقت درد *** در هم آید، خُرد گردد در نورد
 گویی از توبه: «بسازم خانه‌ای *** در زمستان باشدم کاشانه‌ای»
 چون بشد رنج و شدت آن حرص زفت *** همچو سگ سودای خانه از تو رفت
 شُکر نعمت خوش‌تر از نعمت بُوَد *** شُکر باره کی سوی نعمت رُوَد؟!^۳
 شُکر جانِ نعمت و، نعمت چو پوست *** ز آنکه شُکر آرد تو را تا کوی دوست
 نعمت آرد غفلت و، شُکر اِنْتِباه *** صیدِ نعمت کن به دام شُکر شاه
 نعمتِ شُکرت کُند پُرچشم و میر *** تا کُنی صد نعمتِ ایثار فقیر^۴
 سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق *** تا رُوَد از تو شکم‌خواری و دَق
 □ نعمتِ وَهَاب را شُکری کنید *** تا سر مَنحوس خود را نشکنید
 □ شُکر جذبِ نعمتِ وافر کند *** کفر نعمت، مرد را کافر کند^۵

منع کردنِ مُنکِرانِ انبیاء را علیهم السّلام از

نصیحت کردن و حجت آوردن به طریقه

جَبْرِیان

قوم گفتند: «ای نَصوحان، بس بُوَد *** آنچه گفتید، ار در این ده کس بُوَد
 قفل بر دل‌های ما بنهاد حق *** کس نداند بُرد بر خالِقِ سَبَق

۱. مونیخ (ب): بیاید، از شتاب.

۲. غِرّ: فریفته، بی تجربه.

۳. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: سوی نَمَت.

شُکر باره: شُکر دوست.

۴. بریتانیا (الف): چشم و سیر.

۵. شرح بحر العلوم: نعمت أوفر.

نقش ما این کرد آن تصویرگر *** این نخواهد شد به گفت و گو دگر
 سنگ را صد سال گویی: "لعل شو" *** کهنه را صد بار گویی: "باش نو"
 خاک را گویی: "صفت آب گیر" *** آب را گویی: "عسل شو یا که شیر"
 □ نار را گویی که: "نور محض شو" *** پشه را گویی که: "سوی باد رو"
 □ قلب را گویی که: "زرّ پاک شو" *** یا که اکسیری شو و چالاک شو"
 □ هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟! *** آب کی گردد عسل ای ارجمند؟!
 خالق افلاک و هم افلاکیان *** خالق آب و ثراب و خاکیان
 آسمان را داد دوران و صفا *** آب و گل را تیر مرویی و نما
 کی تواند آسمان دُردیّ گزید؟! *** کی تواند آب و گل صفوت خرید؟!
 قسمتی کردهست هر یک را رهی *** کی گهی گردد به جَهدی چون گهی؟!»

جواب انبیا علیهم السّلام جبریان را

انبیا گفتند که: «آری، آفرید *** وصف‌هایی که نتان زان سر کشید^۱

و آفرید او وصف‌های عارضی *** که گهی می‌گردد رَضیّ سنگ را گویی که: ”زر شو“، بی‌هدهست *** مس را گویی که: ”زر شو“، راه هست ریگ را گویی که: ”گِل شو“، عاجز است *** خاک را گویی که: ”گِل شو“، جایز است رنج‌ها داده‌ست کآن را چاره نیست *** آن به مثلِ گُنگی و فطس و عمی‌ست^۲

رنج‌ها داده‌ست کآن را چاره هست *** آن به مثلِ لقوه و دردِ سر است^۳

این دواها ساخت بهر انتلاف *** نیست این درد و دواها از گزاف بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست *** چون به جدّ جویی، بیاید آن به‌دست»

مکرّر کردن آن مُنکرانِ حجت‌های جبریانه

را

قوم گفتند: «ای گروه، این رنج ما *** نیست زان رنجی که بپذیرد دوا سال‌ها گفتید زین افسون و پند *** سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند^۴

گر دوا را این مرض قابل بُدی *** آخر از وی ذره‌ای زائل شدی سُدّه چون شد، آب ناید در جگر *** گر خورَد دریا، رَوَد جای دگر لاجرم آماس گیرد دست‌وپا *** تشنگی را نشکند آن استفا»

باز جواب انبیا علیهم السّلام جبریان را

انبیا گفتند: «نومیدی بد است *** فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است

از چنین محسن نشاید ناامید *** دست در فتراک این رحمت زنیده^۵

ای بسا کارا که اوّل صَعْب گشت *** بعد از آن بُگشاده شد، سختی گذشت بعدِ نومیدی بسی امیدهاست *** از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کاری.

۲. فطس: پهن و فرورفته بودن بینی. عمی: کوری.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: لغوه.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: سال‌ها گفتند از این.

۵. فتراک: ریسمان، ترک بند اسب.

خود گرفتم که شما سنگین شدید *** قفل‌ها بر گوش و بر دل برزید
هیچ ما را با قبولی کار نیست *** کار ما تسلیم و فرمان‌بردنی‌ست
او بفرموده‌ست مان این بندگی *** نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما *** گر به ریگی گوید او، کاریم ما
□ امر حق را - ما گروه بی‌ریا- *** می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست *** با قبول و ردّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست *** زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم *** تا ز بُعد راه هر جا بیستیم^۱

دل‌فرو بسته و ملول آن‌کس بود *** کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است *** در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست *** پیری و پژمردگی را راه نیست
دائماً ترّ و جوانیم و لطیف *** تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی‌ست *** که دراز و کوتاه از ما مُنْفکی‌ست»

آن دراز و کوتاهی در جسم‌هاست *** خود دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟!
سیصد و نه سال آن اصحابِ کُهِف *** پیششان یک روز بی‌اندوه و لَهْف^۲

و آن‌گهی نَمُودشان یک روز هم *** که به تن باز آمد ارواح از عدم^۳
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال *** کی بود سیری و پیری و مَلال؟!
در گلستانِ عدم چون بی‌خودی‌ست *** مستی از سَغراقِ لطفِ ایزدی‌ست^۴

«لَمْ يَذُقْ، لَمْ يَدِرْ»؛ هر کس کاو نَخُورَد *** کی به وهم آرد جُعَلْ اُنْفاسِ وَرْد؟^۵

نیست موهوم؛ ار بُدی موهوم آن *** همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت؟! *** هیچ تابد روی خوب از خوکِ زشت!؟

۱ . نسخه قونیه : ملومان .

۲ . سوره الکُهِف آیه ۱۹ .

۳ . نسخه قونیه : بنمودشان .

۴ . سَغراق : کوزه لوله‌دار سفالی ، کوزه شراب .

۵ . «لَمْ يَذُقْ، لَمْ يَدِرْ» (ضرب‌المثل) : آن‌کس که نچشیده ، نمی‌داند . جُعَلْ :
حشره سرگین غلطان .

«هین گلوی خود مُبرِّید ای مهان *** این‌چنین لقمه رسیده تا دهان
 راه‌های صَعْبِ پایان برده‌ایم *** ره بر اهلِ خویش آسان کرده‌ایم
 □ هین بجوید از نُجومِ سَعْدُ راه *** ز آنکه در ظلمتِ دَرید و قعرِ چاه
 □ هر که ما را گشت پیرو، باز رست *** از عذابِ نار و در جَنّت نشست
 □ و آن‌که نشنید از شَقاوتِ پندِ ما *** در عذابِ جاودان شد مبتلا»

مکرّر کردن قومِ اعتراضِ ترجیه بر انبیا

علیهم السّلام^۱

قوم گفتند: «ار شما سَعِدِ خودید *** نَحْسِ مایید و ضِدید و مُرْتَدید
 جانِ ما فارغ بُد از اندیشه‌ها *** در غم افکندید ما را و عَنَا
 ذوقِ جمعیتِ که بود و اِتِّفاق *** شد ز فالِ زشتتان صد اِفْتراق
 طوطی نُقل و شِکر بودیم ما *** مرغِ مرگان‌دیش گشتیم از شما
 هر کجا افسانهٔ غم‌گستری‌ست *** هر کجا آوازهٔ مُسْتَنگری‌ست
 هر کجا اندر جهانِ فالِ بَدی‌ست *** هر کجا مَسْخی، نِکالی، مَأْخَذی‌ست^۲
 در مثال و قصّه و فالِ شماس‌ست *** در غم‌انگیزی شما را مُسْتَهی‌ست»

باز جواب گفتن انبیا علیهم السّلام ایشان را

انبیا گفتند: «فالِ زشت و بد *** از میان جانِتان دارد مدد
 گر تو جایی خفته باشی با خطر *** ازدها در قصدِ تو آید به سر^۳
 مهربانی مر تو را آگاه کرد *** که: ”بَجَه زود، ار نه از درهات خُورد“
 تو بگویی: ”فالِ بد چون می‌زنی؟!“ *** فالِ چه؟! بَرَجَه، ببین در روشنی
 از میان فالِ بد من خود تو را *** می‌رهانم می‌بَرَم، سوی سرا
 چون نَبی آگه‌گُنْدَه‌ست از نهان *** کاو بدید آنچه ندید اهلِ جهان
 گر طَبیبی گویدت: ”غوره مَخُور *** که چنین رنجی برآرد از تو سر“

۱. بریتانیا (الف): اعتراضِ توجیه.

۲. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مَوْخَذی‌ست.

مَأْخَذ: بازداشتگاه (در قیامت).

۳. نسخهٔ قونیه: در قصدِ تو از سوی سر.

تو بگویی: «فَالِ بَدِ چُونِ مِی زَنی؟!»، *** پس تو ناصِح را مُؤْتَمِّمِ مِی کُنِ
 وِرْ مُنْجَمِ گویدت: «امروزِ هِیچِ *** آن چنان کاری مکن اندر بسیجِ
 □ زآنکه نیکو نیست روزِ امروزِ هان *** تا نگرَدی نایمِ و خاسِرِ در آن»
 صد رَه ار بِنِی دروغِ اختری *** یک دو باره راست آمد، می خری
 این نُجومِ ما نشد هرگزِ خِلافِ *** صَحَّتْش چُونِ مائِدِ از تو در غِلافِ؟!
 آن طیبِی و آن منْجَمِ از گمانِ *** می کنند آگاه و، ما خود از عیانِ
 دودِ می بینیم و آتش از کرانِ *** حمله می آرد به سوی مُنْکِرانِ
 تو همی گویی: «خَمُشِ کُنِ زینِ مِقالِ *** که زیانِ ماست قَالِ شوْمِ فالِ؟!»
 ای که نُصَحِ ناصِحان را تَشْنَوِی *** فالِ بَدِ با توست هر جا می روی
 افعی ای بر پِشتِ تو بر می رود *** او ز بامی بیبندش، آگه کند^۱

گویی اش: «خاموش! غمگینم مکن!» *** گوید او: «خوش باش! خود رفت این سخن»
 چون زند افعی دهان بر گردنت *** تلخ گردد جمله شادی کردنت
 پس بدو گویی: «همین بود ای فلان؟! *** چون بِنَدْرِیدی گریبان در فغان؟!
 یاز بالایم تو سنگی می زدی *** تا مرا از چِدِ نمودی آن بَدِ»
 او بگوید: «نی که می آزرده ای؟!» *** تو بگویی: «نی که شادم کرده ای؟!»^۲

گفت: «من کردم جوانمردی به پند *** تا رهانم مر تو را زین خشک بند
 از لُئیمی، حقّ آن نشناختی *** مایه ایذا و طغیان ساختی»
 این بُوَدِ خوی لُئیمانِ دَنی *** بد کند با تو چو نیکویی کنی
 نفس را زین صبر می کُنِ مُنْحَنی ش *** که لُئیم است و نَسازد نیکویی ش
 با کریمی گر کنی احسان، سِزْد *** هر یکی را او عِوضِ هفصد دهد
 با لُئیمی چون کنی قهر و جَفا *** بنده ای گردد تو را بس باوفا
 کافران کارند در نعمتِ جَفا *** باز در دوزخ نِدَاشان: (رَبَّنَا!)^۳

حکمت در آفریدنِ دوزخ در آن جهان و

زندان در این جهان تا مَعْبَدِ متکبران گردد؛

که: ﴿اِنَّیَا طَوْعًا اَوْ كَرْهًا﴾^۴

که لُئیمان در جَفا صافی شوند *** چون وفا ببینند، خود جافی شوند
 مسجد طاعتشان خود دوزخ است *** پای بند مرغ بیگانه فُخ است
 هست زندانِ صومعه ای دزد لُئیم *** کاندر آن ذاکر شود حق را مُقیم
 چون عبادت بود مقصود از بَشر *** شد عبادتگاه گردن کش سَقَر
 آدمی را هست در هر کار دست *** لیک ازو مقصود این خدمت بَدَهست
 ﴿ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ﴾ این بخوان *** جز عبادت نیست مقصود از جهان^۵

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بیندت.

۲. نسخه قونیه: او بگوید:

زان که می آزرده ای *** تو بگویی: نیک شادم کرده ای.

۳. سوره المؤمنون آیه ۱۰۷؛ «[کافران در جهنم] می گویند: ای پروردگار ما، ما را از جهنم بیرون آر، که اگر دوباره معصیت تو را کردیم همانا بسیار ستمکار خواهیم بود!» و سوره الفاطر آیه ۳۷؛ «و [کافران] در آتش دوزخ فریاد و ناله می زنند که: ای پروردگار ما، ما را [از این عذاب] بیرون آور تا برخلاف گذشته عمل صالح انجام دهیم...».

۴. سوره فصلت آیه ۱۱؛ «سپس خداوند به آفرینش آسمان پرداخت درحالی که به صورت دودی بود، پس به آن و به زمین فرمود: با شوق و رغبت یا به جبر و کراهت بیایید (و امر مرا بپذیرید)؛ پس زمین و آسمان گفتند: ما با کمال رغبت و میل آمدیم و سر نهادیم.»

۵. سوره الذاریات آیه ۵۶؛ «و من جن و انس را جز برای عبودیت و بندگی

گرچه مقصود از کتاب آن فنّ بود *** گر تو آش بالِش کُنی هم می‌شود
لیک از آن، مقصود این بالِش نبود *** علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را *** برگزیدی بر ظفرِ ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست *** لیک هر یک آدمی را معبَدیست^۱

مَعْبَدِ مَرِدِ کَرِیْمِ اَکْرَمَتَهُ *** مَعْبَدِ مَرِدِ لُئِیْمِ اَسْقَمَتَهُ^۲

مر لئیمان را بزن؛ تا سر نهند *** مر کریمان را بده؛ تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید *** دوزخ آن‌ها را و، این‌ها را مزید

نیافریدم.»

۱. بریتانیا (الف): علم هدیست.

۲. عبادتگاه مرد خوش طینت آن است که او را اکرام نمایی، و عبادتگاه مرد
پست و بدطینت آن است که او را رنج و سختی دهی.

بیانِ آنکه حق تعالی صورتِ مُلوک را
سببِ مُسخر کردنِ جباران - که مُسخرِ حق
نی‌اند - ساخته؛ چنان که موسیٰ

علیه السّلام بابِ صغیر ساخت بر ربّضِ
قُدس جهتِ رکوعِ جبارانِ بنی اسرائیل که
در وقتِ آمدنِ فروتنی کنند که: ﴿أَدْخُلُوا

الْبَابَ سُبْحًا وَقُولُوا حِطَّةً﴾^۱ إِلَىٰ آخِرِهِ

ساخت موسیٰ قُدس در بابِ صغیر *** تا فرود آرند سرِ قومِ رَحیر
ز آنکه جباران بُدند و سرفراز *** دوزخِ آن بابِ صغیر است و نیاز
آن چنان که حق ز لَحْم و استخوان *** از شَهانِ بابِ صغیری ساخت، هان!
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند *** چون که سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سیرگین دانیکی محرّابشان *** نامِ آن محرّاب، میر و پهلوان
لایقِ این حضرتِ پاکی نی‌اند *** نیشکر نی، لیک در صورت نی‌اند^۲

آن سگان را این خران خاضع شوند *** شیر را عار است کاو را بگروند
گر به باشد شَحنهٔ هر موشِ خو *** موش که بود تا ز شیران ترسد او؟!
خوفِ ایشان از کلابِ حق بود *** خوفشان کی ز آفتابِ حق بود؟!
رَبِّی الْأَعْلٰی ست وردِ آن مهان *** رَبِّ اَدْنٰی در خورِ این اَبْلَهان
موش کی ترسد ز شیران مَصاف؟! *** بلکه آن آهو تگانِ مُشکَناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس *** توش خداوند و ولی نعمت نویس^۳

بس کن! ار شرحی بگویم دور دست *** خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم *** با لئیمان؛ تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند *** چون لئیمان، نفس بد کُفران کند^۴
زین سبب بُد گاهلِ مِحْنَتِ شاکرند *** اهلِ نعمت طاعی‌اند و ما کُرنند
هست طاعی بگُلر ز رین قبا *** هست شاکر خستهٔ صاحبِ عبا^۵
شکر کی روید ز املاک و نِعَم؟! *** شکر می‌روید ز بلوی و سَقَم

۱. سوره البقرة آیه ۵۸؛ «و [به یاد آور] آن زمان را که به (به بنی اسرائیل) گفتیم: در این قریه وارد شوید و هر چه خواهید از [نعمت‌های] آن بخورید و از آن در سجده‌کنان وارد شوید و بگویید: [گناهان ما را] فرو ریز! تا از خطاهایتان درگذریم و نیز [ثواب] نیکوکاران را بیفزاییم!»

۲. نسخهٔ قونیه:

لایقِ این حضرتِ پاکی نه‌اید *** نیشکرِ پاکان، شما خالی نی‌اید.

۳. اصلاح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: رو به پیشِ دیگ لیس ای کاسه لیس.

توش: تو او را. دیگ لیس مقامش کمتر از کاسه لیس است که دیگ لیزی برای گربه است و کاسه لیزی اغنیا برای چاپلوسان.

۴. اصلاح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: چون لئیم، آن نفس.

۵. بگُلر: امیر و بزرگ.

قصه عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفی‌ای بر میخِ روزی سفره دید *** چرخ می‌زد، جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد: «نک نوای بی‌نوا *** قحط‌ها و دردها را نک دوا»
چون که درد و شور او بسیار شد *** هر که صوفی بود با او یار شد
کِخ‌کِخی و های و هویی می‌زدند *** تا که چندین مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که: «چیست؟! *** سفرهٔ آویخته، از نان تهی‌ست!»
گفت: «رو، رو، نقش بی‌معناستی *** بی‌خبر از خویش و، عاشق نیستی!»^۱

عشق نان، بی‌نانِ غذای عاشق است *** بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود *** عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بالِ نئی و گردِ عالم می‌پرند *** دست نئی و گوز میدان می‌برند
آن فقیری کاو ز معنا بوی یافت *** دست‌ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند *** چون عدم، یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟! *** مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او؟! *** چون که خوی اوست ضدّ خوی او
یابد از بو آن پری بوی‌کش *** تو نیابی آن ز صد من لوتِ خوش^۲
پیش قبیطی خون بود آن آب نیل *** آب باشد پیش سبیطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرانیلیان *** غرقه‌گه باشد ز فرعونِ عوان

۱. نسخهٔ قونیه: تو بجو هستی که عاشق نیستی.

۲. الحاقی از نسخهٔ قونیه.

- باد بُد بر عادیان گُرز و تَبَر *** لیک بُد بر هود و بر قومش ظَفَر
- گُلستان باشد بر ابراهیم نار *** لیک بر نُمرود باشد زهر مار
- بر سَمندر باشد آتشِ خاندان *** لیک باشد بر دگر مرغانِ زیان
- نزد عاشق درد و غم حلوا بُود *** لیک حلوا بر خَسان بلوی بُود

مخصوص بودنِ یعقوب علیه السّلام به

چشیدنِ جامِ حقِ تعالی از روی یوسف

علیه السّلام، و کشیدنِ بوی حق از بوی

یوسف، و حرمانِ برادران و غیرهم از این

هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید *** و آنچه او از بوی او اندر کشید
و آنچه در وی بود و اندر وی بدید *** خاصِ او بُد آن، به إخوان کی رسید؟!^۱
این ز عشقش خویش در چه می‌کند *** و آن به کین از بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نانِ نَهِیست *** پیش یعقوب است پُر؛ کاو مُشَنه‌یست
عشق باشد لوت و پوتِ جان‌ها *** جوع از این روی است قوتِ جان‌ها
جوع یوسف بود مر یعقوب را *** بوی نانش می‌رسید از دور جا
آن‌که بستند پیرهنِ را، می‌شتافت *** بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و آن‌که صد فرسنگ ره ز آن سو بُد او *** چون‌که بُد یعقوب، می‌بویید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب *** حافظِ علم است آن‌کس، نه حَبیب^۲
مُسْتَمِع از وی همی‌یابد مَشام *** گرچه باشد مُسْتَمِع از جنسِ عام
ز آن‌که پیراهن به دستش عاریه‌ست *** چون به دستِ آن نَخاسی جاریه‌ست^۳
جاریه پیشِ نَخاسی سرسری‌ست *** در کفِ او از برای مُشتری‌ست
قسمتِ حقّ است، روزی خواه نی *** هر یکی را سوی دیگر راه نی^۴
یک خیالی نیک، باغِ آن شده *** یک خیالی زشت، راهِ این زده

^۱ . این بیت با بیت قبل باهم در نسخه قونیه این چنین آمده است:
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید *** خاصِ او بُد آن، به إخوان کی رسید؟!
^۲ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نی حَسیب. (نی حَسیب:
دارای حَسَب نیست؛ حَسَب و احصای حقایق را نمی‌کند.)
^۳ . نَخاس: برده‌فروش.
^۴ . نسخه قونیه: قسمتِ حق است روزی دادنی.

□ آن خیالی از اثر باغی شده *** و آن خیالی عالمی بر هم زده
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت *** وز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند راه گلشن‌های او؟! *** پس که داند جای گلخن‌های او؟!
 دیده‌بان دل نبیند در مجال *** کز کدامین رکن جان آید خیال
 □ جز مگر آن دل که دارد عون حق *** کون او را نیست کرده کون حق
 گر بدیدی مَطْلَعش را، ز اَحْتِیال *** بند کردی راه هر ناخوش خیال
 کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم *** که بَوَد مِرْصاد و در بندِ قَدَم؟!^۱

دامنِ فضلش به کف کُن کوروار *** قَبِضِ اُعمی این بَوَد ای شَهْریار^۲

دامن او امر و فرمان وی است *** نیک‌بختی که نُقْلی جان وی است
 آن یکی در مَرغزار و جوی آب *** و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست؟! *** وین عجب مانده که این در حبس کیست؟!
 هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه‌هاست *** هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
 هین بیا ای هم‌نشین در انجمن *** گوید: «ای جان، من نیارم آمدن»^۳

□ هین بیا جانا؛ که پایت بسته نیست *** گویدش: «نی، نی، نتانم، تو بایست»

حکایتِ امیر و غلامش که نماز باره بود، و

اُنسِ غلام در نماز و مناجات

□ یک مَثَل آمد در این معنا به‌گفت *** بوکه یابی زین بیان سرّ نهفت
 □ اندر این *** معنا بگویم قصّه‌ای *** گوش بُگشا تا بَری ز آن حصّه‌ای
 □ در زمانی بود امیری از کِرام *** بود سُنْفَرِ نام او را یک غلام
 میر شد محتاج گرمابه سحر *** بانگ زد: «سُنْفَر! هلا! بردار سر
 طاس و مَنَدیل و کِل از اَلتون بگیر *** تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر»^۴

سُنْفَر آمد، طاس و مَنَدیل نِکو *** برگرفت و رفت با او دوبه‌دو
 مسجدی در ره بُد و بانگِ صَلا *** آمد اندر گوش سُنْفَر بر ملا
 بود سُنْفَر سخت مولع در نماز *** گفت: «ای میر من، ای بنده‌نواز
 تو بدین دگان زمانی صبر کن *** تا گزارم فرض و خوانم: ﴿لَمْ یَكُن﴾»^۵
 □ رفت سُنْفَر، میر بر دگان نشست *** منتظر از باده پندار مست

۱. نسخه قونیه: در بندِ عدم. بریتانیا (الف): مِرْصاد در بندِ قدم.

۲. بریتانیا (الف): فیض اُعمی.

۳. نسخه قونیه: هم‌نشینا، هین در آن اندر چمن.

۴. اَلتون: نامی از کنیزکان تُرک.

۵. سوره الإخلاص آیه ۴.

تا گزارم فرض... تا نماز واجبم را ادا کنم و سوره اخلاص را بخوانم (و خود را در محبوب فانی کنم).

□ میر از بهر دل آن زندهجان *** کرد یک ساعت توقّف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند *** از نماز و وردها فارغ شدند
سُنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت *** میر سُنقر را زمانی چشم داشت
گفت: «ای سنقر، چرا نایی برون؟!» *** گفت: «می‌نگذارم ای ذوفنون^۱
صبر کن، نَک آدمم ای روشنی *** نیستم غافل که در گوش منی»
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد *** تا که عاجز گشت از تیباشن مرد^۲

پاسخش این بود: «می‌نگذارم *** تا برون آیم هنوز ای محترم»
گفت: «آخر مسجداندر کس نماند *** کیت وا می‌دارد آنجا؟ کت نشاند؟»
گفت: «آن‌که بستۀ آسنت از برون *** بسته است او هم مرا از اندرون
آن‌که نگذارد تو را کآیی درون *** می‌بنگذارد مرا کآیم برون
آن‌که نگذارد کز این سو پانهی *** او بدین سو بست پای این رهی»

ماهیان را بحر نگذارد برون *** خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است *** حیلۀ و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشایندۀ خدا *** دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره‌ذره گر شود مفتح‌ها *** این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش *** یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی، یادت کنند *** بنده گشتی، آنگه آزادت کنند
□ گر تو خواهی خُری و دل‌زندگی *** بندگی کن، بندگی کن، بندگی
□ از خودی بگذر که تا یابی خدا *** فانی حق شو که تا یابی بقا
□ گر تو را باید وصال راستین *** محو شو، واللّه أعلم بالیقین^۳

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و

پذیرایی مُنکران؛ قوله تعالی: ﴿حَتَّىٰ إِذَا

اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ إِلَىٰ آخِرِهِ

انبیا گفتند با خاطر که: «چند *** می‌دهیم این را و آن را و عَط و پند؟!
چند کوبیم آهن سردی ز غی *** در دمیدن در قفس، هین تا به گی؟!
□ دُم خر پیمودن آخر تا به چند *** چون نیفزاید جوی جز ریشخند؟!»

جنبش خَلق از غذا و وعده است *** تیزی دندان ز سوز معده است
عقلِ اوّل راند بر عقلِ دوّم *** ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم^۴

۱. قونیه: این ذوفنون.

۲. تیباش؛ تیباش: عشوه، فریب و ریشخند.

۳. واللّه أعلم بالیقین: و خداوند یقیناً آگاه‌تر است.

۴. سوره یوسف آیه ۱۱۰؛ «تا آن زمان که فرستادگان خدا (از هدایت مردم و تحقیق وعده الهی) ناامید شدند و گمان کردند که به آن‌ها دروغ گفته شده است در این هنگام یاری ما به آنان رسید در این هنگام هر کس را بخواهیم نجات می‌دهیم و عذاب ما از بدکار بازگردانده نمی‌شود.»

۵. نسخه قونیه: نفسِ اوّل راند بر نفسِ دوّم.

عقلِ اوّل راند بر عقلِ دوّم: تمام امر این عالم از عالم ملکوت و تدبیر عقول در آن عالم نشأت می‌گیرد.

لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر *** چون که ﴿بَلِّغ﴾ گفت حق، شد ناگزیر^۱

تو نمی‌دانی که آخر کیستی؟ *** جهد کن چندان که دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را *** بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای؟ *** غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای^۲

گر بگویی: «تا ندانم من کی‌ام *** در نخواهم تاخت در کشتی و یم^۳
من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام؟ *** کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان *** بر امید خشک همچون دیگران»
هیچ بازرگانی‌ای ناید ز تو *** زآنکه در غیب است سرّ این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان *** در طلب نی سود دارد، نی زیان
بل زیان دارد؛ که محروم است و خوار *** نور او یابد که باشد شعله‌خوار

۱. سوره المائدة آیه ۶۷.

چون که ﴿بَلِّغ﴾ گفت: چون تو را به ابلاغ رسالت فرمان داد، حکم و قضای او حتمی شد.

۲. بریتانیا (الف): اندر سقر.

۳. بریتانیا (الف): گر نگویی یا ندانی من کی‌ام.

چون‌که بر «بوک» است جمله‌ی کارها *** کار دین اولی‌ کز آن یابی رها^۱

نیست دستوری در این جا قرع باب *** جز امید، اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۲

بیان آنکه ایمان مقلد، خوف است و رجا

داعی هر پیشه اوّمد است و «بوک» *** گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک^۳

بامدادان چون سوی دگان رَوَد *** بر امید و بوکِ روزی می‌دود

بوکِ روزی نبودت، چون می‌روی؟! *** خَوْفِ جرمان هست، تو چونی قوی؟!^۴

خَوْفِ جرمانِ ازل در کسبِ لوت *** چون نکردت سست اندر جست و جوت؟!

گویی: «آرچه خَوْفِ جرمان هست پیش *** هست اندر کاهلی این خوفِ بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر *** دارم اندر کاهلی افزونِ خطر»

پس چرا در کار دین -ای بدگمان- *** دامت می‌گیرد این خَوْفِ زیان؟!^۵

یا ندیدی کاهلِ این بازارها *** در چه سودند انبیا و اولیا؟!^۶

زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود! *** اندر این *** بازار چه بستند سود!^۷

آتش آن را رام، چون خلخال شد *** بَحْرُ این را رام، چون حَمّال شد

□ از دَمِ آن مُرده زنده شده *** ابرِ آن را سایه‌بانی آمده

آهنُ آن را رام همچون موم شد *** باذُ آن را بنده و محکوم شد

شد ورا در دفع دشمن، چوبِ مار *** عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

۱ . بوک: بوَد که، امید است که، امید.

۲ . اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به امر درست آگاه‌تر است.

۳ . بوک: بوَد که، امید است که، امید.

۴ . نسخه بدل میرخانی: چونی غوی.

۵ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خَوْفِ زمان.

۶ . نسخه قونیه: بازار ما.

۷ . نسخه قونیه: چون بستند سود؟!

بیانِ حدیثِ «إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى أَوْلِيَاءَ أَخْفِيَاءَ»^۱

قومِ دیگر سخت پنهان می‌روند *** شهرهٔ خفانِ ظاهر کی شوند؟!
این همه دارند و چشمِ هیچ‌کس *** بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان، هم ایشان در حرم *** نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی گرم‌های خدا *** کاو تو را می‌خواند این سو که: «بیا!»
شش جهت عالم همه اِکرامِ اوست *** هر طرف که بنگری اعلامِ اوست
گر کریمی گویدت: «آتش در آ» *** اندر آ زود و مگو: «سوزد مرا!»
□ کاو ز آتش نرگس و نسرين کند *** وز میانش غنچه‌ها سر برزند
□ در حقیقت آتش از هیبت چو ماست *** گازرِ دستارِ خوانِ انبیاست

حکایتِ مندیل در تنور انداختنِ انسِ بن

مالک و ناسوختن

از انس فرزندِ مالک آمده‌ست *** که به مهمانی او شخصی شده‌ست
او حکایت کرد: «کز بعد طعام *** دید انس دستارِ خوان را زردفام^۲
چرکین و آلوده؛ گفت: ”ای خادمه *** اندر افکن در تنورش یک‌دمه“
در تنورِ پر ز آتش در فکند *** آن زمان دستارِ خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند *** انتظارِ دودِ کندوری بُدند^۳
بعد یک ساعت بر آورد از تنور *** پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند: ”ای صحابی عزیز *** چون نسوزید و مُنقی گشت نیز؟!“
گفت: ”ز آنکه مصطفی دست و دهان *** بس بمالید اندر این دستارِ خوان!“»

^۱ . عِدَّةُ الدَّاعِي ج ۱ ص ۲۲۰: رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «أَحَبُّ الْعِبَادِ إِلَى اللَّهِ الْأَتْقِيَاءُ الْأَخْفِيَاءُ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرُوا لَمْ يُعْرَفُوا؛ محبوب‌ترین بندگان نزد خدا پرهیزگاران هستند که مخفی‌اند که چون از ایشان یاد شود کسی ایشان را نمی‌شناسد.» . التحصين في صفات العارفين: «أَحَبُّ الْعِبَادِ إِلَى اللَّهِ الْأَتْقِيَاءُ الْأَخْفِيَاءُ الَّذِينَ إِذَا حَضَرُوا لَمْ يُعْرَفُوا وَإِذَا غَابُوا لَمْ يُفْتَقَدُوا وَإِذَا خُطِبُوا لَمْ يُزَوَّجُوا؛ محبوب‌ترین بندگان نزد خدا پرهیزگاران هستند که مخفی‌اند که چون در جایی بروند کسی ایشان را نمی‌شناسد و چون غیبت کنند کسی پی ایشان را نمی‌گیرد و چون به خواستگاری روند به آنان همسر نمی‌دهند.»

^۲ . دستارِ خوان: سفره.

^۳ . کندوری: سفره.

ای دلِ ترسنده از نار و عذاب *** با چنان دست و آبی کن اِقْتِرَابِ
چون جمادی را چنین تشریف داد *** جانِ عاشق را چه‌ها خواهد گشاد!
مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد *** خاکِ مردان باش - ای جان - در نبرد

«بعد از آن گفتند با آن خادمه: *** ”تو نگویی حالِ خود با این همه؟
چون فِکندی زود آن از گفتِ وی؟ *** گیرم او برده‌ست در اسرارِ پی
این‌چنین دستارِ خوانِ قیمتی *** چون فِکندی اندر آتش ای سِتی؟“
گفت: ”دارم بر کریمان اِعْتِمِد *** از عبادُ الله دارم بس امید^۱
می‌زری چه بود اگر او گویدم: *** ’دررو اندر عینِ آتش بی‌نَدَم!‘
اندر اُفتم از کمالِ اِعْتِقِد *** نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید
سر در اندازم، نه این دستارِ خوان *** ز اِعْتِمادِ هر کریم رازدان“»

ای برادر خود بر این اِکسیرِ زن *** کم نباید صدقِ مرد از صدقِ زن
آن دلِ مردی که از زن کم بود *** آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدنِ رسول علیه السّلام

کاروانِ عرب را که از تشنگی و بی‌آبی

درمانده بودند و دل به مرگ نهاده و

بارکش‌های ایشان قریب به هلاکت بودند

اندر آن وادیِ گروهی از عرب *** خشک شد از قحطِ باران‌شان قَرَب
در میانِ آن بیابان مانده *** کاروانی مرگِ خود بر خوانده^۲

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن *** مصطفی، پیدا شد از رَه بهرِ عَوْن
دید آنجا کاروانی بس بزرگ *** بر تَفِ ریگ و رِه صَعْب و سِثْرَگ
اَشْتَران‌شان را زبانِ آویخته *** خلقِ اندر ریگ هر سو ریخته

^۱ . مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیتِ «اندر اِفتم...» در نسخه قونیه جابه‌جا است.

^۲ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

در میانِ آن بیابان مانده‌ای *** کاروانی مرگ بر خود خوانده‌ای.

رحمّش آمد، گفت: «هین، زوتر دَوید *** چند یاری سوی آن کُتبان رَوید^۱

که سیاهی بر شتر مَشک آورد *** سوی میر خود به زودی می‌برد^۲

آن شتریان سیّه را با شتر *** سوی من آرید با فرمان مُرّ»
سوی کُتبان آمدند آن طالبان *** بعد یک ساعت بدیدند آن چنان
بنده‌ای می‌شد - سیّه - با اُشتری *** راویه پُر آب چون هدیه‌بری

پس بدو گفتند: «می‌خواند تو را *** این طرف فَحْرُ البَشَرِ خَيْرُ الوَرَى»^۳

گفت: «من نشناسم او را، کیست او؟» *** گفت: «او آن ماهروی قندخو
□ سیّد و سرور، محمّد، نور جان *** مهتر و بهتر، شفیع مُجرمان»
نوع‌ها تعریف کردندش که هست *** گفت: «مانا! او مگر آن ساجر است^۴

که گروهی را زبون کرد او به سحر؟ *** من نیایم جانب او نیم شبر»^۵

کش‌کشانش آوردند آن طرف *** او فغان برداشت بر تشنّیع و تَف
چون کشیدندش به سوی آن عزیز *** گفت: «نوشید آب و، بردارید نیز!»
جمله را زان مَشک او سیراب کرد *** اُشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مَشک از مَشک او *** ابر گردون خیره ماند از رَشک او
این کسی دیده‌ست کز یک راویه *** سرد گردد سوز چندین هاویه؟!

این کسی دیده‌ست کز یک مَشکِ آب *** گشت چندین مَشک پُر، بی‌اضطراب؟!
مَشکِ خود روپوش بود و موج فضل *** می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا *** و آن هوا گردد ز سردی آب‌ها
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین جگم *** آب رویانید تکوین از عدم
توز طفلی، چون سبب‌ها دیده‌ای *** در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافل *** سوی این روپوش‌ها زان مایلی
چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی *** رینا و ریناها می‌کنی

۱. کُتبان: ج کثیب؛ ریگزار.

۲. نسخه قونیه: گر سیاهی.

۳. فَحْرُ البَشَرِ: افتخار بشر. خَيْرُ الوَرَى: برترین خلائق.

۴. نسخه قونیه: مگر آن شاعر است؟

مانا: بایست.

۵. بریتانیا (الف): من نتابم.

شبر: وَجَب.

رَبِّ هَمِيْ-گويد: «برو سوي سبب *** چون ز صنعم ياد كردي؟! اي عجب!»
گفت: «زين پس من تو را بينم همه *** ننگرم سوي سبب وآن دمدمه»^۱
گويدش: «(زُدّوا لَعادوا) كار توست *** اي تو اندر توبه و ميثاق سست^۲
ليک من آن ننگرم، رحمت كنم *** رحمتم پُر است، بر رحمت تنم
ننگرم عهد بَدت، بَد هم عطا *** از كَرَم اين دم، چو مي خواني مرا
□ از من آيد جمله احسان و وفا *** وز تو بَد عهدي و نسيان و خطا
□ حاصل آنكه در سبب پيچيده اي *** ليک مَعذوري، همين را ديده اي

قافله حيران شدند از كار او: *** «يا محمد، چيست اين، اي بخرخو؟
كرده اي روپوش مَشكِ خُرد را *** غرقه كردي هم عرب، هم كُرد را»

مَشكِ آن غلامِ پُر شدن از غيب به معجزه

رسول خدا و سپيد شدن آن غلام سياه

«اي غلام، اکنون تو پُر بين مَشكِ خُود *** تا نگويي در شكاييت نيك و بد»
آن سيّه حيران شد از برهان او *** مي-دميد از لامكان ايمان او
چشمه-اي ديد از هوا ريزان شده *** مَشكِ او روپوش فيض آن شده
زان نظر روپوش ها هم بردريد *** تا مَعِينِ چشمه غيبي بديد
چشمها پُر آب كرد آن دم غلام *** شد فراموشش ز خواجه وز مُقام
دست و پايش مانند از رفتن به راه *** زلزله افكند در جانش إله
باز بهر مصلحت بازش كشيد *** كه: «به خويش آ، باز رو اي مُستفيد
وقتِ حيرت نيست، حيرت پيش توست *** اين زمان در ره در آ چالاك و چُست»
دست هاي مصطفى بر رو نهاد *** بوسه هاي عاشقانه بس بداد
مصطفى دستِ مبارك بر رُخش *** آن زمان ماليد و كرد او فَرُخش
شد سپيد آن زنگي و زاده ي حَبَش *** همچو بَدَر و روز روشن شد شبش

۱. سوره يونس آيه ۲۲؛ «اوست آن كه شما را در خشكي و دريا سير مي دهد، تا آن گاه كه در كشتي نشينيد و كشتي با باد ملايمي سرنشينان را به حركت درآورد و آنها از آن خوشحال باشند ناگاه باد تندي بر كشتي آنان بوزد و سرنشينان از هر جانب به امواج خطر افتند و خود را در معرض هلاكت ببينند، آن زمان خدا را با تمام اخلاص و توجه به سوي او بخوانند كه: (بار الها) اگر ما را از اين خطر نجات بخشي از شكرگذاران خواهيم بود.»

۲. سوره الانعام آيه ۲۸؛ «... و اگر آنان را (به دنيا) بازگردانند باز هم به همان كارهاي زشت كه از آن نهی شده بودند باز مي گردند...»

یوسفی شد در جمال و در دلال *** گفتش: «اکنون رو به ده، واگویی حال»
او همی شد بی‌سر و بی‌پای و مست *** پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مَشکِ پُر، روان *** سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدنِ خواجه، غلامِ خود را سفیدرو و

شناختن، و با غلام گفتن که: «تو غلامِ مرا

کشته‌ای و خونِ او تو را گرفته»

□ خواجه بر رَه منتظر بنشسته بود *** کآن غلامش دیر می‌آمد نه زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند *** از تحیرِ اهلِ آن ده را بخواند:
«راویه‌ئی ما، اَشترِ ما هست این *** پس کجا شد بنده زَنگی جَبین؟
آن یکی بَدری‌ست می‌آید ز دور *** می‌زند بر نورِ روز از روشِ نور
کاو غلامِ ما؟ مگر سرگشته شد؟ *** یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟
□ یا مگر او را بگشت این بَدگهر؟ *** اَشترش آورد اینجا از قَدَر»
چون بیامد پیش، گفتش: «کیستی؟ *** از یَمَن زادی و یا تُرکی‌ستی؟
گو غلامم را چه کردی؟ راست گو *** گر بگشتی، وائما، حیلتِ مجو»
گفت: «گر کشتم، به تو چون آمدم؟! *** چون به پای خود در این خون آمدم؟!
□ گفت: «نی، نی، درنگیرد با مَنَت *** راست باید گفت سِرِ این فَنَت
کو غلامِ من؟»، بگفت: «اینک منم *** کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم
□ دیده ام صَدْرِی و، بَدْرِی گشته‌ام *** صاحبِ فَضْلِی و قَدْرِی گشته‌ام
هی چه می‌گویی: ”غلامِ من کجاست؟“ *** هین نخواهی رَست از من جز به راست»
گفت: «اسرارِ تو را با آن غلام *** جمله واگویم یکایک من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا *** تا به اکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود *** گرچه از شَبْدیزِ من صبحی گشود^۱
رنگِ دیگر شد ولیکن جانِ پاک *** فارغ از رنگ است و از ارکانِ خاک»

۱. شب‌دیز: شب‌رنگ، سیاه‌رنگ.

تن‌شناسان زود ما را گم کنند *** آبنوشان تَرکِ مَشک و حُم کنند
 جان‌شناسان از عددها فارغند *** غرقه دریای بی‌چونند و چند
 جان شو و از راه جان، جان را شناس *** یار ببتش شو، نه فرزندِ قیاس
 چون مَلک با عقل یک سررشته‌اند *** بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
 □ آن مَلک با عقل از یک گوهرند *** در پی هم همچو دنبال و سَرند
 آن مَلک چون مرغِ بال‌وپر گرفت *** وین خرد بُگذاشت، پَر و فَر گرفت
 لاجرم هر دو مُناصر آمدند *** هر دو خوش‌رو پشتِ همدیگر شدند
 هم مَلک هم عقل حق را واجدی *** هر دو آدم را مُعین و ساجدی
 نفس و شیطان نیز زِ اوّل واحدی *** بوده آدم را عدوّ و حاسدی
 آن‌که آدم را بدن دید، او رَمید *** و آن‌که نورِ مُؤمّن دید، او حَمید
 آن دو، دیده‌روشنان بوده از این *** وین دو را دیده، ندیده غیرِ طین
 این بیان اکنون چو خر در یخ بماند *** چون نشاید بر جُهودِ انجیل خواند
 کی توان با شیعه گفتن از عُمر؟! *** کی توان بر بَطردن در پیشِ گر؟!
 لیک گر در ده به گوشه یک کس است *** های و هویی که بر آوردم، بس است
 مُسْتَحَقِّ شرح را سنگ و کلوخ *** ناطقی گردد مُسْتَحَقِّ بارِ سوخ
 این نیازِ مَریمی بوده‌ست و درد *** که چنان طفلی سخن آغاز کرد
 جزو او، بی‌او، برای او بگفت *** جزو جُزوت گفت دارد در نهفت
 دست‌وپا شاهد شُوندت ای رهی *** مُنکری را چند دست‌وپا نھی؟!
 ورنه نباشی مُسْتَحَقِّ شرح و گفت *** ناطقه‌ئ ناطق تو را دید و بَخفت

بیانِ آنکه حق تعالیٰ هر چه داد و آفرید
 همه به استدعا و حاجت آفرید؛ خود را
 محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد؛ که:
 ﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ﴾^۱ إِلَىٰ

آخِرِه^۱

هر چه روید، از پی محتاج رُست *** تا بیابد طالبی چیزی که جُست
 حق تعالیٰ کاین سَمَوات آفرید *** از برای رفع حاجات آفرید
 □ هر که جویا شد، بیابد عاقبت *** مایه‌اش درد است و اصلِ رحمت
 هر کجا دردی، دوا آنجا رُود *** هر کجا فقری، نوا آنجا رُود
 هر کجا مشکل، جواب آنجا رُود *** هر کجا پستی‌ست، آب آنجا رُود^۲
 آب کم جو، تشنگی آور به دست *** تا بجوشد آبت از بالا و پست
 تا نَزاید طفلک نازک‌گلو *** کی روان گردد ز پستان شیر او؟!
 رو بدین بالا و پستی‌ها به‌دُو *** تا شوی تشنه و، حرارت را گرو
 بعد از آن از بانگ زنبور هوا *** بانگ آب جو نیوشی ای کیا
 حاجت تو کم نباشد از حَشیش *** آب را گیری، سوی او می‌کشیش
 گوش گیری آب را و می‌کشی *** سوی زرع خشک تا یابد خوشی
 زرع جان را کِش جواهر مُضمر است *** ابر رحمت پر ز آب کوثر است
 تا ﴿سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ﴾ آید خطاب *** تشنه باش، اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۳

آمدن آن زنِ کافره با طفلِ شیرخوار نزد
 رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل
 به معجزه رسول خدا
 صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

هم از آن ده یک زنی از کافران *** سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
 پیش پیغمبر در آمد با خمار *** کودکی دوماهه زن را بر کنار
 گفت کودک: «سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ *** یا رسولَ اللهُ، قَدْ جِئْنَا إِلَیْکَ»^۴
 مادرش از خشم گفتش: «هین خموش *** کی ت افکند این شهادت را به گوش؟»

۱. سوره النمل آیه ۶۲؛ «[آیا آنچه شما شریک خدا قرار می‌دهید سزاوار
 پرستیدن است] یا آن (خدایی) که چون بیچارگان و درماندگان او را بخوانند
 آنان را اجابت می‌کند و گزند و بلا را از ایشان برمی‌دارد و شما را خلیفه بر
 روی زمین قرار می‌دهد؟ آیا خدایی همراه خداست؟! چه اندک پند
 می‌پذیرید!»

۲. نسخه قونیه: هر کجا کشتی‌ست.

۳. سوره الإنسان آیه ۲۱؛ «... و پروردگارشان (در بهشت) آنان را از شرابی
 طاهر نوشانید.»

اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند از کار درست آگاه‌تر است.

۴. سَلَّمَ اللهُ عَلَیْکَ... سلام و درود خدا بر تو باد ای رسول خدا، همانا ما
 به‌نزد تو آمدیم.

این کی‌ات آموخت ای طفل صغیر *** که زبانت گشت در طفلی جریر؟
گفت: «حق آموخت و آنکه جبرئیل *** در بیان با جبرئیل من رسیل»
گفت: «کو؟» گفتا: «که بالای سرت *** می‌بینی؟ کن به بالا منظر
ایستاده بر سر تو جبرئیل *** مر مرا گشته به صد گونه دلیل»
گفت: «می‌بینی تو؟» گفتا که: «بلی *** بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول *** بر علوم می‌رساند زین سفول»
پس رسولش گفت: «کای طفل رضيع *** چیست نامت؟ بازگو و شو مطیع»
گفت: «نامم پیش حق عبدالعزیز *** عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری *** حق آن که دادت این پیغمبری»

کودک دو ماهه همچون ماه بدر *** درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید *** تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط: *** «جان سپردن به بر این بوی حنوط»
□ آن‌که تعریفش شهنش خود کند *** جامد و نامی‌ش صد مزوق زند^۱

آن‌کسی را که معرف حق بود *** جامد و نامی‌ش صد «صدیق» زند^۲
آن‌کسی را کس خدا حافظ بود *** مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

۱. مَرُوق: مایه خوشی و شگفتی.

۲. صَدِّق: باور کن (یعنی مؤید صدق رسالت او هستند و کفار را به باور کردن او دعوت می‌کنند).

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام، و

بردن به هوا، و نگون کردن، و از موزه

ماری سیاه افتادن

اندر این *** بودند کاآواز صلا *** مصطفیٰ بشنید از سوی علی
خواست آبی و وضو را تازه کرد *** دست و رو را شست او ز آن آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای *** موزه را پر بود یک موزه ربای
دست سوی موزه بُرد آن خوش خطاب *** موزه را پر بود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا بُرد او چو باد *** پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه *** ز آن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز *** گفت: «هین، بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی ای *** من ز ادب دارم شکسته شاخی ای
وای کاو گستاخ پایی می‌نهد *** بی‌ضرورت؛ کیش هوی فتوا دهد»
پس رسولش شکر کرد و گفت: «ما *** این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه پر بودی و من در هم شدم *** تو غم بُردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود *** دل در آن لحظه به خود مشغول بود»
گفت: «دور از تو که غفلت در تو رُست! *** دیدم آن غیب را هم عکس توست^۱
مار در موزه ببینم در هوا *** نیست از من، عکس توست ای مصطفی»

عکس نورانی همه روشن بود *** عکس ظلمانی همه کُلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود *** عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان - ای جان - ببین *** پهلوی جنسی که می‌خواهی نشین

^۱ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه . میرخانی : از تو رُست .

دور از تو که غفلت در تو رُست : از تو دور باد که غفلت کنی !

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین

دانستن که ﴿إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا﴾^۱

عبرت است این قصه -ای جان- مر تو را *** تا شوی راضی تو در حکم خدا تا که زیرک باشی و نیکوگمان *** چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان دیگران گردند زرد از بیم آن *** تو چو گل خندان گه سودوزیان ز آنکه گل گر برگبرگش می‌کنی *** خنده نگذارد، نگرده مُنثنی گوید: «از خاری چرا افتم به غم؟! *** خنده را من خود ز خار آورده‌ام» هرچه از تو یأوه گردد از قضا *** تو یقین دان که خریدت از بلا مَا النَّصُوفُ؟ قَالَ: «وَجَدَانُ الْفَرَحِ *** فِي الْفُؤَادِ عِنْدَ إِيثَانِ التَّرْحِ»^۲

آن عقابش را عُقابی دان که او *** در ربود آن موزه را ز آن نیکخو تار هاند پاش را از زخم مار *** ای خُنک عقلی که باشد بی‌عثار گفت: «لَا تَأْسُوا عَلَيَّ مَا فَاتَكُمْ» *** إِنْ أَتَى السَّرْحَانُ أَرْضِي شَاتَكُمْ^۳

□ لیک هرچ آن فوت شد، غمگین مشو *** ز آنکه گر شد کهنه، آید باز نو^۴

□ گر بلا آید تو را، انده مَبَر *** ور زیان بینی، غم آن را مَخُور

□ کآن بلا، دفع بلاهای بزرگ *** و آن زیان، منع زیان‌های سِتْرگ

□ راحت جان آمد -ای جان- فوت مال *** مال چون جمع آمد -ای جان- شد وبال

استدعا نمودن آن مرد از موسی

عليه السلام زبان بهائم را

گفت موسی را یکی مرد جوان *** که: «بیاموزم زبان جانوران تا بود کز بانگ حیوانات و دد *** عبرتی حاصل کنم در دین خود چون زبان‌های بنی‌آدم همه *** در پی آب است و نان و دمدمه بوکه حیوانات را ورد دگر *** باشد از تدبیر هنگام گذر»^۵

گفت موسی: «رو، گذر کن زین هوس *** کاین خطر دارد بسی در پیش و پس عبرت و بیداری از یزدان طلب *** نَز کتاب و از مقال و حرف و لب» گرم‌تر شد مرد زان منّش که کرد *** گرم‌تر گردد همی از منع مرد

گفت: «ای موسی، چو نور تو بتافت *** هر که چیزی یافت، از تو چیز یافت»^۶

مر مرا محروم کردن زین مراد *** لایق لطفت نباشد ای جواد این زمان قائم مقام حق تویی *** یأس باشد گر مرا مانع شوی» گفت موسی: «یا رَبِّ، این مرد سلیم *** سُخره کرده‌ستش مگر دیو رَجیم؟ گر بیاموزم، زیان کارش بود *** ور نیاموزم، دلش بد می‌شود گفت: «ای موسی بیاموزش؛ که ما *** رد نکردیم از کرم هرگز دعا»

۱. سوره الشرح آیه ۶؛ «به تحقیق که با هر سختی‌ای آسانی است.»

۲. تصوّف و صوفی بودن چیست؟ گفت: آن است که چون [اسباب] غم و اندوه پیش آید انسان در قلب خود خوشحالی بیابد.

۳. سوره الحديد آیه ۲۳؛ «(آگاه باشید که همه وقایع از پیش در کتاب خداوند حاضر است و او کیفیت تقدیرات خود را برای شما بیان نمود) تا بر آنچه از دست داده‌اید غمگین نباشید، و به آنچه به شما داده است خوشحال نگردید!»

خداوند فرمود: «بر آنچه از دست داده‌اید غمگین نباشید» و چنانچه گرگ گوسفندان شما را هلاک نمود غمناک نگردید

۴. هرچ: هر آنچه.

۵. نسخه قونیه: درد دگر.

۶. نسخه قونیه: هرچه چیزی بود، چیزی از تو یافت.

گفت: «یا رَبِّ او پشیمانی خورد *** دست خاید، جامه‌ها را بردرد»

نیست قدرت هر کسی را سازوار *** عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان *** که به تقوا ماند دست نارسان^۱
ز آن غنا و زان غنی مردود شد *** که ز قدرت صبرها بدرد شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان *** از بلای نفس پُرحرص و غمان
آن غم آمد آرزوهای فضول *** که بدان خو کرده‌ست آن صیدِ غول
آرزوی گِل بود گِل‌خواره را *** گِل‌شگر نگوید آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که

بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

□ بعد از آن، وحی آمد از حضرت که: «رو *** هر چه می‌گویدی، به لطف خود شنو»
گفت یزدان که: «بده بایست او *** برگشا در اختیار آن دست او»

^۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دستش نارسان.

اختیار آمد عبادت را نمک *** و نه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب *** کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مُسَبِّح آمدند *** نیست آن تسبیح جبری سودمند
تیغ در دستش نه، از عجزش بگن *** تا که غازی گردد او یا راهزن
ز آنکه ﴿کَرَّمَنَا﴾ شد آدم ز اختیار *** نیم زنبور عسل شد، نیم مار^۱

مؤمنان کان عسل، زنبوروار *** کافران خود کان زهری همچو مار
ز آنکه مؤمن خورد بُگزیده نبات *** تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید *** هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات *** اهل تسویل هوی سَمُّ المَمَاتِ^۲

در جهان این مدح و شاباش و زهی *** ز اختیار است و جفاظ و آگهی^۳
جمله رندان چون که در زندان روند *** مُتَّقَى و زاهد و حق‌خوان شوند
چون که قدرت رفت، کاسد شد عمل *** هین که تا سرمایه نسناند اجل
قدرت سرمایه سود است هین *** وقت قدرت را نگه‌دار و ببین^۴
آدمی بر خنک ﴿کَرَّمَنَا﴾ سوار *** در کف درکش عنان اختیار^۵

باز موسی داد پند او را به مهر *** که: «مرادت زرد خواهد کرد چهر^۶
ترک این سودا بگو، وز خود بترس *** دیو داده‌ستت برای مکر درس^۷
□ هین برو درد سر خود کم طلب *** کاین مرادت افکند در صد تعب»

-
۱. سوره الإسراء آیه ۷۰؛ «به تحقیق که ما بنی آدم را گرامی داشتیم ...»
 ۲. اهل الهام خدا چشمه زندگانی‌اند، و اهل تسویلات نفسانی و امیال و شهوات سَمِّ مرگند.
 ۳. نسخه قونیه: حفاظ آگهی.
 ۴. زهی: به‌به، آفرین.
 ۵. بریتانیا (الف): نقد قدرت.
 ۶. سوره الإسراء آیه ۷۰؛ «به تحقیق که ما بنی آدم را گرامی داشتیم ...»
 ۷. خنک: اسب سفید.
 ۸. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زود خواهد کرد.
 ۹. نسخه قونیه: وز حق بترس.

قانع شدن آن مردِ طالب به تعلیم زبانِ مرغ

خانگی و سگ، و اجابت کردنِ موسیٰ

علیه السلام او را

گفت: «باری، نطق سگ کاو بر در است *** نطق مرغ خانگی کاهلِ پیر است»
گفت موسیٰ: «هین تو دانی، در رسید *** نطق این هر دو شود بر تو پدید»
بامدادان از برای امتحان *** ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد *** پاره‌ای نان بیات آثارِ زاد
در بود آن را خروسی چون گرو *** گفت سگ: «کردی تو بر ما ظلم، رو
دانه گندم تو تانی خورد، و من *** عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقیِ حُبوب *** تو توانی خورد و من نی، ای طُروب
این لبِ نانی که قسم ماست آن *** می‌ربایی این قدر را از سگان؟!»

جواب خروسِ سگ را

پس خروسش گفت: «تَن زن، غم مَحَوْر *** که عوض بدهد خدا زین به‌دگر
اسب این خواجه سَقَط خواهد شدن *** روز فردا سیر خور، کم کن حَزَن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب *** روزی وافر بود بی‌جهد و کسب»
اسب را بفروخت چون بشنید مرد *** پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود *** آن خروس و، سگ بر او لب برگشود:
«کای خروسِ عَشومه، چند این دروغ؟! *** ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کیش گفتی: "سَقَط گردد" کجاست؟ *** کور اخترگوی، محرومی ز راست!»
گفت او را آن خروس باخبر *** که: «سَقَط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت، جَسَت او از زیان *** آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا آسَترش گردد سَقَط *** مر سگان را باشد آن نعمت فقط»
زود آسَتر را فروشید آن حَریص *** یافت از غم وز زیان آن دم مَحیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس: *** «ای امیر کاذبان باطبل و کوس
□ تا به کی گویی دروغ ای بی‌فروغ؟! *** دوغی ای نااهل، دوغی، دوغ، دوغ»
گفت: «او بفروخت آسَتر را شتاب *** لیک فردایش غلام آید مُصاب
چون غلام او بمیرد، نان‌ها *** بر سگ و خواهنده ریزند اَقربا»

این شنید و آن غلامش را فروخت *** رست از خُسران و، رُخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادی‌ها که: «من *** رستم از سه واقعه اندر زَمَن
تا زبان مرغ و سگ آموختم *** دیده سوء القضاء را دوختم»

خَبَلِ گشتنِ خروسِ پیشِ سگِ به سببِ

دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگِ محروم گفت: *** «کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
چند، چند آخر دروغ و مکر تو؟! *** خود نپرد جز دروغ از وکر تو»
گفت: «حاشا از من و از جنس من *** که بگردیم از دروغی مُمْتَهَن
ما خروسانِ چون مؤذِنِ راست‌گو *** هم رَقِیبِ آفتاب و وقت‌جو
پاسبانِ آفتابیم از درون *** گر گُنی بالای ما طشتی نِگون»

پاسبانِ آفتابند اولیا *** در بَشرِ واقف ز اسرارِ خدا
اصلِ ما را حق پی بانگِ نماز *** داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سَهو از ما رُود *** در اذان، آن مُقْتَلِ ما می‌شود
گفتِ ناهنگام «حَىَّ عَلَیَّ فَلَاح» *** خونِ ما را می‌کُند خوار و مُباح^۱
آن‌که معصوم آمد و پاک از غلط *** آن خروسِ وحی جان آمد فقط^۲

آن غلامش مُرد پیشِ مشتری *** شد زیانِ مشتری آن یک‌سری
او گریزانید مالش را و لَیک *** خونِ خود را ریخت، اندریاب نیک!

یک زیانِ دفعِ زیان‌ها می‌شدی *** جسم و مال ماست جان‌ها را فدی
پیشِ شاهان در سیاست‌گستری *** می‌دهی تو مال و، سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا *** می‌گریزانی ز داورِ مال را

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: حَىَّ عَلَیَّ الفَلَاح.

۲. نسخه قونیه: خروس جان وحی.

خبر دادنِ خروس از مرگِ خواجه

«لیک فردا خواهد او مردنُ یقین *** گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحبِ خانه بخااهد مُرد و رفت *** روز فردا نک رسیدت لوتِ زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام *** در میانِ کوی یابد خاص و عام^۱
گاوِ قربانی و نان‌های تُک *** بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگِ اسب و استر و مرگِ غلام *** بُد قضاگردان این مغرور خام
از زیانِ مال و دردِ آن گریخت *** مال افزون کرد و خونِ خویش ریخت»

این ریاضت‌های درویشان چراست؟ *** کآن بلا بر تن، بقای جان‌هاست
تا بقای خود نیابد سالکی *** چون کُند تن را سَقیم و هالکی؟!
دست کی جنبد به ایثار و عمل *** تا نبیند داده را جانش بدل؟!^۲

آن‌که بدهد بی‌امیدی سودها *** آن خدای است، آن خدای است، آن خدا
یا ولیّ حق که خویِ حق گرفت *** نور گشت و تابش مطلق گرفت
کاو غنی است و، جز او جمله فقیر *** کی فقیری بی‌عوض گوید که: «گیر»؟!
تا نبیند کودکی که سیب هست *** او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این عرض *** بر دکان‌ها شسته بهر این عوض^۳
صد متاع خوب عرضه می‌کنند *** و اندرونِ دل عوض‌ها می‌تنند
یک سلامی نشنوی - ای مردِ دین - *** که نگیرد آخرتِ آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام *** من سلامی ای برادر، و السلام
جز سلام حق؛ تو - هین - آن را بجو *** خانه‌خانه، جابه‌جا و کوبه‌کو
از دهانِ آدمی خوش‌مَشام *** هم پیام حق شنیدم هم سلام

۱. لالنگ: غذایی که فقرا از مهمانی‌ها می‌برند.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: جایش بدل.

۳. بریتانیا (الف): این همه بازار بهر این عرض.

نیکلسون:

... *** ... شسته بر بویِ عوض.

وین سلام باقیان بر بوی آن *** من همی نوشم به دل خوش تر ز جان
ز آن سلام او سلام حق شدهست *** کاتش اندر دودمان خود زدهست
مرده است از خود، شده زنده به رب *** ز آن بود اسرار حقش در دولاب
مردن تن در ریاضت زندگیست *** رنج این تن روح را پایندگیست

دویدن آن شخص به سوی موسی

علیه السلام به زینهار چون خبر مرگ خود

بشنید

گوش بنهاده بُد آن مردِ خَبِیث *** می شنود او از خروشش این حدیث
چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت *** بر در موسی گلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم *** که: «مرا فریاد رس زین، ای کلیم»
گفت: «رو بفروش خود را و بره *** چون که اُستا گشته‌ای، برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو *** کیسه و همیان‌ها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا *** که در آینه عیان شد مر تو را»
عاقلاً اوّل بیند آخر را به دل *** اندر آخر بیند از دانش مُقَلّ
باز زاری کرد: «کای نیکو خصال *** مر مرا در سر مزن، در رو ممال
از من آن آمد؛ که بودم ناسزا *** ناسزایم را تو ده حُسنُ الجَزَا»
گفت: «تیری جست از شست ای پسر *** نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکوداوری *** تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان بُرده باشی، زنده‌ای *** چون که با ایمان روی، پاینده‌ای»
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت *** تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام *** قی چه سودت دارد ای بدبختِ خام؟!
چار کس بردند تا سوی وُثاق *** ساق می‌مالید او بر پشتِ ساق
پند موسی نشنوی، شوخی گنی *** خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو *** آن توست این ای برادر، آن تو

دعا کردن موسیٰ علیه السّلام جهت

سلامتی ایمان آن شخص

موسیٰ آمد در مناجات آن سحر: *** «کای خدا، ایمان از او مستان، مَبْر پادشاهی کن، بر او بخشا؛ که او *** سهو کرد و خیره‌رویی و غُلُوّ گفتمش: «این علم نی در خورد توست» *** دفع پندارید قولم را و سُست»

دست را بر اژدها آن کس زند *** که عصا را دستش اژدها کند
سِرّ غیب آن را سزد آموختن *** که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب *** فهم کن، وَاللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۱

«او به دریا رفت و مرغابی نبود *** گشت غرقه، دست گیرش ای و دود!»

اجابت کردن حق تعالیٰ دعای موسیٰ را

علیه السّلام

□ کرد اجابت آن دعا را کردگار *** رحم فرمودش به عجز و افتقار
گفت: «بخشیدم به او ایمان، نَعْم *** و تو خواهی، این زمان زنده‌ش گُمن
بلکه جمله مردگان خاک را *** زنده سازیم این زمان بهر تو ما»
گفت موسیٰ: «این جهان مردن است *** آن جهان انگیز؛ کآنجا روشن است
این فَنَاجَا چون جهان بود نیست *** بازگشتِ عاریتِ پس سود نیست^۲
رحمتی افشان بر ایشان هم گُنون *** در نهان‌خانه‌ی (أَلَدَيْنَا مُحَضَّرُونَ)»^۳

۱. وَاللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند از درستی آگاه‌تر است.

۲. نسخه قونیه: بس سود نیست.

۳. سوره یس آیه ۵۳؛ «و آن نیست جز یک صیحه و بانگ آسمانی که ناگاه همگان نزد ما حاضر خواهند بود.»

تا بدانی که زیان جسم و مال *** سودِ جان باشد، رهاوند از وَبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری *** چون سپردی تن به خدمت، جان ببری
ور ریاضت آیدت بی اختیار *** سر بینه، شکرانه ده ای کامیار
چون حَقّت داد این ریاضت، شکر کن *** تو نکردی، او کِشیدت ز امر کُن
این حکایت بشنو و وعظی شمر *** تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست، به

حق تعالی بنالید و جواب آمد که: «این

عوض ریاضت و مجاهدۀ توست»

آن زنی هر سال زاییدی پسر *** بیش از شش ماه نبودی عُمُرور
یا سه ماه یا چهار ماه گشتی تباه *** ناله کرد آن زن که: «أفغان ای إله
نُه مَهَم بار است و سه ماهم فَرَح *** نعمتم زوتررو از قوس فَرَح»
پیش مردان خدا کردی نَفیر *** این شکایت آن زن از درد نَذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت *** آتشی در جان او افتاد تَفَت
تا شبی بَنمود او را جَنّتی *** باغکی سبزی، خوشی، بی ضَنّتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را *** کاصلِ نعمت هاست بی شک باغها
ور نه «لا عین رأت»، چه جای باغ؟! *** گفت نور غیب را یزدان چراغ^۱
مثل نبود آن، مثل آن بود *** تا یزد بو آن که او حیران بود

حاصل، آن زن دید آن را، مست شد *** زان تجلی، آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نیشته نام خویش *** آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند: «کاین نعمت وراست *** کاو به جانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد *** مر تو را؛ تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا *** آن مصیبت ها عوض دادت خدا»
گفت: «یا رَبِّ، تا به صد سال و فزون *** این چنینم ده، بریز از من تو خون»
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش *** دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت: «از من گم شد، از تو گم نشد» *** بی دو چشم غیب، کس مردم نشد

۱. احیاء العلوم ج ۱۴ ص ۶۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که خداوند متعال فرمود: «أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَ لَا
أُذُنٌ سَمِعَتْ وَ لَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ؛ من برای بندگان صالح خود
چیزهایی را مهیا ساخته‌ام که هیچ چشمی دیده و هیچ گوشی شنیده و بر دل
هیچ کسی خطور نکرده باشد!»

تو نکردی فصد و از بینی دَوید *** خون افزون؛ تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش *** پوست تن را دان و، مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی *** یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدنِ حمزه رضی الله عنه در حرب

بی زره

□ در جوانی حمزه عمّ مصطفی *** با زره می شد مدام اندر و غا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی *** بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه، پیش پیش *** در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند: «کای عمّ رسول *** ای هزبر صف شکن، شاه فحول
نی که ”لا تُلَقُوا بِأَیْدِکُمْ إِلَى *** تَهْلُکَهِ“ خواندی ز پیغام خدا؟!^۱
پس چرا تو خویش را در تَهْلُکَهِ *** می در اندازی چنین در معرکه؟
چون جوان بودی و زفت و سخت زه *** تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و مُنحَنی *** پرده های ”لأبالی“ می زنی؟!
لأبالی وار با تیغ و سنان *** می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را *** کی بود تمییز تیغ و تیر را؟!
□ کی روا باشد که شیری همچو تو *** کشته گردد راست بر دستِ عدو»
زین نسق غمخوارگان بی خبر *** پند می دادند او را از عَبْر^۲

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه: «چون که بودم من جوان *** مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود؟! *** پیش از درها برهنه کی شود؟!
لیک از نور محمد من گنون *** نیستم این شهر فانی را زبون
از برون جس لشکرگاه شاه *** پُر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب *** شکر آن که کرد بیدارم ز خواب»

^۱ . سوره البقره آیه ۱۹۵؛ «و در راه خدا انفاق کنید و (لیکن) خویش را به

هلاکت نیندازید...»

^۲ . نسخه قونیه: از غیر.

آن که مردن پیش چشمش (تَهْلِكُهُ)ست *** امر (لَا تُلْقُوا) بگیرد او به دست^۱

و آن که مردن پیش او شد فَتَحِ بَابِ *** (سارِ عوا) آید مر او را در خطاب^۲

الْحَدْرُ ای مرگ‌بینان، دارِ عوا *** الْعَجَلُ ای حَشْرِ بِنَان، (سارِ عوا)^۳

الْصَّلَا ای لطف‌بینان، اِفْرَحُوا *** الْبَلَا ای قَهْرِ بِنَان، اِنْرَحُوا^۴

هر که یوسف دید، جان کردش فدی *** هر که گرگش دید، برگشت از هدی

مرگ هر یک - ای پسر - هم‌رنگ اوست *** آینه‌ی صافی، یقین هم‌رنگ روست^۵

پیش تُرک آینه را خوش‌رنگی است *** پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار *** آن ز خود ترسانی، ای جان، هوش دار
زشت‌روی توست، نی رخسار مرگ *** جان تو همچون درخت و، مرگ برگ
از تو رسته‌ست، آر نکوی است آر بد است *** ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود
است

گر به خاری خسته‌ای، خود کشته‌ای *** ور حریر و قزدری، خود رشته‌ای^۶

لیک نبود فعل هم‌رنگ جزا *** هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار *** کَانَ عَرَض، وین جوهر است و پایدار
آن، همه سختی و زور است و عرق *** وین، همه سیم است و زر بر طبق
گر تو را آید ز جایی تهمتی *** کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که: «من آزاده‌ام *** بر کسی من تهمتی ننهادم»
تو گناهی کرده‌ای شکلِ دگر *** دانه کشتی، دانه کی ماند به بر؟!
او زنا کرده، جزا صد چوب بود *** گوید او: «من کی زدم کس را به عود؟»
نی جزای آن زنا بود این بلا؟! *** چوب کی ماند زنا را در خلا؟!
مار کی ماند عصا را ای کلیم؟! *** درد کی ماند دوا را ای حکیم؟!
تو به جای آن عصا آب منی *** چون بیفکندی، شد آن شخص سنی

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: پیش جانش.

سوره البقره آیه ۱۹۵؛ «و در راه خدا انفاق کنید و (لیکن) خویش را به هلاکت نیندازید...».

تَهْلُكَةُ: هلاکت. ﴿لَا تُلْقُوا﴾: خود را در هلاکت نیفکنید.

۲. سوره آل عمران آیه ۱۳۳؛ «و بشتابید به سوی مغفرت و بخششی از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن به وسعت زمین و آسمان است و برای پرهیزگاران مهیا گردیده است.»

۳. نسخه قونیه: ای مرگ‌بینان، بارعوا.

دارعوا: زره بر تن کنید. سارعوا: بشتابید.

۴. افرحوا: خوشحال باشید. اترحوا: غمگین باشید.

۵. نسخه قونیه:

... *** پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست.

۶. قز: ابریشم. حریر و قزدری: در حریر و ابریشم هستی.

یار شد یا مار شد آن آبِ تو *** ز آن عصا چون است این اعجابِ تو؟!
هیچ مآند آبِ آن فرزندِ را؟! *** هیچ مآند نیشکر مر قندِ را!
چون سُجودی یا رُکوعی مردِ کِشت *** شد در آن عالمِ سجودِ او بهشت
چون که پَرّید از دهانش حمدِ حق *** مرغِ جَنّت ساختش ربُّ الْفَلَقِ^۱

حمد و تسبیحِ نمآند مرغِ را *** گرچه نطفه‌ی مرغِ باد است و هوا^۲

چون ز دستت رُست ایثار و زکات *** کِشت این دست آن طرفِ نخل و نبات
آبِ صبرت آبِ جوی خُلد شد *** جوی شیرِ خُلد، مهرِ توست و وُد
ذوقِ طاعتِ گشت جویِ آنگبین *** مستی و شوقِ تو، جویِ خَمَرِ بین
این سبب‌ها آن اثرها را نمآند *** کس نداند چوئش جای آن نشاند
این سبب‌ها چون به فرمانِ تو بود *** چار جو هم مر تو را فرمان نمود
هر طرف خواهی، روانش می‌کنی *** آن صفت چون بُد، چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمانِ توست *** نسلِ آن در امر تو آیند چُست^۳

می‌دود در امر تو فرزندِ تو *** که: «منم جزوت که کردی‌اش گرو»
آن صفت در امر تو بود این جهان *** هم در امرِ توست آن جوها روان
آن درختان مر تو را فرمانِ بَرند *** کآن درختان از صفاتِ با بَرند
چون به امرِ توست اینجا این صفات *** پس در امرِ توست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلومِ رُست *** آن درختی گشت، از آن رَقومِ رُست
چون ز خشمِ آتش تو در دل‌ها زدی *** مایه‌ نارِ جهنم آمدی
آتشِ اینجا چو آدم‌سوز بود *** آنچه از وی زاد، مردافروز بود
آتشِ تو قصدِ مردم می‌کند *** نارِ کز وی زاد، بر مردم زند
آن سخن‌های چو مار و کژدمت *** مار و کژدمِ گشت و می‌گیرد دُمّت
اولیا را داشتی در انتظار *** انتظارِ رستخیزت گشت یار^۴

وعدۀ فردا و پس‌فردای تو *** انتظارِ حَشرت آمد، وای تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز *** در حساب و آفتابِ جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی *** تخمِ «فردا رَه روم» می‌کاشتی

۱. رَبِّ الْفَلَقِ: پروردگار آفرینش.

۲. نمآند: شبیه نیست. نطفه مرغ...: اساس پرنده ذکر و تسبیح تو همین هوایی است که با آن سخن می‌گویی.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نسلِ تو.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گشت مار.

خشم تو تخمِ سعیرِ دوزخ است *** هین بگش این دوزخت را؛ کاین فح است
 گشتن این نار نبود جز به نور *** نورکاً اطفأ نارنا، نحن الشکور^۱
 گر تو بی‌نوری کنی جلمی، به دست *** آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
 آن، تکلف باشد و روپوش هین *** نار را نگشد به غیر نور دین
 تا نبینی نور دین، ایمن می‌باش *** کاتش پنهان شود یک روز فاش
 نور آبی دان و هم بر آب چفس *** چون‌که داری آب، از آتش مترس
 آب آتش را گشد؛ کاتش به خو *** می‌بسوزد نسل و فرزندان او
 سوی آن مرغابیان رو روز چند *** تا تو را در آب حیوانی کشند
 مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تنند *** لیک صدانند و آب‌رو غنند
 هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند *** احتیاطی کن، به هم مانده‌اند^۲
 همچنان‌که وسوسه و وحی‌الست *** هر دو معقولند، لیکن فرق هست
 هر دو دلالت‌بازار ضمیر *** رخت‌ها را می‌ستایند ای امیر^۳
 گر تو صرافِ دلی، فکرت شناس *** فرق کن سیر دو فکر چون نخاس^۴
 ورنه ندانی این دو فکرت از گمان *** «لا خلابة» گوی و مشتاب و مران^۵
 □ تا نمآند در تفکر جان تو *** غبن ناید بر تو و بر خان تو

حيلة دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت *** که: «منم در بیع‌ها با غبن جفت
 مکر هر کس کاو فروشد یا خرد *** همچو سحر است و ز راهم می‌برد»
 گفت: «در بیعی که ترسی از غرار *** شرط کن سه روز خود را اختیار
 که تائی هست از رحمن یقین *** هست تعجیلت ز شیطان لعین»^۶

۱. نورکاً اطفأ...: نور تو آتش (جهل) ما را خاموش ساخت و ما بسیار
 شکرگذاریم.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: هر یکی بر اصل خود
 رانده‌اند.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: می‌ستانند.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: فکرت چون نخاس.
 نخاس: فروشنده.

۵. صحیح بخاری ج ۴ ص ۴۲؛ **عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عُمَرَ أَنَّ رَجُلًا ذَكَرَ لِلنَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، أَنَّهُ يُخَدَعُ فِي الْبُيُوعِ، فَقَالَ: إِذَا بَايَعْتَ، فَقُلْ لَا خِلَابَةَ؛** مردی به پیغمبر عرض کرد که در خرید و فروش‌ها به من کلک می‌زنند، حضرت فرمود: در موقع خرید و فروش بگو: فریبی در کار نباشد! لا خلابة: فریبی در کار نیست.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از یزدان.

پیش سگ چون لقمه نان افکنی *** بو کند، و آن را خورد ای مُقْتَنی^۱

او به بینی بو کند، ما با خرد *** هم ببویمَش به عقلِ مُنْتَقِد^۲

با تائی گشت موجود از خدا *** تا به شش روز این زمین، وین چرخها

ور نه، قادر بود کز (کُن فیکون) *** صد زمین و چرخ آوردی بُرون^۳

آدمی را اندک اندک آن هُمام *** تا چهل سالش کند مردِ تمام

گرچه قادر بود کاندِر یک نَفَس *** از عدم پیران کند پنجاه کس

بود عیسی را دمی کز یک دعا *** بی توقّف بر جِهاندی مرده را

خالقِ عیسی بِنْتواند که او *** بی توقّف مردم آرد توبه تو؟!!

این تائی از پی تعلیم توست *** که طلب آهسته باید، نی سگُست

جویک کوچک که دائم می رود *** نی نجس گردد نه گنده می شود

زین تائی زاید اقبال و سُرور *** این تائی بیضه، دولت چون طُیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عَنید؟! *** گرچه از بیضه همی آمد پدید

باش تا اعضای تو چون بیضه ها *** مرغها زاینند اندر انتها

بیضه مار ارچه ماند در شَبَه *** بیضه گنجشک را، دور است ره

□ دانی - ای عاقل - که ماند سین چو شین *** در نوشتن، لیک اندر نقطه بین

دانه آبی به دانه ئی سیب نیز *** گرچه ماند، فرقها دان ای عزیز

برگها هم رنگ باشد در نظر *** میوهها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسمها مانده اند *** لیک هر جانی به رِیعی زنده اند

خَلق در بازار یکسان می روند *** آن یکی در ذوق و، دیگر در دَمند

همچنان در مرگ یکسان می رَویم *** نیم در خُسران و نیمی خُسرَویم

این سخن پایان ندارد، بازگو *** از بلال و از هلال و کار او

۱. نسخه قونیه: ای مُعْتَنی. قسطنطنیه (ب): ای مغتنی.

۲. مُنْتَقِد (اسم فاعل با کسره قاف که به ضرورت شعری مفتوح شده): نقاد و نقدشناس.

۳. سوره البقره آیه ۱۱۷؛ «(او) آفریننده آسمانها و زمین است و چون کاری را اراده نماید فقط به آن می گوید: بوده باش، پس بی درنگ خواهد بود.»

وفات یافتنِ بلالِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بِاِشَادَةِ

چون بلال از ضعف شد همچون هلال *** رنگِ مرگ افتاد بر رویِ بلال
جفتِ او دیدش، بگفتا: «واَحْرَبَ» *** پس بلاش گفت: «نی، نی، واطْرَبْ^۱
تا کُنون اندر حَرَبِ بودم ز زیست *** تو چه دانی مرگِ چه عیش است و چیست؟!»
این همی گفت و رُحْش در عینِ گفت *** نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تابِ رو و چشمِ پُرانوارِ او *** می گواهی داد بر گفتارِ او

هر سیئه دل می سیئه دیدی ورا *** مردم دیده سیئه آمد، چرا؟!
مردم نادیده باشد روسیاه *** مردم دیده بود مرآتِ ماه^۲
خود که بیند مردم دیده‌ی تو را *** در جهان جز مردم دیده‌فرا؟!
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید *** پس به غیر او که در رنگش رسید؟!
پس جز او جمله مُقَلِّد آمدند *** در صفاتِ مردم دیده بلند^۳

گفت جفتش: «ألفراق ای خوش خصال» *** گفت: «نی، نی، ألوصل است، ألوصل»
گفت جفت: «امشب غریبی می روی *** از تبار و خویش غائب می شوی»
گفت: «نی، نی، بلکه امشب جانِ من *** می رسد خوش از غریبی در وطن»^۴
□ گفت: «ای جان و دلم، واحسرتا!» *** گفت: «نی، نی، جان من یادولتا!»
گفت: «آن رویت کجا بینیم ما؟» *** گفت: «اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است *** گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رَبُّ الْعَالَمین *** نور می تابد چو در حلقه نگین»
گفت: «ویران گشت این خانه، دریغ!» *** گفت: «اندر مه نگر، منگر به میغ»

۱. وا حَرَبَ: چه مصیبتی، وای بر ما که همه چیز را از دست دادیم و فروغ
خانه مان رفت. وا طَرَبَ: چه شادی ای، خوشا به حال ما.
۲. مونیخ (ب): مرآتِ شاه.
۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دیده‌ی بلند.
۴. نسخه قونیه: می رسد خود.

حکمتِ ویران شدنِ این بدن به سبب مرگ

«کرد ویران تا کند معمورتر *** قوم انبّه بود و، خانه مختصر^۱

من چو آدم بودم اوّل، حَبَسِ گَرْبِ *** پُر شد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه *** شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مَأْس است *** مرده را خانه و مکانِ گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان *** چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بَنمود فَرّ *** ظاهرش زفت و به معنا تنگتر

گر نبودی تنگ، این افغان ز چیست؟! *** چون دو تا شد هر که روزی بیش زیست؟!^۲

در زمانِ خواب چون آزاد شد *** زان مکان -بنگر که- جانِ چون شاد شد؟!
ظالم از ظلمِ طبیعت باز رست *** مردِ زندانی ز فکر حَبَسِ جَسْت^۳

این زمین و آسمانِ بس فَرّاح *** سخت تنگ آمد به هنگامِ مُناخ
چشم‌بند آمد، فَرّاح و سخت تنگ *** خنده او گریه، فخرش جمله ننگ^۴

تشبیه دنیا که به ظاهر فَرّاح است و به معنا

تنگ، و تشبیه خواب را به موْت که

خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تَفْسیده بُوَد *** تنگ آبی، جائتِ بَخْسیده شود^۵

گرچه گرمابه عَرِیض است و طویل *** زان تَبَشِ تنگ آیدت جان و کلّیل^۶

تا بُرون نایی، بَنگشاید دلت *** پس چه سود اندر فَرّاحی منزلت؟!
یا که کفشِ تنگ پوشی ای عَوّی *** در بیابانِ فَرّاحی می‌روی

آن فَرّاحی بیابانِ تنگ گشت *** بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر تو را از دور، گفت *** که: «در آن صحرا چو لاله برشکفت»
او نداند که تو همچون ظالمان *** از برون در گلشنی، جان در فغان

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: قوم انبّه بود.

۲. دو تا: کمرش خم شد.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: روح از ظلم طبیعت.

طبیعت: طبع و خو.

۴. قونیه: جسم بند آمد.

۵. تَفْسیده: گرم شده و گداخته. بَخْسیده: رنجور و خسته.

۶. تَبَش: حرارت، تابش. کلّیل: خسته.

خوابِ تو آن کفش بیرون کردن است *** که زمانی جائت از زندان برست
 اولیا را خوابِ مُلک است ای فلان *** همچو آن اصحابِ کُهِف اندر جهان
 خواب می‌بینند و آنجا خوابِ نی *** در عدم درمی‌روند و، بابِ نی
 خانه تنگ و درون چنگلوک *** کرده ویران تا کُند قصر مُلوک
 چنگلوکم چون جنین اندر رَجَم *** نُه مَهه گشتم، شده نَقْلان مُهم^۱
 گر نباشد دردِ زه بر مادرم *** من در این زندان میان آدرم
 مادرِ طَبعم ز دردِ مرگِ خویش *** می‌کُند زه؛ تا رهد بَرّه ز میش^۲
 تا چَرَد آن بَرّه در صحرای سبز *** هین رَجَم بگشا؛ که گشت این بَرّه گیز
 دردِ زه گر رنجِ آبستن بود *** بر جنینِ اشکستنِ زندان بود^۳

حامله گریان ز زه: «کائینَ المَناص؟» *** و آن جنینِ خندان که: «پیش آمد خلاص»^۴

هرچه زیر چرخ هستند اُمّهات *** از جَماد و از بَهِیمه وز نَبات
 هر یکی از دردِ غیرِ غافلند *** جز کسانی که نبیه و عاقلند^۵

آنچه کوسه داند از خانه‌ی کسان *** بَلْمه از خانه‌ی خودش کی داند آن؟!^۶

آنچه صاحب‌دل بداند حال تو *** تو ز حالِ خود ندانی ای عمو
 □ آنچه بیند در جَبینت اهلِ دل *** کی ببینی در خود ای از خود خَجَل؟!
 غفلت از تن بود، چون تنِ روح شد *** بیند او اسرار را بی هیچ بُد
 چون زمین برخاست از جوّ فلک *** نی شب و نی سایه مآند لای و لک^۷

بیانِ آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی

است همه از تن است

هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه *** از زمین باشد، نه از خورشید و مه
 دودِ پیوسته هم از هیزم بود *** کی ز آتش‌های مُسْتَنجِم بود؟!
 وهم افتد در خطا و در غلط *** عقل باشد در اِصابت‌ها فقط
 هر گرانی و گسل، خود از تن است *** جان ز خَفَت جمله در پَریدن است
 رویِ سرخ از کثرتِ خون‌ها بود *** رویِ زرد از جنبشِ صَفرا بود
 رو سفید از قوتِ بَلْعَم بود *** باشد از سودا که رویِ اَدَهَم بود
 در حقیقتِ خالقِ آثارِ اوست *** لیک جز عِلّت نبیند اهلِ پوست
 مغزِ کاو از پوست‌ها آواره نیست *** از طَبیب و عِلّت او را چاره نیست
 چون دُوم‌بار آدمی‌زاده بزاد *** پای خود بر فرقِ عِلّت‌ها نهاد
 عِلّتِ اولی نباشد دین او *** عِلّتِ اُخری ندارد کین او^۸

۱. نَقْلان: انتقال. شده نَقْلان مُهم: زمان آن است که انتقال یابم و رفتنم مهم گشته است.

۲. نسخه قونیه: می‌کند ره.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آبستن شود.

۴. اَینَ المَناص: راه گریز (از این درد) کجاست؟

۵. نسخه قونیه: نبیه و کاملند.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خایه کسان... خایه خودش.

کوسه: بی ریش. بَلْمه: ریش بلند. شخص بی ریش چون زنان در اندرون

خانه‌ها می‌رود و از درون آن‌ها خبر دارد ولی شخص ریش‌دار از هیچ‌جا

خبر ندارد. (آن کس که خود را از ریشِ عالم طبع نرھاند از همه حقائق عالم

بی خبر خواهد بود.)

۷. نسخه قونیه: نه دلک.

۸. نسخه قونیه: عِلّتِ جزوی ندارد کین او.

می‌پرد چون آفتاب اندر افق *** با عروسِ صدق و، صورت چون نُتُق^۱

بلکه بیرون از افق وز چرخ‌ها *** بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهی^۲

بَلْ عَقُولِ مَا چو سایه - ای عمو - *** می‌فتد از هر طرف بر پای او

تشبیه کردنِ نَصِّ مُطْلَق - که بی‌قید بود - با

قیاس

مجتهد هر گاه که باشد نص‌شناس *** اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نَصُّ اندر صورتی *** از قیاس آنجا نماید عبرتی
نَصِّ، وحي روحِ قُدسی دان یقین *** و آن قیاسِ عقلِ جزوی، تَحْتِ این
عقل از جان گشت با ادراک و فَرَّ *** روح او را کی شود زیر نظر؟!
لیک جان در عقل تأثیری کند *** ز آن اثر، آن عقل تدبیری کند

۱. اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: و صَفَوَت بر تتق. شرح
مخزن الأسرار: صَفَوَت از تتق.

تتق: پرده.

۲. نُهی: عقول.

نوح‌وار ار «صَدِّقَى» زد بر تو روح *** کو یم و کشتی و، کو طوفانِ نوح؟!^۱
 عقل اثر را روح پندارد، ولیک *** نور خور از قرصِ خور دور است نیک
 ز آن به فُرصی سالکی خُرسند شد *** که ز نورش سوی قرص افکند شد^۲
 ز آنکه این نوری که اندر ساقل است *** نیست دائم، روز و شب او اقل است
 و آنکه اندر قرص دارد باش و جا *** غرقه آن بحر باشد دائماً^۳

نه سحابش ره زند، نه خود غروب *** وار هید او از فراقِ سینه‌کوب
 این چنین کس، اصلش از افلاک بود *** یا مُبَدَّل گشت اگر از خاک بود
 ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن *** که زند بر وی شعاعی جاودان^۴
 گر زند بر خاک دائم نور خور *** آن چنان سوزد که ناید در ثمر
 دائم اندر آب، کار ماهی است *** مار را با او کجا همراهی است؟!
 لیک در گه مارهای پُر فندند *** اندر این یم ماهی‌ای‌ها می‌کنند^۵
 مکرشان گر خلق را شیدا کند *** هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
 و اندر این یم ماهیان پُر فندند *** مار را از سحر ماهی می‌کنند^۶

□ گر تو ماری، شو قرین ماهیان *** تا شوی چون ماهیان در یم روان
 ماهیان قعر دریای جلال *** بحرشان آموخته سحر حلال
 بس مُحال از تاب ایشان حال شد *** نَحس آنجا رفت و نیکوفال شد
 □ زهر آنجا رفت و شکر شد یقین *** سنگ آنجا رفت و شد دُرّ ثمین
 □ خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر *** می‌نبیند جز بشر چشم بشر

آدَابُ الْمُسْتَمِعِينَ وَ الْمُرِيدِينَ عِنْدَ فَيْضِ

الْحِكْمَةِ مِنْ لِسَانِ الشَّيْخِ

تا قیامت گر بگویم زین کلام *** صد قیامت بگذرد وین ناتمام
 بر مَلُولان این مُکَرَّر کردن است *** نزد من عمر مُکَرَّر بُردن است
 شمع از برق مُکَرَّر بر شود *** خاک از تاب مُکَرَّر زر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول *** از رسالت باز می‌مآند رسول

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ار صَدَمَتی زد بر تو روح.
 (صَدَمَتی: موجی از الهام حقایق).

«صَدِّقَى» زد بر تو: تو را تصدیق وجودی کرد.

۲. شرح کبیر انقروی: افکنده شد.

۳. نسخه قونیه: غرقه آن نور باشد.

۴. نسخه قونیه: شعاعش جاودان.

۵. در این کوه‌ها مارهای فریبنده‌ای هستند که در این دریای دروغین
 (سنگلاخ دنیا) ماهی بودن را تقلید می‌کنند.

۶. یم: دریای عالم توحید و حقیقت. ماهیان پرفن: (اولیای الهی).

این رسولانِ ضمیرِ رازگو *** مُسْتَمِعِ خواهند اسرافیلِ خو
 نَخَوْتی دارند و کبری چون شهبان *** چاکری خواهند از اهلِ جهان
 تا ادب‌هاشان به جاگه نوری *** از رسالتشان چگونه برخورداری؟!
 کی رسانند آن امانت را به تو *** تا نباشی پیششان راجع دوتو؟!
 هر ادبشان کی همی آید پسند؟! *** کامدند ایشان ز ایوان بلند
 نی گدایانند کز هر خدمتی *** از تو دارند - ای مُزَوَّر - مَنْتی
 لیک با بی‌رغبتی‌های ضمیر *** صَدَقَهُ سلطانِ بیفشان، و امگیر
 اسبِ خود را - ای رسولِ آسمان - *** در مَلولانِ مُنْگَر و اندر جَهان^۱

فَرخ آن ترکی که استیزه نهد *** اسبش اندر خَنْدَقِ آتش جَهْد
 گرم گرداند فَرَس را آن‌چنان *** که کُند آهنگِ اوجِ آسمان
 چشم را از غیر و غیرت دوخته *** همچو آتش خشک‌وتر را سوخته
 گر پشیمانی بر او عیبی کند *** آتش اوّل در پشیمانی زند
 خود پشیمانی نروید از عدم *** چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختنِ هر حیوانی بویِ عدوِّ خویش را،

و حذر کردن و بَطالت و خسارتِ آن کس

که عدوِّ کسی بود که از او حذر کردن و

گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را *** گرچه حیوان است، اِلَّا نَادِرَا
 بل عدوِّ خویش را هر جانور *** خود بداند از نشان و از اثر
 روزِ خُفَّاشک نیارد برپرید *** شب برون آید چو دزدان و چَرید^۲

از همه محروم‌تر خُفَّاش بود *** که عدوِّ آفتابِ فاش بود
 نی تواند در مَصافش زخم خُورد *** نی به نفرینِ تانَدش مهجور کرد
 □ آنکه آن خورشید از احسان و جود *** برنرداند ز قهرش تار و پود
 آفتابی که بگرداند قَفَّاش *** از برای غصّه و قهرِ خُفَّاش
 غایتِ لطف و کمالِ او بُوَد *** ورنه خُفَّاشش کجا مانع شود؟!

^۱ . اندر جهان: اسب خود را بجَهان.

^۲ . اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: دزدانِ جَرید. (جَرید: یگه و تنها).

دشمن ار گیری، به حدّ خویش گیر *** تا بود ممکن که گردانی اسپیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند *** ابله است او، ریش خود برمی‌گند
 حیلت او از سبالتش نگذرد *** چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد؟!
 با عدوّ آفتاب این بُد عتاب *** ای عدوّ آفتاب آفتاب!
 ای عدوّ آفتابی کز فرش *** می‌بلرزد آفتاب و اخترش
 تو عدوّ او نه‌ای، خصم خودی *** چه غم آتش را که تو هیزم شدی؟!
 ای عجب، از سوزشت او کم شود؟! *** یا ز درد و سوزشت پر غم شود؟!^۱

رحمتش نی رحمتِ آدم بود *** که مزاج رحمِ آدم غم بود
 رحمتِ مخلوق باشد غصّه‌ناک *** رحمتِ حق از غم و غصّه‌ست پاک
 رحمتِ بی‌چون چنین دان ای پسر *** ناید اندر و هم از وی جز اثر
 ظاهر است آثار میوه‌ی رحمتش *** لیک که داند جز او ماهیتش؟!
فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و

دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق

هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال *** کس نداند جز به آثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمّث را *** جز که گویی: «هست چون حلوا تو را»
 □ طفل را نبود ز وطی زَن خبر *** جز که گویی: «هست آن خوش چون شکر»
 کی بود ماهیتِ ذوقِ جماع *** مثل ماهیاتِ حلوا ای مُطاع؟!
 لیک نسبت کرد از روی خوشی *** با تو آن عاقل که تو کودک‌وَشی
 تا بداند کودک آن را از مثال *** گر نداند ماهیت یا عینِ حال^۲

پس اگر گویی: «بدانم»، دور نیست *** ور بگویی که: «ندانم»، زور نیست
 گر کسی گوید که: «دانی نوح را *** آن رسولِ حقّ و نورِ روح را؟!»
 گر بگویی: «چون ندانم؟! کآن قمر *** هست از خورشید و مهّ مشهورتر
 کودکان خرد در کُتاب‌ها *** و آن امامان جمله در محراب‌ها
 نام او خوانند در قرآن صریح *** قصّه‌اش گویند از ماضی فصیح»
 راستگو داند تو را از روی وصف *** گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
 ور بگویی: «من چه دانم نوح را؟! *** همچو او بی داند او را ای فتی!
 مور لنگم من، چه دانم فیل را؟! *** پشه‌ای کی داند اسرافیل را؟!»

^۱ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: یا ز درد و غصّه‌ات درهم
 شود؟!

^۲ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گر نداند ماهیت را عین
 حال.

این سخن هم راست است؛ از روی آن *** که به ماهیت ندانی‌ش ای فلان عجز از ادراک ماهیت -عمو- *** حالت عامه بود، مطلق مگو زآنکه ماهیات و سرّ سرّ آن *** پیش چشم کاملان باشد عیان در وجود از سرّ حق و ذات او *** دورتر از وهم و استیصار کو؟!^۱

چون‌که او مخفی نمآند از محرمان *** ذات و وصفی چیست کآن مآند نهان؟!^۲

عقل بحثی گوید: «این دور است، رو *** بی‌ز تأویلی مُحالی کم شنو»
 قطب گوید مر تو را: «ای سست حال *** آنچه فوق حالِ توست آید مُحال و اِیعتای که کُنونت برگشود *** نی که اوّل هم مُحالت می‌نمود؟!»
 چون رهانیدت ز ده زندانِ گرم *** تیه را بر خود مکن حَبَس از ستم
 □ چون خلاصی یافتی از صد بلا *** فقر را بر خود مکن رنج و عَنا
 □ سَهَل گیرش تا نگردد مشکلت *** ورنه شد شِگر چو زهر قاتِلت»
 □ سوی بحثِ خویش تاز ای بوالْحَسَن *** کاین سخن پایان ندارد، جان من

جمع و تفریق میانِ نفی و اثباتِ یک چیز،

از روی نسبت و اختلافِ جهت^۳

□ نسبتِ اثبات با نفی از نخست *** گر بیانش می‌کنی، برگو درست
 نفی آن یک چیز و اثباتش رواست *** چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
 (ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ) از نسبت است *** نفی و اثبات است و هر دو مثبت است^۴

آن تو افکندی؛ که در دست تو بود *** تو نیفکندی؛ که حق قوّت نمود
 زور آدمزاده را حدّی بود *** مُشتِ خاک اشکستِ لشکر کی شود؟!
 مُشتِ مُشتِ توست، افکندن ز ماست *** زین دو نسبتِ نفی و اثباتش رواست
 یَعْرِفُونَ الْأَنْبِیَاءَ أَضْدَادُهُمْ *** مِثْلَ مَا لَا یَشْتَبِهُ أَوْلَادُهُمْ^۵

همچو فرزندان خود دانندشان *** مُنکِران با صد دلیل و صد نشان
 لیک از رشک و حسد پنهان کنند *** خویشان را بر «ندانم» می‌زنند
 پس چو «یَعْرِف» گفت، چون جای دگر *** گفت «لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی»؟ قَدْر!^۶

«إِنَّهُمْ تَحْتَ قَبَائِبِ کَامِنُونَ» *** جز که یزدانشان نداند ز آزمون^۷

هم به نسبتِ گیر این مَفْتُوح را *** که بدانی و ندانی نوح را
 □ زین نَسَقِ بسیار آمد در خبر *** کاین به نسبت باشد -ای جان- معتبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل: «در جهان درویش نیست *** ور بود درویش، آن درویش نیست
 هست از روی بقای ذات او *** نیست گشته وصف او در وصفِ هو

۱. نسخه قونیه: فهم و استیصار.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ذاتِ وصفی.

۳. نسخه قونیه: جمع و توفیق.

۴. سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿ای پیامبر﴾ آن زمان که تو تیر انداختی، تو تیر نینداختی، ولیکن خداوند تیر انداخته است ﴿﴾.

۵. سوره بقره آیه ۱۴۶.

دشمنان پیامبران، آنان را می‌شناسند همانگونه که فرزندان خویش را می‌شناسند و در آنها اشتباه نمی‌کنند.

۶. کشف المحجوب ص ۷۰؛ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود که خداوند متعال می‌فرماید: «اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری؛ اولیای

من در زیر قبه‌های من هستند و کسی غیر از من آنان را نمی‌شناسد.»

یَعْرِف: او را می‌شناسند. لایَعْرِفُهُمْ غَیْرِی: غیر من کسی آن پیامبران را نمی‌شناسد.

۷. إِنَّهُمْ تَحْتَ قَبَائِبِ کَامِنُونَ: اولیای من در زیر قبه‌ها پنهانند.

چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب *** نیست باشد، هست باشد در حساب
هست باشد ذاتِ او تا تو اگر *** بر نهی پنبه، بسوزد ز آن شرر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را *** کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهذ یک وُقیه ز خَلّ *** چون در افکندی و در وی گشت خَلّ^۱

نیست باشد طعمِ خَلّ چون می‌چشی *** هست آن وُقیه فزون چون می‌کشی
پیش شبیری آهوپی بی‌هوش شد *** هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کارِ رَبّ *** جوشش عشق است، نَزترکِ ادب
نبضِ عاشقِ بی‌ادب برمی‌جهد *** خویش را در گفّه شنه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان *** با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان و فاق ای مُنْتخَب *** این دو ضِدّ با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری *** که بود دعوی عشقش یکسری
چون به باطن بنگری، دَعوی کجاست؟! *** او و دَعوی پیش آن سلطانِ فَناست
مات زید، زید اگر فاعل بود *** لیک فاعل نیست؛ کاو عاطل بود
او ز روی لفظِ نحوی فاعل است *** و نه او مَقْتول و موتش قاتل است^۲
فاعلی چه؟! کاو چنان مقهور شد *** فاعلی‌ها جمله از وی دور شد

۱. وُقیه: واحد وزن معادل هفت مثقال. خَلّ: سرکه.

۲. نسخه قونیه: و نه او مفعول.

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از

بخارا گریخته از بیم جان، باز عشقش

گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بنده صدر جهان *** متهّم شد، گشت از صدرش نهان
مدّت ده سال سرگردان بگشت *** گه خراسان، گه قهستان، گاه دشت^۱
از پس ده سال او از اشتیاق *** گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت: «تاب فرقتم زین پس نمآند *** صبر کی داند خلّعت را نشاند؟!»^۲

از فراق این خاک‌ها شوره شود *** آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا و خم گردد، و با *** آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمَرَض *** زرد و ریزان برگ او اندر حَرَض
عقلِ دَرّاک از فراق دوستان *** همچو تیرانداز بشکسته‌کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست *** پیر از فرقت چنان لرزان بده‌ست^۳
گر بگویم از فراق چون شرار *** تا قیامت، یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس *** «رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ» گوی و بس^۴
هرچه از وی شاد گشتی در جهان *** از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد *** آخر از وی جَست و همچون باد شد
از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه *** پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوتِ ملک *** نفس را: «كَالْعُودِ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ»^۵

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر

مریم به وقت غسل و برهنگی، و

پناه گرفتن او به حق تعالی

دید مریم صورتی بس جان‌فزا *** جان‌فزایی، دل‌ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین *** چون مه و خورشید آن روح‌الأمین
از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب *** آن چنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد *** کاو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان *** دست از حیرت بُریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل *** چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی *** گفت: «بجهم در پناه ایزدی»^۶

۱. نسخه قونیه: گه کهستان.

قهستان: ولایتی در قم.

۲. خلّعت: پریشانی و نابسامانی از عشق.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بید از فرقت.

۴. رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا (ما را) به سلامت دار.

۵. سوره مریم آیه ۱۸؛ «(چون جبرائیل به شکل بشری نزد مریم رفت، مریم)

گفت: از تو به خداوند رحمن پناه می‌برم، اگر پرهیزگار باشی!»

فوت ملک: نفخه حضرت جبرائیل علیه‌السلام در حضرت مریم علیها‌السلام

که موجب ایجاد حضرت عیسی علیه‌السلام در آن حضرت شد.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

ز آنکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب *** در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار *** حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا به گاه مرگِ حصنی باشدش *** که نیابد خَصْمِ راهِ مقصدش
از پناه حقِ حصارِی به ندید *** یورتگه نزدیکِ آن دز برگزید^۱
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز *** که از او می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه‌درگوشش همه *** خسروانِ عقلِ بی‌هوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رقّ *** صد هزاران بدر را داده به دِقّ
زهره نی مر زُهره را تا دم‌زند *** عقلِ کُشش چون ببیند، کم زند^۲

من چه گویم؟! چون مرا بردوخته‌ست *** دم‌گهم را دم‌گه او سوخته‌ست
دودِ آن نارم، دلیلِ من بز او *** دور از آن شه، باطلِ ما عبّروا^۳

خود نباشد آفتابی را دلیل *** غیر نور آفتابِ مُستطیل
سایه که بود تا دلیلِ او بود؟! *** این بس استش که ذلیلِ او بود
این جلالت در دلالتِ صادق است *** جمله ادراکاتِ پس، او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ *** او سوارِ بادپایی چون خَدنگ
گر گریزد، کس نیابد گردِ شه *** ور گریزند، او بگیرد پیش ره

گشت مریم بی‌خود و بی‌خویشِ او *** گفت: «بجهم در پناه لطفِ هو».
۱. یورتگاه: منزلگاه. دز: دژ.
۲. کم زند: خود را ناچیز بیند.
۳. باطلِ ما عبّروا: آنچه می‌گویند باطل است.

جمله ادراکات را آرام نی *** وقت میدان است، وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بادی می‌پرد *** و آن یکی چون تیغ مغفر می‌درد^۱

و آن دگر چون کشتی با بادبان *** و آن دگر اندر تراجع هر زمان^۲

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور *** جمله حمله می‌نمایند آن طُیور
چون که ناپیدا شود، حیران شوند *** همچو جعدان سوی هر ویران شوند
منتظر، چشمی به هم، یک چشم باز *** تا که پیدا گردد آن صید نیاز^۳

چون بماند دیر، گویند از ملال: *** «صید بود آن خود -عجب- یا بُد خیال؟»
مصلحت آن است تا یک ساعتی *** قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خُلقان ز آز *** خویشتن را سوختندی ز اهیزاز
از هوس وز حرص سوداندوختن *** هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی *** تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چون که قبضی آیدت ای راهرو *** آن صلاح توست، آیس دل مشو^۴

ز آنکه در خرجی از آن بسط و گشاد *** خرج را دخیلی ببايد ز اعتدال
گر هماره فصل تابستان بُدی *** سوزش خورشید در بُستان زدی
مَنبتش را سوختی از بیخوبین *** که دگر تازه نگشتی آن کُهن
گر نُرش روی است آن دی، مُشفق است *** صیف خندان است، اما مُحرق است
چون که قبض آمد، تو در وی بسط بین *** تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان نُرش *** غم جگر را باشد و شادی ز سُش
چشم کودک همچو خر در آخور است *** چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می‌بیند علف *** وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کآن قصاب داد *** بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف؛ کآن را خدا *** بی‌غرض داده‌ست از محض عطا^۵

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی *** چون که حق گفت: (کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ)^۶

رزق حکمت به‌بود در مرتبت *** کآن گلوگیرت نگرده عاقبت

۱. مغفر: کلاه‌خود.

۲. تراجع: عقب‌گرد، پس‌رفت.

۳. نسخه قونیه: صید بناز.

۴. نسخه قونیه: آتش دل مشو.

۵. اصلاح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بی‌عوض داده‌ست و از محض عطا.

۶. سوره المُلک آیه ۱۵.

﴿کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ﴾: از روزی او بخورید.

این دهان بستنی، دهانی باز شد *** کاو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
 گر ز شیر دیو تن را وا بُری *** در فِطام او بسی حلوا خوری
 تُرک‌جوشی کرده‌ام من، نیم‌خام *** از حکیم غزنوی بشنو تمام^۱
 در اِلهی‌نامه گوید شرح این *** آن حکیم غیب و فخرُ العارِفین:

«غم خور و، نانِ غم‌افزایان مخور *** زآنکه عاقل غم خورد، کودک شکر»^۲

قند شادی میوه باغ غم است *** این فَرَح زخم است و، آن غم مَرهم است
 غم چو بینی، در کنارش کِش به عشق *** از سر رَبه نظر کن در دمشق
 عاقل از انگور می بیند همی *** عاشق از معدوم شئی بیند همی

جنگ می‌کردند حمّالانِ پَریر: *** «تو مکش؛ تا من کشم حملش چو شیر»^۳

زآنکه در آن رنج می‌دیدند سود *** حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
 مزد حق کو، مزد آن بی‌مایه کو؟! *** این دهد گنجیت مزد و، آن نسو
 گنج زری که چو خُسبی زیر ریگ *** با تو باشد آن، نماید مرد‌ریگ
 پیش‌پیش آن جنازهت می‌دود *** مویس گور و غریبی می‌شود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش *** تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
 صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد *** روی چون گلنار و زلفین مراد
 غم چو آیین‌هست پیش مجتهد *** کاندرا آن ضدّ می‌نماید روی ضدّ
 بعدِ ضدّ رنج، آن ضدّ دگر *** رو دهد؛ یعنی گشاد و گرو و قرّ
 این دو وصف از پنجه دستت ببین *** بعدِ قبضِ مُست، بسط آمد یقین
 پنجه را گر قبض باشد دائما *** یا همه بسط، او بود چون مبتلا
 زین دو وصفش کار و مکسبِ مُنظّم *** چون پر مرغ این دو حال او را مُهم

۱. تُرک‌جوشی کرده‌ام: مانند ترکان عمل کرده‌ام که گوشت را نصفه می‌پزند
 زیرا که می‌گویند: در گوشت پخته قوت نباشد (مطلب را کامل و مفصل
 بیان نکرده‌ام).

۲. شهیدی شارح مثنوی (ج ۴ ص ۵۷۱) گوید: «نیکلسون نوشته است
 ممکن است مقصود مولانا بیت زیر باشد:

*** غم خود خور ز دیگران مندیش *** تو بره خویشتن بنه در پیش
 (حدیقه الحقیقه، ص ۲۹۲)

اما این بیت مناسب‌تر به نظر می‌رسد:

*** غم جان خور؛ که آن نان خورده است *** تا لب گور، گرده بر
 گرده است

*** جان بی‌نان به کس نداد خدای *** زآنکه از نان بماند جان بر جای
 (حدیقه الحقیقه، ص ۱۰۶)

و بیت‌هایی که در صفحه ۷۵ به بعد حدیقه آمده:

*** آن نبینی که پیشتر ز وجود *** چون تو را کرد در رَحِم موجود...
 *** گرت هست زمانه پست کند *** احسن الخالقینت هست کند
 (حدیقه الحقیقه، ص ۷۵-۷۷)».

۳. پَریر: پَریر روز. حمل: بار.

گفتنِ روحِ القدُسُ مریم علیها السَّلَام را که من رسولِ حَقِّم، آشفته و پنهان از من

مشو

چون که مریم مضطرب شد یک زمان *** همچنان که بر زمین آن ماهیان^۱
بانگ بر وی زد نمودارِ گرم *** که: «امینِ حضرتم، از من مَرَم
از سرافرازانِ عَزّت سر مکش *** از چنین خوش مَحَرمانُ خود در مکش»^۲
این همی گفت و ذباله‌ی نور پاک *** از لبش می شد پیایی بر سِماک^۳
«از وجودم می‌گریزی در عدم *** در عدم من شاهم و صاحبِ عَلم
خود بُنه و بُنگاه من در نیستی ست *** یک سواره‌ی نقش من پیشِ سِتی ست
مریما، بَنگر که نقشی مشکلم *** هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست *** هر کجا که می‌گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی‌ای باطلی *** که بُوَد چون صبحِ کاذبِ اَفلی
من چو صبحِ صادقم از نور رَبِّ *** که نگردد گِردِ روزم هیچ شب
هین مگو: ”لا حَوْلَ عِمران زاده‌ام“ *** من ز لا حَوْلَ این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حَوْل بود *** نور لا حَوْلی که پیش از قَوْل بود
تو همی‌گیری پناه از من به حق *** من نگاریده‌ی پناهم در سَبَق^۴
آن پناهم من که مَخْلَص هات بود *** تو (أعوذ) آری و من خود آن (أعوذ)»^۵

-
۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بر ماهیان.
 ۲. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دم در مکش.
 ۳. ذباله: فتیله. سِماک: نام ستاره‌ای، منزل چهاردهم قمر، آسمان.
 ۴. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: نگارنده‌ی پناهم.
 ۵. سوره مریم آیه ۱۸.
- بود: بود. أعوذ: پناه می‌برم.

آفتی نبود بتر از ناشناخت *** تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را آغیار پنداری همی *** شادی‌ای را نام بُنهادی غمی
□ این چنین لطفی که دارد یار ما *** تو گریزانی از او ای بی‌وفا؟!

این چنین نخلی که قدّ یار ماست *** چون که ما دزدیم، نخلش دار ماست^۱
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست *** چون که بی‌عقلیم، آن زنجیرِ ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود *** چون که فرعونیم، چون خون می‌شود^۲
خون همی‌گوید: «من آبم، هین مریز *** یوسفم، گرگ از توأم ای پُرسیتیز»
تو نمی‌بینی که یارِ بردبار *** چون که با او ضد شوی، گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد *** بر قرارِ اوّل است آن‌سان که بُد^۳

شمع مریم را پهلِ افروخته *** که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتش‌دان تیز *** رو سوی صدر جهان کن، می‌گریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند

به بخارا [لاأبالی وار]؛

این بخارا منبعِ دانش بود *** پس بخارایی‌ست هر ک آتش بود^۴
پیش شیخی، در بخارا اندری *** تا به خواری در بخارا ننگری
جز به خواری در بخارا دلش *** راه ندهد جزرومِ مشکلش
ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ *** وای آن‌کس را که یُزِدی رَفْسُهُ^۵
فُرَقْتُ صدر جهان در جان او *** پارِ پاره کرده بود ارکان او
گفت: «برخیزم، هم آنجا واروم *** کافر ار گشتم، دگر ره پِگُروم
واروم آنجا، بیفتم پیش او *** پیش آن صدرِ نکو اندیش او
گویم: ”افکندم به‌پیشت جانِ خویش *** زنده کن یا سر بئر ما را چو میش
گشته و مرده به‌پیشت ای قَمَر *** به‌که شاهِ زندگان جای دگر

۱. نسخه قونیه: لطف یار ماست.

۲. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بر ما خون شود.

۳. نسخه قونیه:

... *** او چنان بُد جز که از منظر نشد.

۴. الحاقی از نسخه قونیه.

۵. بریتانیا (الف): هر ک آتش بود.

۶. ذَلَّتْ نَفْسُهُ: نفسِ خوار گردید. یُزِدی رَفْسُهُ: خویِ بدش او را به هلاکت

بکشانند.

آزمودم صد هزاران بار بیش *** بی تو شیرین می‌نبینم کارِ خویش
عَنْ لِي يَا مُنَيَّتِي لَحْنَ الثُّشُورِ *** أَبْرُكِي يَا نَاقَتِي، تَمَّ السُّرُورُ^۱
إِبْلَعِي يَا أَرْضُ دَمْعِي، قَدْ كَفَيْتِي *** إِشْرَبِي يَا نَفْسُ وَرَدًا قَدْ صَفَا^۲

عُدَّتْ -یا عیدی- اَلَيْنَا، مَرَحَبَا! *** نِعْمَ مَا رَوَّحَتْ يَا رِيحَ الصَّبَا!»،^۳

گفت: «ای یاران، روان گشتم، وداع *** سوی آن صدری که میر است و مُطاع
دم‌به‌دم در سوزِ بریان می‌شوم *** هر چه بادا باد، آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند *** جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من *** پیش عاشق این بود «حُبُّ الْوَطَنِ»،^۴

پرسیدنِ معشوقی از عاشق که: «از شهرها

کدام بهتر است؟»

گفت معشوقی به عاشق: «کای فتی *** تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آن‌ها خوش‌تر است؟» *** گفت: «آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط *** هست صحرا گر بود سَمُّ الْخِيَاطِ^۵
هر کجا یوسف‌رُخی باشد چو ماه *** جَنَّتْ است آن، گرچه باشد قعر چاه»

- با تو دوزخِ جَنَّتْ است ای جان‌فزا *** با تو زندانِ گلشن است ای دل‌ربا
- شد جهنم با تو رضوانِ نَعِيم *** بی‌تو شد ریحان و گل نَارِ جَحِيم
- هر کجا تو با منی، من خوش‌دلم *** و بر بود در قعر گوری منزل
- خوش‌تر از هر دو جهان آنجا بود *** که مرا با تو سر و سودا بود
- بس دراز است این سخن، وز انتظار *** عاشقی صدر جهان شد اشکبار

۱. ای آرزوی دل من، برای من آواز برانگیختن (برای وصال حق) را بسُرا.
ای شتر (و ای مرکبِ عُمر من) بر زمین بنشین که (به سرمنزل مقصود
رسیدیم و) نهایت شادی فرا رسیده است.

۲. ای زمین، اشک‌های مرا فرو بر که (آه و ناله من) به سر آمد. و این دل
اکنون از آب‌شخواری صاف و پاک (وصال بی‌پایان و بی‌هجران) بنوش!
۳. ای عید من، به سوی من بازگشتی، خوش آمدی! و ای باد صبا (که پیام
محبوب را می‌آوری)، چه نسیم خوشی بر ما آوردی (و ما را مسرور
ساختی)!

۴. شکوی الغریب عن الأوطان إلى علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینه
البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود: «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ؛ عشق به وطن (و منزل
حقیقی) از ایمان است.»

۵. صحرا: (جای وسیع). سَمُّ الْخِيَاطِ: سوراخ سوزن (جای تنگ).

منع کردنِ دوستانِ او را از رجوع کردن به

بخارا

گفت او را ناصحی: «کای بی‌خبر *** عاقبت اندیش، اگر داری هنر
درنگر پس را به عقل و پیش را *** همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی؟! دیوانه‌ای *** لایق زنجیر و زندان‌خانه‌ای
او ز تو آهن همی‌خاید به خشم *** او همی‌جوید تو را با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد *** او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهِیدی و خدایت راه داد *** سوی زندان می‌روی، چونت فتاد؟!
بر تو گر ده‌گون موگُل آمدی *** عقل بایستی کز ایشان گم زدی^۱
چون موگُل نیست بر تو هیچ‌کس *** از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟!»

عشق پنهان کرده بود او را اسیر *** آن موگُل را نمی‌دید آن نذیر
هر موگُل را موگُل مُخْتَفِی‌ست *** ورنه او در بند سگ‌طبعی ز چیست؟!^۲
خشم شاهِ عشق بر جانش نشست *** بر عوانی و سیهرویی‌ش بست^۳
می‌زند آن را که: «هین، این را بزن!» *** ز آن عوانان نهانِ افغان من
هر که بینی، در زبانی می‌رود *** گرچه تنها، با عوانی می‌رود
گر از او واقف بُدی، افغان زدی *** پیش آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاهِ خاک *** تا امان دیدی ز دیو سَهْمَناک
میر دیدی خویش را ای کم‌زور *** ز آن ندیدی آن موگُل را، تو کور
عَرّه گشتی زین دروغین پَر و بال *** پَر و بالی کاو کِشد سوی و بال
پَر سُبک دارد، ره بالا گُند *** چون گل‌آلو شد، گرانی‌ها گُند
□ جَهد کن، پَر را گِل‌آلوده مکن *** لیک گوشت کر شد و پندم کُهن

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: کم زدی.

گم زدی: پنهان شوی. موگُل: گماشته، مأمور.

۲. هر موگُل را موگُل مُخْتَفِی‌ست: بر هر گماشته‌ای گماشته دیگری است

که آن مخفی است. سگ طبعی: خوی بد درندگی و خشونت.

۳. عوان: مأمور، گماشته. عوانی: گماشته بودن.

جوابِ مردِ عاشقِ عاذِلان و

نصیحت کنندگان را

گفت: «ای ناصح، خَمُش کُن، چند پند؟! *** پند کم ده؛ زآنکه بس سخت است بند سخت‌تر شد بند من از پند تو *** عشق را نشناخت دانشمند تو آن طرف که عشق می‌افزود درد *** بوخنیفه و شافعی درسی نکرد تو مکن تهدیدم از کشتن که من *** تشنه زارم به خون خویشتن» عاشقان را هر زمانی مردنی‌ست *** مردنِ عَشاقِ خود یک نوع نیست او دو صد جان دارد از نور هدی *** و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی هر یکی جان را ستاند ده بها *** از نبی خوان: «عَشْرَةُ أَمْثَالِهَا»^۱

گر بریزد خون من آن دوست رو *** پای‌کوبان جان بر آفشانم بر او آزمودم، مرگ من در زندگی‌ست *** چون رهم زین زندگی پابندگی‌ست اُقْتَلونی اُقْتَلونی یا ثِقَات *** اِنْ فِی قَتْلِ حَیَاتًا فِی حَیَاتٍ^۲

یا مُنیرَ الحَدِّ یا رُوحَ البَقَا *** اِجْتَذِبْ رُوحِی و جُد لی بِاللِّقَا^۳

لی حَبیبُ حُبِّهِ یَسُوی الحِشَا *** لَو یَشا یَمشی عَلِی عَیْنی، مَشِی^۴

پارسی گو گرچه تازی خوش‌تر است *** عشق را خود صد زبان دیگر است بوی آن دلبر چو پیران می‌شود *** این زبان‌ها جمله حیران می‌شود بس کنم، دلبر در آمد در خطاب *** گوش کن، وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۵

چون که عاشق توبه کرد، اکنون بترس *** کاو چو عیاران کند بر دار درس گرچه آن عاشق بخارا می‌رود *** نی به درس و نی به استنا می‌رود عاشقان را شد مُدَرِّسِ حُسْنِ دوست *** دفتر و درس و سَبَقُشان روی اوست خامُشند و نعره تکرارشان *** می‌رود تا عرش و تخت یارشان درستان آشوب و چرخ و ولوله *** نی زیادات است و باب سلسله سلسله‌ی این قوم جعدِ مُشک‌بار *** مسئله‌ی دور است، اما دور یار^۶

مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس تو را *** گو: «نگنجد گنج حق در کیسه‌ها»^۷

گر دم خُلع و مُبارا می‌رود *** بد مَبین، ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی *** زآنکه دارد هر عَرَضِ ماهیتی^۸

در بخارا در هنرها بالعی *** چون به خواری رو نهی، زآن فارغی آن بخاری غصه دانش نداشت *** چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

۱. سوره الأنعام آیه ۱۶۰؛ «هر کس کار نیک بیاورد ده برابر آن برای او (جزایش) خواهد بود...».

۲. ای یاران عزیز و مورد وثوق من، بیایید مرا بکشید، مرا بکشید! به درستی که در مرگ من زندگی در زندگی است.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: اِجْتَذِبْ قلبی.

ای رخشنده رُخسار و ای جانِ جاودانی! روح مرا به سوی خود بگیر و دیدار (خویش) را بر من ارزانی کن!

۴. مرا محبوبی است که عشق او جگر را کباب می‌کند، و اگر بخواهد بر چشم من راه برود، راه می‌رود (و تمام وجودم در اختیار اوست).

۵. وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۶. مسئله دور است: آنچه از دور و تسلسل در اصطلاح اهل منطق و حکمت است.

۷. مسئله کیس: آن است که شخصی کیسه‌ای از زر ناشمرده و بی‌مهر در پیش کسی نهد سپس بگوید: زر بسیار بوده و گواهی نداشته باشد.

۸. نسخه قونیه: هر صفت ماهیتی.

هر که در خلوت به بینش یافت راه *** او ز دانش‌ها نجوید دستگاه
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌ای *** باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب‌فزا *** زین همی دنیا بچربد عامه را^۱
زانکه دنیا را همی بینند عین *** و آن جهانی را همی دانند دین
□ باز رو سوی حدیث آن جوان *** کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق به سوی بخارا

رو نهاد آن عاشقِ خوناب‌ریز *** دل‌تپان، سوی بخارا گرم و تیز
ریگِ آمو پیش او همچون حریر *** آبِ جیحون پیش او چون آبگیر^۲
آن بیابان پیش او چون گلستان *** می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند، اما لبش *** از بخارا یافت، و آن شد مذهبش:
«ای بخارا، عقل‌افزا بوده‌ای *** لیکن از من عقل و دین پر بوده‌ای
بدر می‌جویم، از آنم چون هلال *** صدر می‌جویم در این صَفِّ نعال»
چون سوادِ آن بخارا را بدید *** در سوادِ غم بیاضی شد پدید^۳
ساعتی افتاد بیهوش و دراز *** عقلِ او پرید در بُستانِ راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند *** از گلابِ عشقِ او غافل بُدند
او گلستانی نهانی دیده بود *** غارتِ عشقش ز خود بُبریده بود

۱. نسخه قونیه: غالب‌فرا.

۲. شرح بحر العلوم: هامون. نسخه قونیه: آمون.

آمو: نام دشتی ریگزار و پهناور است میان مرو و بخارا. و شهر آمو به نزدیکی
این دشت واقع است.

۳. سوادِ آن بخارا: آثار و دیوارهای شهر بخارا. سواد: سیاهی و تیرگی.
بیاض: سفید.

تو فسُرده، درخور این دم نه‌ای *** با شکر مقرون نه‌ای، گرچه نی‌ای
رختِ عقلت با تو هست و عاقلی *** وز (جُنوداً لم تَرَوْها) غافلی^۱
□ این سخن پایان ندارد، تیز ران *** تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشقِ لاابالی در بخارا، و

تهدید کردنِ دوستانِ او را از پیدا شدنِ او

اندر آمد در بخارا شادمان *** پیش معشوق خود و دارُ الأمان
همچو آن مستی که پَرَد بر آئیر *** مه کنارش گیرد و گوید که: «گیر»
هر که دیدش در بخارا، گفت: «خیز *** پیش از پیداشدن، مَنشین، گریز!
که تو را می‌جوید آن شَه خشمگین *** تا کشد از جان تو ده‌ساله کین
الله الله، در میا در خونِ خویش *** تکیه کم کن بر دم و افسونِ خویش
شَحنه صدرِ جهان بودی و راد *** مُعتمَد بودی، مهندسِ اوستاد
هم مُشیرش بودی و هم محترم *** گشتی از بهر گناهی مُتَّهم
عَدْر کردی، وز جزا بُگریختی *** رسته بودی، باز چون آویختی؟!
از بلا بُگریختی با صد حیل *** ابلهی آوردت اینجا یا اَجَل؟!
ای که عقلت بر عطارد دَق کُند *** عقل و عاقل را قضا احق کُند
نَحسِ خرگوشی که باشد شیرجو *** زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟!»

هست صد چندان فُسون‌های قضا *** گفت: «إِذَا جَاءَ الْفُضَاءُ، ضَاقَ الْفُضَاءُ»^۲
صد ره و مَخْلَص بُوَد از چپ و راست *** از قضا بسته شود، گر از ده‌است

^۱ . سوره التوبه آیه ۲۶؛ «آن‌گاه خداوند آرامش و سکینت خود را بر رسول
خود و بر مؤمنان نازل فرمود و نیز لشکریایی (از فرشتگان بر شما)
فرو فرستاد که شما آن‌ها را نمی‌دیدید...» .
^۲ . إِذَا جَاءَ...: چون قضا و حکم الهی فرا رسد عرصه تنگ می‌شود (و راه‌ها
بسته می‌شود).

جوابِ عاشقِ عاذِلان و تهدید کنندگان را

گفت: «من مُستسقی‌ام، آبِ کِشَد *** گرچه می‌دانم که هم آبِ کُشد^۱

هیچ مُستسقیِ بِنِگریزد ز آب *** گر دو صد بارش کُند مات و خراب
گر برآماسد مرا دست و شکم *** عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که پیرسند از بَطون: *** «کاشکی بَحَرَم روان بودی درون»
خیبِ اِشکم گو: «بَدَر از موجِ آب»، *** گر بمیرم، هست مرگم مُسْتَطاب^۲
من به هر جایی که بینم آبِ جو *** رَشکم آید: «بودمی من جای او»
دستِ چون دَق، شکم همچون دُهل *** طَبَلِ عشقِ آب می‌کوبم چو کُل^۳

گر بریزد خونم آن رُوحِ الأَمین *** جرعه‌جرعه خون خورم همچون زمین^۴
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام *** تا که عاشق گشته‌ام، این کاره‌ام
شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ *** روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مَکر انگیختم *** از مرادِ خشمِ او بگریختم^۵

گو: «پَران بر جانِ مستم خشمِ خویش»، *** عیدِ قربانِ اوست، عاشقِ گاومیش
گاو اگر خُسبد وگر چیزی خورد *** بهر عید و ذبحِ خود می‌پرورد^۶
گاو موسی‌دان مرا، جان‌داده‌ای *** جزو جزوم، حَسر هر آزاده‌ای

۱. مُستسقی: کسی که مرضی دارد که همواره تشنه است، و آب می‌خورد ولی سیراب نمی‌شود.

۲. بَدَر: بترک.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دست همچون.

۴. شرح کبیر انقروی (جا‌های دیگه و هر سه دفتر اگر فقط فاتح یا انقروی یا... نوشتیم یکسان‌سازی شود): همچون جنین.

۵. بریتانیا (الف): از مرادِ چشمِ او.

۶. نسخه قونیه: ذبحِ او.

گاو موسی بود قربان گشته‌ای *** کمترین جزوش حیات گشته‌ای
برجهید آن کشته ز آسایش ز جا *** در خطاب «إضربوا بَعْضُهَا»^۱

یا کرامی، اذْبَحُوا هَذَا الْبَقْرَ *** إِنَّ أَرْدَثُمْ حَشَرَ أَرْوَاحِ النَّظَرِ^۲

از جمادی مُردم و، نامی شدم *** وز نما مُردم، به حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و، آدم شدم *** پس چه ترسم؟! کی ز مردن کم شدم؟!
حملة دیگر بمیرم از بَشَر *** تا برآرم از ملائک بال و پیر

وز مَلک هم بایدم جستن ز جو *** (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ)^۳

بار دیگر از مَلک قربان شوم *** آنچه اندر و هم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم، چون اَرَعْنُون *** گویدم: «كَيْفَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۴

مرگ دان آن کِتَافَقِ امّت است *** کَابِ حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر برو زین طَرْفِ جو *** همچو مُسْتَسْقَى حریص و آب جو^۵

مرگ او آب است و او جویای آب *** می‌خورد، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۶

ای فِسْرده عاشق ننگین‌نمد *** کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان *** صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز *** آب را از جوی کی باشد گریز؟!
آب کوزه چون در آب جو شود *** محو گردد در وی و، جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا *** زین سپس نی کم شود، نی بدّلقا

«خویش را بر نخل او آویختم *** عذر آن را که از او بُگریختم»
همچو گویی سجده‌کن بر روی و سر *** جانب آن صدر شد با چشم تر

۱ . سوره البقره آیه ۶۷ تا ۷۳ .

إضربوا بَعْضُهَا: بعضی از آن گاوی که کشتید بر آن شخص مقتول بزنید تا
زنده شود.

۲ . ای یاران گرامی من، اگر زنده‌شدن و بازگشت روح‌های بینا (و
صاحب‌نظر) را می‌خواهید این گاو را بکشید. (اگر می‌خواهید روح بینای
شما زنده شود گاو نفس خود را بکشید).

۳ . سوره القصص آیه ۸۸؛ «و هرگز درکنار خدا معبودی دیگر مخوان، که
جز او هیچ معبودی نیست، همه چیز فانی و هلاک‌شونده‌است مگر وجه و
جلوه او، حکم و فرمان از آن اوست و به‌سوی او باز می‌گردید.»

۴ . سوره البقره آیه ۱۵۶؛ «... به‌درستی که ما به‌سوی خدا باز می‌گردیم.»

۵ . نسخه قونیه: حریص و مرگ‌جو.

۶ . وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به‌درستی آگاه‌تر است.

رسیدن آن عاشق به معشوقِ خویش چون

دست از جان بَشُست

□ با رُخِ چون زعفران، و اشکِ روان *** رفت آن بی‌دل سوی صدر جهان
□ هم گفن، هم تیغ اندر دستِ او *** چون‌که بود آن عاشق و سرمستِ او
جمله خَلْقان منتظر، سر در هوا *** کیش بسوزد یا برآویزد ورا؟
این زمان، این احمق یک‌لخت را *** آن نماید که زمان بدبخت را^۱

همچو پروانه شرر را نور دید *** احمقانه درفتاد، از جان بُرید
لیک شمع عشقِ چون آن شمع نیست *** روشن اندر روشن اندر روشنی‌ست
او به عکس شمع‌های آتشی‌ست *** می‌نماید آتش و، جمله خوشی‌ست

حکایتِ آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن

عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی *** مسجدی بُد بر کنار شهر ری
هیچ‌کس در وی نَخفتی شب ز بیم *** که نه فرزندش شدی آن شبِ یتیم
هر که در وی بی‌خبر چون کور رفت *** صبحدم چون اختران در گور رفت^۲

خویشتن را نیک از این آگاه کن *** صبح آمد، خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که: «پریانند تُند *** اندر آن، مهمان‌کُشان با تیغ کُند»
و آن دگر گفتی که: «سحر است و طلسم *** که رَصَد بسته‌ست بهر جان و جسم»
آن دگر گفتی که: «بر نه‌نقش فاش *** بر درش: ”کای میهمان، اینجا میاش
شب مَحْسَب اینجا اگر جان بایدت *** ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت“»
و آن دگر گفتا که: «شب قفلی نهید *** غافلِ کآید، شما کم ره دهید»^۳

آمدنِ مهمان در آن مسجدِ مهمان‌کش

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب *** که شنیده بود آن صییتِ عَجَب^۴
از برای آزمون می‌آمود *** زآنکه بس مردانه و جانباز بود
گفت: «کم گیرم سر و اِشکمبه‌ای *** رفته‌گیر از گنجِ زر یک حَبّه‌ای^۵
صورتِ تَن گو: ”برو، من کیستم؟!“ *** نقش کم ناید چو من باقی‌سُتَم
چون (نَفَخْتُ) بودم از لطفِ خدا *** نَفَخ حق باشم ز نایِ تَن جدا^۶
تا نیفتد بانگِ نَفَخش این طرف *** تا رهد آن گوهر از ننگینِ صدف^۷
چون (تَمَنُّوا المَوْتَ) گفت ای صادقین *** صادقم، جان را برآفشانم بر این^۸

۱. یک‌لخت: شخص ساده که همیشه یکسان عمل کند.

۲. نسخه قونیه: بس که اندر وی غریبِ عور رفت.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که قفلی درنهیید.

۴. صییت: آوازه.

۵. نسخه قونیه: گنجِ جان.

۶. سوره الحجر آیه ۲۹؛ «پس چون او (بدن انسان) را معتدل گردانیدم و از

روح خود در او دمیدم پس برای او سجده‌کنان بر زمین افتید.»

۷. نسخه قونیه: تنگین صدف.

۸. مونیخ (ب): حق تمنوا.

سوره البقره آیه ۹۴؛ «بگو (ای پیامبر ما): اگر [گمان می‌کنید که] سرای

آخرت [و نعمت‌های جاویدان] نزد خدا اختصاص به شما دارد نه مردم

ملامتِ اهلِ مسجدِ آنِ مهمانِ عاشقِ را از

خفتن در آنجا

قوم گفتندش که: «هین، اینجا مَحْسَب *** تا نکوبد جانستانت همچو کُسب^۱

که غریبی و نمی‌دانی تو حال *** کاندر اینجا هر که خفت، آمد زوال

اتفاقی نیست، اینجا بارها *** دیده‌ایم و جمله اصحابِ نُهی^۲

هر که این مسجد شبی مَسْکَن شدش *** نیم‌شب مرگِ هَلاهِل آمدش

از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم *** نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت: «الدِّينُ النَّصِيحَةُ» آن رسول *** آن نصیحت در لغتِ ضِدِّ غُلُول^۳

آن نصیحتِ راستی در دوستی *** در غُلُولی، خائنی سگ‌پوستی

دیگر، پس آرزوی مرگ کنید اگر راست می‌گویید.

۱. کُسب: کُنْجَارَهُ رُوغْن، تَفَالَهُ دَانِه‌ای که رُوغْن آن را می‌گیرند.

۲. نَسْخَةُ قُونِيَه: این ما بارها.

۳. صحیح المسلم ج ۱ ص ۷۴؛ «إِنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ [آلِهِ وَ] سَلَّمَ قَالَ:

الدِّينُ النَّصِيحَةُ. قُلْنَا: لِمَنْ؟ قَالَ لِلَّهِ وَ لِكِتَابِهِ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِأَيِّمَةِ الْمُسْلِمِينَ وَ عَامَّتِهِمْ؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: دین خیرخواهی است.

گفتیم: برای چه کسی؟ فرمود: برای خدا و رسولش و برای امامان و

پیشوایان مسلمانان و برای جمیع آنان.

جواب گفتنِ عاشقِ ناصحان و

ملامت‌گویان را

گفت او: «ای ناصحان، من بی‌ندم *** از جهان و زندگی سیر آدم
□ مَنبَلَم، بی زخم ناساید تَنم *** عاشقم، بر زخم‌ها برمی‌تَم^۱

مَنبَلَم زخم‌جو و زخم‌خواه *** عاقبت کم جوی از مَنبَلَم به راه
مَنبَلَمی نی کاو بَوَد خود برگ‌جو *** مَنبَلَمی‌ام، لا‌ابالی، مرگ‌جو
مَنبَلَمی نی کاو به کف پول آورد *** مَنبَلَمی، چُستی کز این پل بُگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی می‌زند *** بل جَهْد از گُون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نَقَلَم زین سرا *** چون قفس هشتن، پریدن مرغ را
آن قفس که هست عینِ باغ در *** مرغ می‌بیند گلستان و شَجَر»

جوق مرغان از برونِ گِردِ قفص *** خوش همی‌خوانند ز آزادی قَصَص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار *** نی خورش مانده‌ست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کُند *** تا بَوَد کاین بند از پا برگند
چون دل و جاننش چنین بیرون بَوَد *** آن قفس را در گشایی، چون بَوَد؟!
نی چنان مرغِ قفس کز آندُهان *** گِرد بر گِردش گرفته گُربگان^۲
کی بَوَد او را در آن خُوف و حَزَن *** آرزوی از قفس بیرون شدن؟!
او همی‌خواهد کز این ناخوش حَفَص *** صد قفس باشد به گِرد این قفص^۳

عشقِ جالینوس بر این حیاتِ دنیا بود که در همین عالم به کار آید، و هنری نورزید که در آن بازار به کار آید و از عوام ممتاز باشد^۴

آن‌چنان‌که گفت جالینوس راد *** از هوای این جهان و از مراد:
«راضیم کز من بماند نیم‌جان *** که ز کون آستری بینم جهان»

گر به می‌بیند به گِردِ خود قطار *** مرغش آپس گشته‌بوده‌ست از مَطار^۵
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان *** در عدم نادیده او حَشَر نهان
چون جنینِ کِش می‌کِشد بیرونِ گِرم *** می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطفِ رویش سوی مصدر می‌کُند *** او مَقَر در پشتِ مادر می‌کُند

۱. مَنبَلَم: کاهل و سست، (در امور دنیا سست و تنبل هستم؛ ولی در امور آخرت چنین نیستم).
۲. گربگان: گربه‌ها.
۳. نسخهٔ قونیه: ناخوش حَصَص. فاتح و دیگر نسخ چاپی: تنگین قفص. حفص: زنبیل.
۴. بریتانیا (الف): یا قاهره (الف): آنجا خود را به عوام یکسان می‌بیند ﴿وَالْأَمْرُ يَوْمَئِذٍ لِلَّهِ﴾؛ امیری او نمی‌ماند.
۵. مرغش: جانش. مَطار: پرواز.

که: «اگر بیرون نهم زین شهر گام *** ای عجب دیگر نبینم این مقام
 یا دری بودی در این شهر و خم *** تا نظاره کردمی اندر رجم
 یا چو چشم سوزنی راهم بُدی *** که ز بیرون آن رجم دیده شدی»
 این جنین هم غافل است از عالمی *** همچو جالینوس، او نامحرمی
 او نداند کآن رطوباتی که هست *** آن مدد از عالم بیرونی است
 آن چنان که چار عنصر در جهان *** صد مدد دارد ز شهر لامکان
 آب و دانه در قفس گر یافته‌ست *** آن ز باغ و عرصه‌ای در یافته‌ست
 جان‌های انبیا بینند باغ *** زین قفس، در وقت نَقْلان و فِراغ
 پس ز جالینوس و عالم فارغند *** همچو ماه اندر فلک‌ها بازغند
 و ز جالینوس این قولِ اِفتِری‌ست *** پس جوابم بهر جالینوس نیست
 این جوابِ آن کس آمد کاین بگفت *** که نبوده‌ستش دلی با نورِ جفت
 مرغِ جانش موش شد سوراخ‌جو *** چون شنید از گربگان او: «عَرَجوا»^۱
 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار *** اندر این *** سوراخ دنیا موش‌وار
 هم در این سوراخ بتّایی گرفت *** در خور سوراخ دانایی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در مزید *** اندر این *** سوراخ کار آید، گزید
 زآنکه دل برگند از بیرون شدن *** بسته شد راه رهیدن از بدن

۱. عَرَجوا: بالا بروید (برای گرفتن مرغان).

عنكبوت ار طبعِ عنقا داشتی *** از اُعبای خیمه کی افراشتی؟!
گر به کرده چنگِ خود اندر قفص *** نامِ چنگش درد و سرسام و مَغص^۱

حَصبه و قولنج و مالیخولیا *** سکنه و سلّ و جذام و ماشرا^۲

گر به مرگ است و مرضِ چنگالِ او *** می‌زند بر مرغ و پرّ و بالِ او
گوشه‌گوشه می‌دود سوی دوا *** مرگِ چون قاضی و، رنجوری گوا
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه *** که همی‌خواند تو را تا حکم‌گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز *** گر پذیرد، شد؛ و گرنه، گفت: «خیز!»
جُستنِ مهلت، دوا و چاره‌ها *** که زنی بر خرقة تن پاره‌ها
عاقبت آید صَباحی حَضم‌وار: *** «چند باشد مهلت؟! آخر شرم دار!»
عذر خود از شه بخواه ای پُرحسد *** پیش از آنکه آن‌چنان روزی رسد
و آن‌که در ظلمت براند بارگی *** برگند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش *** کان گوا سوی قضا می‌خواندش^۳

□ ناگهان گیرند او را خوار و زار *** کِش‌کشان تا پیش قاضی شرمسار
□ زین گذر کن، جانبِ آن شخص ران *** کاو به مسجد آمد آن شب میهمان

[دگر باره] ملامت کردن اهلِ مسجدِ مهمان

را تا در آن مسجدِ نخسبد

قوم گفتندش: «مکن جلدی، برو *** تا نگردد جامهٔ جاننت گرو^۴
آن ز دورِ آسان نماید، به‌نگر *** که به آخرِ سخت باشد ره‌گذر
بس گسا کاویخت خود را از نخست *** وقتِ پیچاپیچ دست‌آویز جُست»^۵

۱. قاهره (الف): دام چنگش.

مَغص: درد شکم و پیچش روده.

۲. ماشرا: ورم، آماس.

۳. بریتانیا (الف): و مِفصَدش.

۴. نسخهٔ قونیه: جامه و جاننت.

۵. نسخهٔ قونیه:

خویشتن آویخت بس مرد و سُکُست *** ...

پیش‌تر از واقعه آسان بود *** در دل مردم خیال نیک‌وبد
 چون درآید اندرون کارزار *** آن زمان گردد بر آن‌کس کار زار
 چون نه شیر، هین منہ تو پائی پیش *** کآن آجل گرگ است و جان توست میش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد *** ایمن آ؛ که گرگ تو سرزیر شد^۱
 کیست ابدال؟ آن‌که او مُبدل شود *** خمرش از تبدیل یزدان خَلّ شود
 لیک مستی، شیرگیری وز گمان *** شیر پنداری تو خود را، هین مران
 گفت حق ز اهل نفاق ناسدید *** «بأسهم ما بینهم بأس شدید»^۲

در میان همدگر مردانه‌اند *** در غزا چون عورتان خانه‌اند^۳

گفت پیغمبر سپهدار عُیوب: *** «لا شجاعة -یا فتی- قبل الحروب»^۴

وقت لافِ عَزو، مَسْتان کف کنند *** وقت جوش جنگ، چون کف بی‌فندند
 وقت ذکرِ عَزو، شمشیر دراز *** وقت گرو فرّ، تیغش چون پیاز
 وقت اندیشه، دل او زخم‌جو *** پس به یک سوزن تهی شد خیک او
 من عجب دارم ز جویای صفا *** کاو رمد در وقت صیقل از جفا
 عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه *** چون گواهی نیست، دعوی شد تباه
 چون گواهی خواهد این قاضی، مرنج *** بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر *** بلکه با وصف بدی اندر تو در
 بر نمذ چوبی که آن را مرد زد *** بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
 گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش *** آن نزد بر اسب، زد بر سُسکُش
 تا ز سُسکُ و ارهد، خوش‌پی شود *** شیره را زندان گنی تا می شود
 □ آن یکی می‌زد یتیمی را به قهر *** قند بود آن، لیک بنمودی چو زهر
 □ دید مردی آن‌چنانش زار زار *** آمد و بگرفت زودش در کنار
 گفت: «چندان آن یتیمک را زدی *** چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟!»

۱. نسخه قونیه: که مرگ تو.

۲. سوره الحشر آیه ۱۴؛ «...صلابت و شجاعت ایشان در میان خودشان بسیار است تو آنان را متحد می‌بینی ولی دل‌هایشان متشتت و پراکنده (نامتحد) است و این بدین جهت است که ایشان مردمی بی‌تعقلند.»

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در میان حمله‌گر.

عورتان: زنان.

۴. این عبارت را در بسیاری از مستندات به لقمان حکیم نسبت می‌دهند. احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۱۴؛ لقمان گفت: «لا تُعرف ثلاثة إلا عند ثلاثة، الحکیم عند الغضب و الشجاج عند الحرب و الأخ عند الحاجة إليه؛ سه گروه شناخته نمی‌شوند مگر در سه موضع، شخص بردبار هنگام غضب و شجاع هنگام جنگ و برادر هنگامی که به او احتیاج دارند.»

لا شجاعة...: قبل از جنگ شجاعتی وجود ندارد (بلکه شجاعت در میدان نبرد است که خود را نشان می‌دهد).

گفت: «او را کی زدم ای جان و دوست؟! *** من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست»
 مادر ار گوید تو را: «مرگ تو باد» *** مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
 آن گروهی کز ادب بُگریختند *** آبِ مردی و آبِ مردان ریختند
 عاجلانِشان از وَغا وارانند *** تا چنین هیز و مُحَنَّتْ ماندند
 لاف و غِرّه‌ی ژاژخا را کم شنو *** با چنین‌ها در صفِ هِیجا مرو
 زآنکه «زادوگم خبالاً» گفت حق *** کز رفیقِ سُست برگردان ورق^۱
 که گر ایشان با شما هم‌ره شوند *** غازیان بی‌مغز همچون گه شوند
 خویشان را با شما هم‌صف کنند *** پس گریزند و دلِ صف بشکنند
 پس سپاهی اندکی بی‌این نفر *** به‌که با اهلِ نفاق آید حَشْر
 هست بادام کم خوش‌بیخته *** بهز بسیار به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر به صورت یک شی‌اند *** نقص از آن افتاد که همدل نی‌اند^۲

گبر ترسان‌دل بود؛ کاو از گمان *** می‌زید در شک ز حالِ آن جهان
 می‌رود در ره، نداند منزلی *** گام ترسان می‌نهد اعمی‌دلی
 چون نداند ره مسافر، چون رود؟! *** با تردها و دلِ پُر خون رود
 هر که گوید: «های، این سو راه نیست» *** او کُند از بیمِ آنجا و قف و ایست
 ور بداند ره، دلِ پُر هوش او *** کی رود هر های و هو در گوش او؟!
 پس مشو همراه این اَشْتُرْدِلان *** زآنکه وقتِ ضیق و بیمند اَفِلان
 پس گریزند و تو را تنها هُند *** گرچه اندر لافِ سِحْر بابلند
 توز رَعنایان مجو - هین - کارزار *** توز طاووسان مجو صید و شکار
 طبعِ طاووس است و وسواست کُند *** دم زند تا از مقامت برگند

۱. سوره التوبه آیه ۴۷؛ «اگر این منافقان با شما (برای جنگ) بیرون آیند جز

شرّ و فساد میان شما نمی‌افزایند...»

۲. نسخه قونیه:

تلخ و شیرین در ژغارغ یک شی‌اند *** نقص از آن افتاد که همدل نی‌اند.

(ژغارغ: صدای به هم خوردن گردو و بادام و امثال آن)

گفتنِ شیطان با قریش که: «به جنگِ احمد

علیه السّلام آید که من یاری‌ها کنم و

قبیله خود را به مدد خوانم» و گریختنِ او

در ملاقاتِ صَفِّین

□ همچو شیطان کز و ساوس بر قریش *** دم دمید و گفت: «گرد آرید جیش

□ تا که در احمد هزیمت افکنیم *** بیخ و بنیاد از زمینش برگنیم»

چون که شیطان در سپه شد صد یکم *** خواند افسون: «کِائِنی جَارٌ لَکُم»^۱

□ چون سپه گرد آمدند از گفتِ او *** کرد با ایشان به حیلت گفت و گو

□ که: «بیارم من قبیله‌ی خویش را *** تا که در هِجَا بُوَد پِشْتِ شِما

□ مر شِما را عَوْن و یاری‌ها کنم *** تا سپاهِ دشمنانِتان بشکنم»

چون قریش از گفتِ او حاضر شدند *** هر دو لشکر در ملاقات آمدند

از ملائک دیدِ شیطانِ انبُهی *** سوی صَفِّ مؤمنان در هر رهی

آن (جُنوداً لَم تَرَوْها) صف زده *** گشتِ جانِ او ز بیمِ آتشکده^۲

پای خود واپس کشیدن می‌گرفت *** که: «همی بینم سپاهی بس شگفت

که أَخافُ الله، ما لی مِنْهُ عَوْن *** اِذْهَبوا اِئِیْ اَریْ ما لا تَرَوْن»^۳

گفت حارث: «ای سُرّاقه‌شکل، هین! *** دی چرا تو می‌نگفتی این چنین؟!»^۴

گفت: «این دم من همی بینم حَرَب» *** گفت: «می‌بینی جَعاشیشِ عَرَب»^۵

می‌بینی غیر این لیک - ای تو ننگ - *** آن زمان لاف بود، این وقتِ جنگ^۶

دی همی‌گفتی که: «پایندان شدم *** که بُوَدْتان فَتْح و نُصْرَتِ دم‌به‌دم»

دی زَعیمُ الْجیشِ بودی ای لَعین *** وین زمان ناچیز و نامرد و مُهین

۱. سوره الأنفال آیه ۴۸؛ «[به یاد آور] آن زمانی را که شیطان اعمالشان را

[در دشمنی با پیامبر] زینت داد و گفت: امروز کسی از مردم بر شما غلبه و

پیروز نخواهد شد و من در کنار شما (یار و فریادرس) شما خواهم بود.

ولیکن چون دو گروه (مؤمن و کافر) روبروی هم قرار گرفتند به عقب

برگشت (پا به فرار گذاشت) و گفت: من از شما بیزارم، من چیزی را (از

نزول فرشتگان) می‌بینم که شما نمی‌بینید، البته من از خدا می‌ترسم و کیفر

خدا بسیار شدید است!»

صد یکم: یک صدم.

۲. سوره التوبه آیه ۲۶؛ «آن‌گاه خداوند آرامش و سکینت خود را بر رسول

خود و بر مؤمنان نازل فرمود و نیز لشکرهایی (از فرشتگان بر شما)

فرو فرستاد که شما آن‌ها را نمی‌دیدید...»

۳. سوره الأنفال آیه ۴۸.

که: من از خدا می‌ترسم، من در برابر او یاوری ندارم، بروید که من چیزی

می‌بینم که شما نمی‌بینید

۴. سُرّاقه: سراقه بن مالک یکی صناید قریش که شیطان خود را به شکل او

درآورده بود و در میان مشرکان آمده بود.

۵. حَرَب: سختی و دشواری. جَعاشیش: ج جُعشوش: مرد دراز.

۶. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: ای تو سنگ.

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم *** تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم»
 چون که حارث با سراقه گفت این *** از عتابش خشمگین شد آن لعین
 دست خود حشمین ز دست او کشید *** چون ز گفت او ش درد دل رسید
 سینه اش را کوفت شیطان و گریخت *** خون آن بی چارگان ز آن مکر ریخت
 چون که ویران کرد چندین عالم او *** پس بگفت: (إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ)^۱
 کوفت اندر سینه و انداختش *** پس گریزان شد، چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند *** در دو صورت خویش را بنموده اند
 چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند *** بهر حکمت هاش دو صورت شدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش *** مانع عقل است و خصم جان و کیش
 یک نفس حمله کند چون سوسمار *** پس به سوراخی گریزد در فرار
 در دل او سوراخ ها دارد گنون *** سر ز هر سوراخ می آرد برون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس *** و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذ است *** چون سر قنفذ ورا آمد شد است^۲

که خدا آن دیو را خناس خواند *** که سر آن خارپشتک را بماند
 می نهان گردد سر آن خارپشت *** دم به دم از بیم صیاد درشت
 تا چو فرصت یافت، سر آرد برون *** زین چنین مگری شود مارش زبون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی *** رهزنان را بر تو دستی کی بدی؟!
 ز آن عوان مُقتضی که شهوت است *** دل اسیر حرص و آز و آفت است
 ز آن عوان سیر شدی دزد و تباه *** تا عوانان را به قهر توست راه
 در خبر بشنو تو این پند نکو *** «بَيْنَ جَنبَيْكُم لَكُمْ أَعْدَى عَدُوٌّ»^۳

طُمطراق این عدو مشنو، گریز *** کاو چو ابلیس است در لَج و ستیز
 بر تو او از بهر این دنیای سرد *** آن عذابِ سرمدی را سهل کرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند *** او ز سحرِ خویش صد چندان کند

۱. سوره الأنفال آیه ۴۸.

۲. آمد شد: رفت و آمد.

۳. احياء العلوم ج ۳ ص ۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنبَيْكَ؛ دشمن ترین دشمنان تو نفس

توست که در سینه داری!»

سِحْرُ کَاهی را به صنعت گُه کُند *** باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشت‌ها را نَعز گرداند به فَنّ *** نغزها را زشت گرداند به ظَنّ
آدمی را خر نماید ساعتی *** آدمی سازد خری را ز آیتی^۱

کارِ سِحْر این است کاو دَم می‌زند *** هر نَفْس قلبِ حقائق می‌کند
این‌چنین ساحر درون توست سیر *** اِنَّ فِی الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَمِرًّا^۲

اندر آن عالم که هست این سحرها *** ساحران هستند جادویی‌گشتا
اندر آن صحرا که رُست این زهر تر *** نیز رویده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق: «از من جو سپر *** که ز زهرم من به تو نزدیکتر»
گفتِ او سحر است و ویرانی تو *** گفتِ من سحر است و دفع سحر او
گفتِ پیغمبر که: «اِنَّ فِی الْبَیْآنِ سِحْرًا»^۳ و حق گفتِ آن خوش‌پهلوان^۳

- لیک سِحْری دفعِ سحر ساحران *** مایهٔ تریاک باشد در بیان
- آن بیان اولیا و اُصْفیاست *** کز همه اُغراضِ نفسانی جداست
- حاصلِ آن، کز زهر نَفْسِ دُونِ گریز *** نوش کن تریاق مُرشد چُست و تیز
- این طلسمِ سِحْرِ نفسِ اندر شکن *** سوی گنجِ پیرِ کامل نَقَبِ زَن
- بس دراز است این، سوی آغاز ران *** جانبِ مهمان و مسجد باز ران

مُکر کردنِ عاذِلانِ پند را به مهمانِ مسجد

«هین مکن جلدی، برو ای بوالکرم *** مسجد و ما را مکن زین مُتَهَم»^۴

گر بگوید دشمنی از دشمنی *** آتشی در ما زند فردا دنی
که: «بتاسانید او را ظالمی *** بر بهانه‌ی مسجد، او بُد سالمی»
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد *** چون‌که بدنام است مسجد، او جَهْد
نُهمتی بر ما منه ای سخت‌جان *** که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو، جلدی مکن، سودا مَیز *** که نَتان پیمود کیهان را به گز^۵

چون تو بسیاران پلافیده ز بخت *** ریش خود برگنده یک‌یک لخت‌لخت
هین برو، کوتاه کن این قیل‌وقال *** خویش و ما را در می‌فکن در و بال»

جواب گفتنِ مهمانِ ایشان را، و مثل

آوردن به دفعِ حارسِ کِشت به بانگِ دف

از کِشت، اُشتری را که کوسِ محمودی بر

پشتِ او زدندی

گفت: «یاران، من از آن غولان نی‌ام *** که ز لاخولی ضعیف آید پی‌ام
کودکی کاو حارسِ کِشتی بُدی *** طَبَلْکی در دفعِ مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طَبَلْک ز کِشت *** کِشت از مرغان سلامت می‌گذشت
چون‌که سلطان شاه محمودِ کریم *** بر گذر زد آن طرفِ خیمه‌ی عظیم
با سپاهی همچو استاره‌ی اُثیر *** انبُه و فیروز و صَفدر، مُلک‌گیر
اُشتری بُد کاو بُدی حَمالِ کوس *** بُختی‌ای بُد پیش‌رو همچون خروس^۶
بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب *** می‌زدندی در رُجوع و در طلب

۱. نسخهٔ قونیه: و آیتی.

ز آیتی: با تصرفی.

۲. نسخهٔ قونیه: سِحْرًا مُسْتَمِرًّا.

۳. احیاء العلوم ج ۱ ص ۴۱۶؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«اِنَّ مِنْ الْبَیْآنِ لَسِحْرًا؛ همانا بعضی از سخنان همانند سحر هستند.»

۴. جلدی: بی‌باکی و دلیری.

۵. بتان: بتوان.

۶. بُختی: شتر تنومند.

اندر آن مَزْرَع درآمد آن شتر *** کودک آن طَبَلک بزد در حفظ بُر^۱
 عاقلی گفتا: ”مزن طَبَلک که او *** بُختی طبل است و با آنش است خو
 پیش او چه بود تَبوراکِ تو طفل؟! *** که کِشد او طبلِ سلطان بیست کِفل“
 عاشقم من، گُشته قِربانِ لا *** جانِ من نوبتگه طبلِ بلا
 خود تَبوراک است این تهدیدها *** پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
 ای حریفان، من از آن‌ها نیستم *** کز خیالاتی در این ره بیستم
 من چو اسماعیلیانم بی‌حذر *** بل چو اسماعیلِ آزادم ز سر
 فارغم از طُمطُراق و از ریا *** «قُلْ تَعَالَوْا»؛ گفت جانم را: ”بیا!“^۲

۱. بُر: گندم.

۲. سوره آل عمران آیه ۶۴؛ «(ای پیامبر ما) بگو: ای اهل کتاب، بیایید به سوی حقیقتی که میان ما و شما مشترک است که جز خدای را پرستش نکنیم و چیزی را شریک او قرار ندهیم و بعضی از ما بعضی دیگر را اربابانی به جای خدا نگیریم! ...»

گفت پیغمبر که: «جَادَ فِي السَّلْفِ *** بِالْعَطِيَّةِ مَنْ تَيَقَّنَ بِالْخَلْفِ»^۱

هر که ببیند مر عطا را صد عوض *** زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند *** تا چو سود افتاد، مال خود دهند
زر در انبان‌ها نشسته منتظر *** تا که سود آید، به بذل آید مُصِرِّ
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش *** سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان مانده‌ست با آن، کاو ندید *** کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و جرف *** چون ندید افزون از آن‌ها در شرف^۲

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز *** چون به آمد، نام جان شد چیز لیز^۳

لُعِبَتْ مرده بود جان طفل را *** تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصوّر وین تخیل، لُعِبَتْ است *** تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان، شد در وصال *** فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق *** تن زدم، و الله أعلم بِالْوِفاق^۴

مال و تن یرفند، ریزان فنا *** حق خریدارش که (الله اشترى)^۵

برف‌ها زان از ثمن اولی‌ستت *** که تو در شگی، یقینی نیستت
وین عجب ظنی‌ست در تو ای مهین *** که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر *** می‌زند اندر تَزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پز پا شود *** مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مُفْتَنَّن *** علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد، بدان! *** و آن یقین جویای دیده‌ست و عیان
اندر (الهیکم) بخوان این را کُنون *** از پس (کلا) پس (لوتعلمون)^۶

می‌کشد دانش به بینش ای علیم *** گر یقین بودی، بدیدندی جحیم
دید زائد از یقین، بی‌امتهال *** آن‌چنان کز ظن همی‌زاید خیال

۱. الکافی ج ۴ ص ۲؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «مَنْ

صَدَقَ بِالْخَلْفِ جَادَ بِالْعَطِيَّةِ؛ هر کس که به جایگزین (برای داده خویش)

باور داشته باشد در عطا کردن سخاوتمند می‌شود.»

۲. نسخه قونیه: چون بدید.

۳. چیز لیز: مال اندک و بی ارزش.

۴. تن زدم: خاموش شدم و سکوت اختیار کردم. و الله أعلم بِالْوِفاق: و خداوند به دل‌های موافق آگاه‌تر است.

۵. سوره التوبه آیه ۱۱۱؛ «به‌درستی که خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت از ایشان خریده است...»

۶. سوره التکاثر؛ «فزون طلبی شما را مشغول ساخته است، تا آن زمانی که به دیدار قبرها رفتید. این چنین نیست! به‌زودی خواهید دانست! باز هم چنین نیست! به زودی خواهید دانست! این چنین نیست! اگر بطور یقینی می‌دانستید هرآینه آتش دوزخ را می‌دیدید و سپس بلکه با عین الیقین (و مشاهده حضوری) دوزخ را می‌دیدید! آن‌گاه در آن روز از شما درباره نعمت‌ها پرسش خواهند نمود!»

اندر (أَلْهَيْكُم) بیان این ببین *** که شود (عَلِمَ الْيَقِينِ) (عَيْنَ الْيَقِينِ)^۱

از گمان و از یقین بالاترم *** وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم
چون دهانم خورد از حلّوای او *** چشم‌روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم *** پا نلرزانم، نه کورانم
آنچه گل را گفت و، حق خدانش کرد *** بر دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد *** و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل *** و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت *** چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون‌گری *** و آنچه کآن را داد زر جعفری
چون در زرآخانه باز شد *** غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایی‌ش کرد *** عاشق شکر و، شگر خایی‌ش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست *** عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم، ور بلافم همچو آب *** نیست در آتش‌گشایم اضطراب
چون بدزدیم؟! چون حَفِیظ مَخْرَن اوست *** چون نباشم سخت‌رو؟! پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت‌گرم *** سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌خذر *** گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بُد در جهان *** یک‌سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی *** یک‌تنه تن‌ها بزد بر عالمی
سخت‌رو شد سنگ ثابت بازسوخ *** او نترسد از جهان پُرکلوخ^۲

کآن کلوخ از خشت‌زن یک آخت شد *** سنگ از صنّع خدایی سخت شد
گوسفندان گر بُروند از حساب *** ز انبیهی‌شان کی بترسد آن قصاب؟!
«كُلُّكُمْ رَاعٍ»، نبی چون راعی است *** خلق مانند رَمه، او ساعی است^۳

از رَمه چوپان نترسد در نبرد *** لیک‌شان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهز او بر رَمه *** دان ز مهر است، آن‌که دارد بر همه^۴
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو: *** «گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو
من تو را غمگین و گریان زان کنم *** تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غم‌ها خوی تو *** تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی؟! *** بنده و افکنده رأی منی؟!
حیله اندیشی که در من درسی *** در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو *** می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی‌این انتظار *** ره دهم، بنمایمت راه گذار
تا از این گرداب دوران و ارهی *** بر سر گنج وصالم پا نھی
لیک شیرینی و لذات مَقَر *** هست بر اندازه رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری *** کز غریبی رنج و محنت‌ها بری
□ هرچه آسان یافتی، آسان دهی *** درد مشکل‌یاب را بر جان نھی»

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا

به اضطراب و بی‌قراری نخود به جوش در

دیگ تا بیرون جَهد، و منع کدبانو

□ بشنو این تمثیل و قدر خود بدان *** از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون *** می‌جهد بالا چو شد ز آتش رُبون
هر زمانی می‌برآید وقتِ جوش *** بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که: «چرا آتش به من درمی‌زنی؟! *** چون خریدی، چون رُبونم می‌کنی؟!»
می‌زند کفلیز کدبانو که: «نی *** خوش بجوش و بر مچه ز آتش‌گنی
ز آن نجوشانم که مکروه منی *** بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی، بیامیزی به جان *** بهر خواری نیستت این امتحان

۱. سوره التکواثر آیه ۵ و ۷.

۲. نسخه قونیه:

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ *** . . .

۳. احیاء العلوم، ج ۲ ص ۵۲؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

«كُلُّكُمْ رَاعٍ وَ كَلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ؛ هر کدام از شما عهده‌دار و والی

امر است و نسبت به رعیت خویش مسئول.»

۴. آن‌که: آن مهری که.

رحمتش سابق بُدهست از قهرُ زان *** تا ز رحمت گردد اهلِ امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست *** تا که سرمایه‌ی وجود آید به‌دست
ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست *** چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟!
زان تقاضا گر بیاید قهرها *** تا کُنی اینارُ آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذرِ او *** که: «بگردی غُسل، برجستی ز جو»
با نخود گوید: «چریدی در بهار *** رنجِ مهمان تو شد، نیکوش دار»
تا که مهمان بازگردد شُکرساز *** پیش شه گوید ز اینارِ تو باز

تا به جای نعمتت مُنعم رسد *** جمله نعمت‌ها بَرَد بر تو حَسَد
 من خلیلم، تو پسَر پیش بَچک *** سر بِنه، «اِنِّی اَرانی اَدْبَحُک»^۱
 سر به پیش قهر نه، دَلْ برقرار *** تا بَبُرَم حَلَقَتِ اسماعیل و ار
 سر بَبُرَم، لیک این سر آن سَری ست *** کز بریده‌گشتن و گُشتن بَری ست
 لیک مقصودم از آن تعلیم توست *** ای مسلمان بایدت تسلیم جُست^۲

«ای نخود می‌جوش اندر ایتلا *** تا نه هستی و نه خود مآند تو را
 اندر آن بُستان اگر خندیده‌ای *** تو گُل بُستانِ جان و دیده‌ای
 گر جدا از باغِ آب و گل شدی *** لقمه گشتی، اندر اُحیا آمدی
 شو غذا و قوَتِ اندیشه‌ها *** شیر بودی، شیر شو در بییشه‌ها^۳

از صفاتش رُسته‌ای بِالله نخست *** در صفاتش باز رو چالاک و چُست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی *** پس شدی اوصاف و گردون بَر شدی
 آمدی در صورتِ باران و تاب *** می‌روی اندر صفاتِ مُسْتَطاب
 جزو شمس و ابر و باران‌ها بُدی *** نَفَس و فعل و قَوْل و فِکْرَت‌ها شدی»

هستی حیوان شد از مرگِ نبات *** راست آمد «اُقْتُلونی یا ثِقَات»^۴

چون چنین بُردی ست ما را بَعْدِ مات *** راست آمد «اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاة»^۵

فعل و قَوْلِ صِدق شد قوَتِ مَلک *** تا بدین معراج شد سوی فلک
 آن چنان کَانَ طَعْمه شد قوَتِ بَشَر *** از جَمادی بَر شد و شد جانور
 این سخن را ترجمه‌ی پهنآوری *** گفته آید در مقامِ دیگری
 کاروانِ دائم ز گردون می‌رسد *** تا تجارت می‌کُند، وامی‌رود
 پس برو شیرین و خوش، با اختیار *** نی به تلخی و کراهتِ دزدوار
 ز آن حدیثِ تلخ می‌گویم تو را *** تا ز تلخی‌ها فرو شویم تو را
 ز آبِ سردِ انگورِ افسرده رهد *** سردی و افسردگی بیرون نهد

۱. سوره الصافات آیه ۱۰۲؛ «پس آن‌گاه که (اسماعیل) به (سن رشد و) هنگام سعی رسید، (پدرش ابراهیم) گفت: ای پسر من، همانا من در خواب می‌بینم که تو را ذبح می‌کنم...»
 بَچک: آلت برنده، چاقو. اِنِّی اَرانی اَدْبَحُک: من چنین می‌بینم که تو را ذبح می‌کنم.

۲. نسخه قونیه:

لیک مقصودِ ازل تسلیمِ توست *** ...

۳. نسخه قونیه: قوَت و اندیشه‌ها.

۴. اُقْتُلونی یا ثِقَات: ای یاران عزیز و مورد وثوق من، مرا بکشید.

۵. اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَاة: به‌درستی که در مرگ من، زندگی در زندگی است.

تو ز تلخی چون که دل پُر خون شوی *** پس ز تلخی‌ها همه بیرون روی
□ آن زمان شیرین شوی همچون عسل *** فارغ آیی گر به تو ریزند خَلّ
□ هر که او اندر بلا صابر نشد *** مُقبلِ این درگه فَاخِر نشد

تمثیلِ صابر شدنِ مؤمن چون بر سرِ بلا

واقف شد

سگ شکاری نیست، او را طوق نیست *** خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
آن نخود گفت: «ار چنین است ای سیتی *** خوش بجوشم، یاری‌ام ده راستی
تو در این جوشش چو معمار مَنی *** کَفْچَلِیزم زَن؛ که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم، بر سَرَم زَن زخم و داغ *** تا نبینم خوابِ هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من *** تا رهی یابم در آن آغوش من»
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود *** همچو پیلِ خواب‌بین یاغی شود
پیلِ چون در خواب بیند هند را *** پیلبان را نشنود، آرد دغا

عذر گفتنِ کدبانو با نخود و حکمتِ در

جوش داشتنِ او

آن سیتی گوید ورا که: «پیش از این *** من چو تو بودم ز آجزای زمین
چون بپوشیدم جهازِ آذری *** بس پذیرا گشتم و اندر خوری^۱

مدتی جوشیده‌ام اندر زَمَن *** مدتی دیگر درونِ دیگ تن
زین دو جوشش قوتِ حس‌ها شدم *** روح گشتم، پس تو را اُسنا شدم
در جمادی گفتمی ز آن می‌روی *** تا شوی علم و صفاتِ معنوی
چون شدی تو روح، پس بارِ دگر *** جوشِ دیگر کن، ز حیوانی گذر»

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها *** در نَلغزِی و رَسی در مُنتَهی
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند *** ز آن رَسَن قومی درونِ چَه شدند
مر رَسَن را نیست جرمی ای عنود *** چون تو را سودای سر بالا نبود

۱. نسخه قونیه: بنوشیدم جهادِ آذری.

بقیہ قصہ آن مہمان، و ثبات و صدق و

عزم او

آن غریبِ شہر سر بالاطلب *** گفت: «می‌خُسیم در این مسجد به شب
مسجد، گر کربلای من شوی *** کعبه حاجت‌روای من شوی
هین، مرا بگذار ای بگزیده‌دار *** تا رَسَن بازی کنم منصور وار^۱
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل *** می‌خواهد غوث در آتش خلیل:
”جبرئیل، رو؛ که من افروخته *** بہترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیل، گر چه یاری می‌کنی *** چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر، من بر آذر چابکم *** من نہ آن جانم کہ گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف *** آتشی بود و چو ہیزم شد تلف
گر نگشتی ہیزم او، مُثمر بُدی *** تا ابد معمور و ہم عامر بُدی،“»

بادِ سوزان است این آتش، بدان *** پرتو آتش بود، نی عین آن
عین آتش در آئیر آمد یقین *** پرتو سایه‌ی وی است اندر زمین^۲
لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب *** سوی معدن باز می‌گردد شتاب^۳
قامت تو برقرار آمد به ساز *** سایه‌ات کوته دمی، یک دم دراز
زانکہ در پرتو نیاید کس ثبات *** عکس‌ها واگشت سوی اُمہات^۴
هین، دہان بر بند، فتنہ لب گشاد *** خشک آر، اللہ أعلم بالرشاد^۵

- فتنہ زاد و کرد عالم را خراب *** شوق و غرب افتاد اندر اضطراب
- چون مراتب گشت، دل‌ها تنگ شد *** ہر یکی با دیگری در جنگ شد
- گفت و گو بسیار شد، خامش شدم *** مسألہ تسلیم کردم، تن زدم
- ور تو گویی: «موجب فتنہ چه بود؟» *** بازگویم، گوش کن، چون غم فرود

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بگزیده یار.

۲. نسخه قونیه: پرتو و سایه‌ی وی.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بر تو نیاید.

۴. اُمہات: مادران.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: باز گو: «اللہ...».

خشک آر: ساکت باش. اللہ أعلم بالرشاد: خداوند به راه رشد و صلاح آگاہ تر است.

ذکر بد اندیشیدن قاصِرْ فُهْمَان و طَاعِنَان

پیش از آن کاین قصّه تا مَخْلَص رسد *** دودِ گندی آمد از اهلِ حسد^۱
من نمی‌رنجم از این، لیک این لگد *** خاطرِ ساده‌دلی را پی‌گُند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی *** بهر مَحْجوبانِ مثالِ معنوی^۲
که: «ز قرآن گر نبیند غیرِ قال *** این عجب نبُود ز اصحابِ ضلال
کز شعاعِ آفتابِ پُر ز نور *** غیر گرمی می‌نیابد چشم کور»

خَرِبَطی ناگاه از خرخانه‌ای *** سر بُرون آورد چون طَعانه‌ای:^۳

«کاین سخن پست است، یعنی مثنوی *** قصّه بیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحثِ اسرار بلند *** که دوانند اولیا ز آن سو سَمند
از مقاماتِ تَبْتُل تا فَنّا *** پایه‌پایه تا ملاقاتِ خدا^۴

شرح و حدّ هر مقام و منزلی *** که به پَر زو بر پَرَد صاحب‌دلی
□ جمله سر تاسر فسانه‌ست و فُسون *** کودکانه قصّه بیرون و درون»
چون کتابُ الله بیامد، هم بر آن *** این چنین طعنه زدند آن کافران
که: «اساطیر است و افسانه‌ئ نَزند *** نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکانِ خُرْد فهمش می‌کنند *** نیست جز امر پسند و ناپسند
□ ذکر آدم، گندم و ابلیس و مار *** ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
□ ذکر نوح و کشتی و طوفانِ تن *** ذکر گنغان و سَر از خط تافتن
□ ذکر یوسف، ذکر زلفِ پُر خَمش *** ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
□ ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل *** ذکر قصّه‌ی کعبه و اصحابِ فیل
□ ذکر بلقیس و سلیمان و سَبّا *** ذکر داوود و زبور و اوریا
□ ذکر طالوت و شعیب و صوم او *** ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او
□ ذکر حملِ مریم و نخل و مَخاض *** ذکر یحیی و زکریا و ریاض
□ ذکر صالح، ناقه و تقسیمِ آب *** ذکر ادريس و مناجات و جواب

^۱ . نسخه قونیه: دود و گندی.

^۲ . دیوان حکیم سنایی غزنوی، در مقام اهل توحید:

«عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی *** که از خورشید جز
گرمی نیابد چشم نابینا!»

^۳ . خَرِبَطی: غاز بزرگ (شخص احمق). خرخانه: اسطبل. طَعانه: زن
طعنه‌زننده.

^۴ . تَبْتُل: انقطاع تام و دل بُریدن (از هر آنچه هست به سوی خدا).

- ذکر الیاس و عُزَیر و مَوْتِ او*** ذکر قارون و زمین رفتن فرو
 - ذکر ایوب و صبوری در بلا*** ذکر اسرائیلیان در تیه لا
 - ذکر موسی و شَجَر، طُور و عَصَا*** خَلَع بَعْلَین و خطابات و عطا
 - ذکر عیسی و عُرُوجش بر سَمَا*** ذکر ذوالقَرْنِین و خُضِر و اِرمیا
 - ذکر فضلِ احمد و خُلُقِ عظیم*** که قَمَر از معجزاتش شد دو نیم
- ظاهر است و هر کسی پی می‌برد *** کاو بیان که گم شود در وی خرد؟! «
گفت: «اگر آسان نماید این به تو *** این چنین آسان یکی سوره بگو!
چنان و انسیان و اهل کار *** گو: یکی آیت از این آسان بیار»^۱

تفسیر حدیث «إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنَاً، وَ

لِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ» وَ فِی رِوَايَةِ:

«إِلَى سَبْعِينَ بَطْنًا»^۲

حرفِ قرآن را -بدان که- ظاهری است *** زیرِ ظاهرِ باطنی بس قاهری است^۳

- زیرِ آن باطن، یکی بَطْنِ دَگر *** خیره گردد اندر او فکر و نظر
- زیرِ آن باطن یکی بَطْنِ سَوم *** که در او گردد خردها جمله گم
- بَطْنِ چارم از نَبی خود کس ندید *** جز خدای بی نظیر بی ندید
- همچنین تا هفت بَطْنِ ای بوالکَرَم *** می شمر تو زین حدیثِ مُعْتَصَم
- تو ز قرآن -ای پسر- ظاهر مَبین *** دیو آدم را نبیند غیر طین
- ظاهر قرآن چو شخص آدمی ست *** که نقوشش ظاهر و جانش خفی ست
- مرد را صد سالِ عَمّ و خالِ او *** یک سر مویی نبیند حالِ او

^۱ . سوره یونس آیه ۳۸، سوره الإسراء آیه ۸۸؛ «بگو (ای پیامبر ما): اگر جن و انس جمع شوند تا مثل این قرآن را بیاورند هرگز نمی‌توانند مانند آن را بیاورند هر چند همه پشتیبان یکدیگر شوند!»

^۲ . این روایت به تعبیر مختلف از شیعه و اهل سنت روایت شده است؛ «برای این قرآن ظاهری و باطنی است و برای باطنِ آن باطنی است تا هفت باطن. و در روایتی: تا هفتاد بطن.»

^۳ . اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

حرفِ قرآن را مَدان که ظاهر است *** زیرِ ظاهرِ باطنی هم قاهر است.

بیانِ آنکه رفتنِ انبیاء و اولیاء علیهم السّلام

به کوه‌ها و غارها جهتِ پنهان کردن

خویش نیست، و جهتِ خوف و تشویش

خلق نه، بلکه [به جهتِ] ارشادِ خلق است

به قطع از دنیا

آنکه گویند: «اولیا در گه روند *** تا ز چشم مردمان پنهان بوند»
پیش خلق ایشان فراز صد گه‌اند *** گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود؟ گه‌جو بود؟ *** که ز صد دریا و گه آن سو بود
حاجتش نبود به‌سوی گه گریخت *** کز پی‌اش گره‌ئ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان *** تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود *** آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمّر است *** آدمی صدبار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیکِ عاقل چون خفی‌ست *** چون بود آدم که در غیب او صفی‌ست؟!

تشبیهِ اولیا و کلام اولیا به عصای موسی و

فُسونِ عیسیٰ علیهما السّلام

آدمی همچون عصای موسی است *** آدمی همچون فُسونِ عیسیٰ است
در کفِ حق بهر داد و بهر زین *** قلبِ مؤمن هست بینَ الإصْبَعین^۱

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او *** گونِ یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسونِ عیسیٰ حرف و صوت *** آن ببین کز وی گریزان گشت مؤت
تو مبین ز افسونش آن لُهجاتِ پست *** آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت *** آن ببین که بحرِ أخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه *** یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه

^۱ صحیح مسلم ج ۴ ص ۲۰۴۵، امالی المرتضی ج ۱ ص ۳۱۸؛ «رسول خدا

صلی الله علیه و آله فرمود: **إِنْ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كَلَّمَا بَيْنَ إِبْصَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ، يُصَرِّفُهَا كَيْفَ شَاءَ؛** به درستی که قلوب بنی آدم بین دو

انگشت از انگشتان خداوند رحمن هستند و او هرگونه بخواهد قلوبشان را

برمی گرداند!»

توز دوری می‌نبینی غیر گرد *** اندکی پیش آ، ببین در گردِ مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند *** کوه‌ها را مردی او برگد

تفسیر قوله تعالی: ﴿يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ

الطَّيْرُ﴾^۱

چون در آمد موسی از اقصای دشت *** کوه طور از مقدّمش رقص گشت
روی داوود از فرّش تابان شده *** کوه‌ها اندر پیشش نالان بده
کوه با داوود گشته هم‌رهی *** هر دو مُطرب، مست در عشق شهی
(یا جبالُ اوبی) امر آمده *** هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده^۲

گفت: «داوودا، تو هجرت دیده‌ای *** بهر من از همدمان بُریده‌ای^۳

ای غریبِ فردِ بی‌مونس شده *** آتش شوق از دلت شعله زده
مُطربان خواهی و قوّال و ندیم *** کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوّالی و سرنایی کنند *** تا به‌پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست *** بی‌لب و دندان ولیّ را ناله‌هاست»
نعمه اجزای آن صافی جسد *** هر شبی در گوش حسّش می‌رسد
هم‌نشینان نشنوند، او بشنود *** ای خُنک‌جان کاو به غیثش بگردد
بنگردد در نفس خود صد گفتگو *** هم‌نشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت *** می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود زان گوش‌ها *** گر به نزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده [در] مثنوی از قصور

فهم خود

گیرم - ای گر - خود تو آن را نشنوی *** چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟!
ای سگ طاعن، تو عوعو می‌کنی *** طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان ببری *** یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان ببری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا: *** «کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید *** تخم طعن و کافری می‌کاشتید

۱. سوره سبأ آیه ۱۰؛ «و همانا ما به داوود از سوی خود فضلی عطا نمودیم
و [گفتیم]: ای کوه‌ها و ای پرندگان، به‌همراه او [در تسبیح خداوند] هم‌نوا
شوید و آهن را برای او نرم گردانیدیم.»
۲. سوره سبأ آیه ۱۰.
۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: از هم‌رهان.

□ خود بدیدید - ای خَسانِ طعنه‌زن - *** که شما بودید افسانه‌ی زَمَن
 تا بدیدید ای که طعنه می‌زدید *** که شما فانی و افسانه بُدید
 من کلامِ حَقَم و قائم‌به‌ذات *** قوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات
 نور خورشیدم، فِتاده بر شما *** لیک از خورشید ناگشته جدا
 نَک منم یَنبوعِ آن آبِ حیات *** تا رهانم عاشقان را از مَمات
 گر چنان گندُ آرتان نَنگیختی *** جرعه‌ای بر کوزه‌تان حق ریختی»^۱
 نی، بگیرم گفت و پند آن حکیم *** دل نگردانم ز هر قولی سَقیم
 □ تا بیابد درد من از او دوا *** فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مَثَلِ زدن در رَمیدنِ کرّه اسب از خوردن

آب

آن‌که فرموده‌ست او اندر خطاب: *** «کرّه و مادر همی‌خوردند آب»^۲
 می‌شخولیدند هر دم آن نفر *** بهر اسبان که: «هَلا، زین آبِ خور!»^۳
 آن شخولیدن به کرّه می‌رسید *** سر همی‌برداشت وز خود می‌رمید^۴
 مادرش پرسید: «ای کرّه، چرا *** می‌رمی هر ساعتی زین استِقا؟»
 گفت کرّه: «می‌شخولند آن گروه *** ز اتّفاقِ بانگشان دارم شِکوه»^۵
 بس دلم می‌لرزد، از جا می‌رود *** ز اتّفاقِ نعره خُوفم می‌رسد»
 گفت مادر: «تا جهان بوده‌ست، این *** کار افزایان بُدند اندر زمین
 هین، تو کار خویش کن ای ارجمند *** زود، کایشان ریش خود برمی‌کنند»»

وقت تنگ و می‌رود آبِ فراخ *** پیش از آن کز هجر گردی شاخ‌شاخ
 شُهره کاریزی‌ست پر آبِ حیات *** آبِ کِش؛ تا بردم از تو نبات
 آبِ خُضر از جوی نَطقِ اولیا *** می‌خوریم، ای تشنه غافل بیا
 گر نبینی آب، کورانه به فن *** سوی جو آور سَبو، در آبِ زن

^۱ . نسخه قونیه: بر گورتان حق ریختی .

^۲ . اشاره به بیت سنایی غزنوی در دیوان اوست:

«آن کره‌ای به مادر خود گفت چون که ما *** آبی همی‌خوریم، صفیری
 همی‌زنند

مادر به کره گفت: «برو، بی‌هده مگوی *** تو کار خویش کن که همه
 ریش می‌کنند»

^۳ . شخولیدن: سوت زدن .

^۴ . نسخه قونیه: وز خور می‌رمید .

^۵ . شِکوه: بیم و هراس .

چون شنیدی کاندرا این جو آب هست *** کور را تقلید باید کار بست
 جو فرو بر مشکِ آب اندیش را *** تا گران بینی تو مشکِ خویش را
 چون گران بینی، شوی تو مُسْتَدَلَّ *** رست از تقلید خشک آنگاه دل
 گر نبیند کور آب جو عیان *** لیک داند چون سبو گردد گران
 که ز جو اندر سبو آبی برفت *** کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت^۱
 ز آنکه هر بادی مرا درمی ربود *** باد می نرَبایدَم، تَقَلَمُ فُرُود
 مر سَفیهان را رباید هر هوا *** ز آنکه نَبُودشان گرانِ قُوا
 کشتی بی لنگر آمد مردِ شَرّ *** که ز بادِ کز بیابد او حَذَر^۲

لنگرِ عقل است عاقل را امان *** لنگری در یوزه کُن از عاقلان^۳
 از مددهای خرد چون در بُود *** از خزینه‌ی دُر آن دریای جود
 زین چنین امداد دل پُرْفَن شود *** بَجْهَد از دل، چشم هم روشن شود
 ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست *** تا چو دل شد، دیده تو عاقل است
 دل چو بر انوارِ عقلِ پیر زد *** ز آن، نصیبی هم به دو دیده رسد^۴
 پس بدان: کآبِ مبارک ز آسمان *** وحی دل‌ها باشد و صدق بیان
 ما چو آن کرّه هم آبِ جو خوریم *** سوی آن وسواسِ طاعن ننگریم
 پیرو پیغمبرانی؟ رهسپر! *** طعنهُ خَلْقان همه بادی شمر!
 آن خداوندان که ره طی کرده‌اند *** گوش فا بانگِ سگان کی کرده‌اند؟!^۵

بقیه قصه آن مهمانِ مسجدِ مهمان‌کش

بازگو کآن پاک‌بازِ شیرمرد *** اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد؟
 خفته در مسجد خود او را خواب کو؟! *** مردِ غرقه‌گشته چون خُسبد؟! بگو!^۶
 خواب مرغ و ماهیان باشد همی *** عاشقان را زیر غرقاب غمی
 نیم‌شب آواز با هولی شنید: *** «کآیم، آیم بر سرت ای مُستَفید»
 پنج گرت این چنین آواز سخت *** می‌رسید و دل همی شد لخت‌لخت

تفسیر آیه ﴿وَاجِبٌ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ

رَجَلِكَ﴾^۷

تو چو عزم دین گنی با اجتهاد *** دیو بانگت برزند اندر نهاد
 که: «مرو ز آن سو، بیندیش ای غوی *** که اسیر رنج درویشی شوی
 بی‌نوا گردی، ز یاران و ابری *** خوار گردی و پشیمانی خوری»
 تو ز بیم بانگِ آن دیو لعین *** واگریزی در ضلالت از یقین
 که: «هلا، فردا و پس فردا مر است *** راه دین پویم که مهلت پیش ماست»
 مرگ بینی باز کاو از چپ و راست *** می‌گشود همسایه را تا بانگ خاست
 باز عزم دین گنی از بیم جان *** مرده سازی خویشان را یک زمان^۸
 پس سلح بر بندی از علم و جگم *** که: «من از خوفی نیارم پای کم»
 باز بانگی برزند بر تو ز مکر *** که: «بترس و بازگرد از تیغ فقر»

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: ز آب تفت.

۲. نسخه قونیه: نیابد او حذر.

۳. در یوزه کُن: گدایی کن.

۴. نسخه قونیه: بر انوارِ عقلی نیز زد.

۵. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: گوش وا.

فا: به.

۶. نسخه قونیه: خفت در مسجد... چون خسبد بجو!؟

۷. سوره الإسراء آیه ۶۴؛ «و [ای شیطان] با سواره نظام و پیاده نظامت بر آنان

بتاز!»

۸. نسخه قونیه: مرد سازی.

باز بُگریزی ز راهِ روشنی *** آن سلاحِ علم و دین را بُفکنی^۱
سال‌ها او را به بانگی بنده‌ای *** در چنین ظلمتِ نمد افکنده‌ای
هیبتِ بانگِ شیاطینِ خلق را *** بنده کرده‌ست و گرفته خلق را^۲
تا چنان نومید شد جائنشان ز نور *** که روانِ کافران ز اهلِ قبور

۱. نسخهٔ قونیه: علم و فن.

۲. نسخهٔ قونیه: بند کرده است.

این شکوه بانگِ آن ملعون بود *** هیبتِ بانگِ خدایی چون بود؟!
هیبتِ باز است بر کبکِ نجیب *** مر مگس را نیست ز آن هیبتِ نصیب
ز آنکه نبود باز صیادِ مگس *** عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوتِ دیو بر چون تو دُباب *** کر و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب
بانگِ دیوانِ گلّه بانِ اَشقیاست *** بانگِ سلطانِ پاسبانِ اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور *** قطره‌ای از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدنِ بانگِ طلسمِ نیم‌شبِ مهمانِ مسجد

را

بشنو اکنون قصّه آن بانگِ سخت *** که نرفت از جا بدان آن نیک‌بخت
گفت: «چون ترسم چو هست آن طبلِ عید؟! *** تا دُهلِ ترسد که زخمِ او را رسید»

ای دُهل‌های تهیِ پُر ز کوب *** قِسمتان از عیدِ چون شد زخمِ چوب؟!^۱
شد قیامت عید و، بی‌دینانِ دُهل *** ما چو اهلِ عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد *** دیگِ دولت با چگونه می‌پزد^۲

چون که بشنود آن دهل آن مرد دید *** گفت: «چون ترسد دلم از طبلِ عید؟!»
گفت با خود: «هین، ملرزان دل؛ کز این *** مُرده جان بدلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدر و از من *** مُلک گیرم، یا بپردازم بدن»
برجهید و بانگ برزد: «کای کیا *** حاضرم، اینک اگر مردی بیا!»
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم *** زر همی‌ریزد هر سو قسم‌قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر *** تا نگیرد زر ز پُری راه در^۳
□ پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه *** مردِ حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید *** تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد به زر *** با جِوال و توبره بار دگر
گنج‌ها بُنهاد آن جانباز از آن *** کوری ترسانی واپس‌خزان^۴

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست *** در دلِ هر کور دون زَر پَرس
کودکان آسفال‌ها را بشکنند *** نامِ زر بُنهند و در دامن کنند^۵
اندر آن بازی چو گویی نامِ زر *** آن کُند در خاطر کودک گذر
بَلِ زرِ مَضروبِ صَرَبِ ایزدی *** کاو نگرده کاسد، آمد سَرمدی
آن زری کاین زر از آن زرّ تاب یافت *** گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی *** غالب آمد بر قَمَر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او *** خویشان انداخت آن پروانه‌خو^۶
سوخت پَرش را ولیکن ساختش *** بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت *** کآنشی دید او به‌سوی آن درخت^۷

۱. نسخه قونیه: تهی بی‌قلوب... از عیدِ جان.

۲. با: آس. دولت‌با: آسِ سعادت و کامرانی.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: تا بگیرد.

۴. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کوری و ترسانی.

کوری: به کوری.

۵. آسفال: سفال.

۶. نسخه قونیه: خویشان درباخت.

۷. سوره القصص آیه ۲۹؛ «پس چون موسی مدت [خدمت حضرت شعیب]

چون عنایت‌ها بر او موفور بود *** نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر *** تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و، او در تو است *** نار و خار و ظنّ و باطل زین سو است
او درخت موسی است و پُرضیا *** نورِ خوان، نارش مخوان، باری بیا
نی فِطام این جهان ناری نمود؟! *** سالکان رفتند، آن خود نور بود^۱
پس بدان که شمع دین بر می‌شود *** آن نه همچون دیگر آتش‌ها بود
این نماید نور و سوزد یار را *** و آن به صورت نار و، گل زوار را
این، چو سازنده ولی سوزنده‌ای *** و آن، گه وُصلت دل‌افروزنده‌ای^۲
شکل شعله‌ی نور پاک سازوار *** حاضران را نور و، دوران را چو نار
□ حاضران از غایبان خوشحال‌تر *** غایبان را نیست توفیقِ خبر
□ این سخن را نیست پایانی پدید *** گو حدیثِ عاشق و صدرِ مجید

را به پایان رساند و با خانواده خود به سمت دیار خویش رهسپار شد، از
جانب کوه آتشی را دید، به خانواده خویش گفت: درنگ کنید که من آتشی
دیدم [می‌روم] تا شاید خبری از آن برای شما بیاورم یا پاره‌ای از آن را، باشد
که گرم شوید.»

۱. فِطام این جهان: قطع تعلق و ترک دنیا کردن.

۲. وُصلت: وصال.

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد *** گشته بود از عشقش آسان آن گبدا^۱

آه سوزانش سوی گردون شده *** در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه: «کای احد! *** حال آن آواره ما چون بود؟
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک *** رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود *** لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم و قبیح یاره را *** و آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟!
بهر دیگ سرد اذر می رود *** نی بدان که جوشش از سر می رود
ایمنان را من بترسانم به خلم *** خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم، پاره بر موضع نهم *** هر کسی را شربت اندر خور دهم»

هست سر مرد چون بیخ درخت *** ز آن بروید برگ هاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگ ها *** در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلک برهاست ز اشجار وفا *** «أصلها ثابت و قرعُفي السماء»^۲

چون بزُست از عشق پر بر آسمان *** چون نروید در دل صدر جهان؟!^۳

موج می زد در دلش عفو گنه *** که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود *** نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفاک دو چراغ *** نورشان ممزوج باشد در مساع
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو *** که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند *** عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست *** اندر آن دل دوستی می دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو *** هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید به در *** از یکی دست تو بی دست دگر؟!!

۱. بخاری: اهل بخارا.

۲. سوره ابراهیم آیه ۲۴ و ۲۵؛ «آیا نمی بینی که چگونه خداوند کلمه پاک و طیب را به درخت طیب و پاکی برای شما مثال زده است که اصل (و ریشه و تنه) آن ثابت و محکم و استوار است و شاخه آن به آسمان می رود؟! و در هر لحظه و مستمراً میوه هایش را به اذن پروردگارش (برای طالبان) می دهد، و خداوند (این) مثال ها را برای مردم می زند شاید که متذکر شوند.»
بر: میوه.

۳. نسخه قاهره (الف): از عشق بر بر آسمان. (بر: میوه)

تشنه می‌نالد که: «کو آبِ گوار؟» *** آب هم نالد که: «کو آن آب‌خوار؟»
 جذبِ آب است این عطش در جانِ ما *** ما از آن او و او هم ز آن ما
 حکمتِ حق در قضا و در قدر *** کرده ما را عاشقانِ یکدگر
 جمله اجزای جهان ز آن حکمِ پیش *** جفت‌جفت و عاشقانِ جفتِ خویش
 هست هر جفتی ز عالمِ جفت‌خواه *** راست همچون کهربا و برگِ کاه
 آسمان گوید زمین را: «مَرَحبا *** با توأم چون آهن و آهن‌ربا»
 آسمانِ مرد و زمینِ زن، در خَرَد *** هر چه آن انداخت، این می‌پرورد
 چون نمائد گرمی‌اش، بفرستد او *** چون نمائد تَری‌اش، نَم بدهد او
 بُرجِ خاکی جزوِ اَرْضی را مدد *** برجِ آبی تَری‌اش اندر دهد
 برجِ بادی ابرِ سوی او بَرَد *** تا بُخاراتِ وَخَم را برکشد
 برجِ آتش، گرمی خورشید از او *** همچو تابه‌ئی سرخ ز آتشِ پشت‌ورو
 هست سرگردانِ فلکِ اندر زَمَن *** همچو مردانِ گَرِدِ مَكَسَبِ بهر زن
 وین زمین کدبانویی‌ها می‌کُند *** بر ولادات و رَضاعش می‌تند
 پس زمین و چرخ را دانِ هوشمند *** چون‌که کار هوشمندان می‌کنند
 گرنه از هم این دو دلبر می‌مَزند *** پس چرا چون جفت در هم می‌خزند؟!
 بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان؟! *** پس چه زاید ز آب و تابِ آسمان؟!
 بهر آن میل است در ماده ز نر *** تا بَوَد تکمیلِ کارِ همدگر
 میلِ اندر مرد و زن حق ز آن نهاد *** تا بَقا یابد جهان زین اِتِّحاد
 میلِ هر جزوی به جزوی هم نهد *** ز اِتِّحادِ هر دو، تولیدی جَهْد
 شبِ چنین با روز اندر اِعتِناق *** مختلف در صورت، اَمَّا اِتِّفَاق
 روز و شبِ ظاهر دو ضدّ و دشمنند *** لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
 هر یکی خواهانِ دگر را همچو خویش *** از پی تکمیلِ فَعْل و کارِ خویش
 ز آنکه بی‌شب دَخَلِ نَبُود طبع را *** پس چه اندر خرج آرد روزها؟!

جذبِ هر عنصری جنسِ خود را که در

ترکیبِ آدمی مُحْتَبَس است

خاک گوید خاکِ تن را: «بازگرد *** ترکِ جانِ گو، سوی ما آ همچو گرد^۱

جنسِ مایی، پیش ما اولی تری *** به کز آن تن و ابری، وین سو پری»^۲

گوید: «آری، لیک من پابسته ام *** گرچه همچون تو ز هجران خسته ام»
تَرّی تن را بجویند آبها: *** «کای تری، باز آ ز غربت پیش ما»
گرمی تن را همی خواند آئیر *** که: «ز ناری، راه اصلِ خویش گیر»
هست هفتاد و دو عَلت در بدن *** از کشش های عناصر بی رَسَن
عَلت آید تا بدن را بگسلد *** تا عناصر همدگر را وا هُلد
چار مرغند این عناصر بسته پیا *** مرگ و رنجوری و عَلت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد *** مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبۀ این اصلها و فرعها *** هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد *** مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمتِ حق مانع آید زین عَجَل *** جمعشان دارد به صَحّت تا اَجَل
گوید: «ای اجزاء، اَجَل مشهود نیست *** پَرزدن پیش از اَجَلتان سود نیست

مُنْجَبِ شدنِ جان نیز به عالمِ ارواح، و

تقاضای او و میلِ او به مَقَرِّ خود، و

مُنْقَطِع شدن از اجزاءِ اجسام که کُنْدِ اویند^۳

چون که هر جزوی بجوید ارتفاق *** چون بود جانِ عزیز اندر فِراق؟!^۴

گوید: «ای اجزای پستِ فرشی ام *** غربتِ من تلخ تر، من عرشی ام»
میلِ تن در سیزه و آبِ روان *** زان بود که اصل او آمد از آن
میلِ جان اندر حیات و در حَی است *** زانکه جانِ لامکان اصل وی است
میلِ جان در حکمت است و در علوم *** میلِ تن در باغ و راغ و در گُروم

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: همچو ورد.

۲. نسخه قونیه: به کز آن تن و ارهی و زان تری.

۳. نسخه قونیه: از اجزاء اجسام که هم کُنده پای بازِ روحند. تفسیر بحرالعلوم: که کمند اویند.

کُند، کُنده: پایبند، تکه چوب بزرگ که با بند آهنی به پای زندانیان می بستند.

۴. نسخه قونیه: جان غریب.

میلِ جان اندر ترقّی و شرف *** میلِ تن در کسبِ اسباب و علف^۱

میل و عشقِ آن شرف هم سوی جان *** زین «یُحِبُّ» و «یُحِبُّونُ» را بدان^۲

گر بگویم شرح این، بی حد شود *** مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان، نباتی و جماد *** هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مُرادان بر مرادی می تنند *** و آن مُرادان جذبِ ایشان می کنند

حاصل آنکه هر که او طالب بود *** جان معشوقش بر او راغب بود^۳

لیک میلِ عاشقان لاغر کند *** میلِ معشوقان خوش و بافر کند
عشقِ معشوقان دو رُخ افروخته *** عشقِ عاشق جان او را سوخته
گهزُبا عاشق به شکلِ بی نیاز *** گاه می کوشد در آن راه دراز

این رها کن، عشقِ آن بسته دهان *** تافت اندر سینه صدر جهان^۴

دودِ آن عشق و غمِ آتشکده *** رفته در مخدوم او، مُشفق شده

لیکش از ناموس و بوشِ آبرو *** شرم می آمد که واجوید از او^۵

رحمتش مشتاقِ آن مسکین شده *** سلطنت زین لطف مانع آمده

عقلِ حیران: «کاین عجب؛ او را کشید *** یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید؟!»^۶

ترکِ جلدی کن؛ کز این ناواقفی *** لب ببند؛ اللهُ أَعْلَمُ بِالْخَفَى^۷

□ لب ببندم هر دمی زین سان سخن *** توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد از این مدفون کنم *** آن کِشنده می کشد، من چون کنم؟!
کیست آن کت می کشد - ای مُقتنی - *** آن که می نگذاردت که دم زنی؟!^۸

صد عزیمت می کنی بهر سفر *** می کشاند مر تو را جای دگر
ز آن بگرداند به هر سو آن لگام *** تا خبر یابد ز فارسِ اسبِ خام
اسب زیر کسار ز آن نیکوپی است *** کاو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست *** بی مرادت کرد و پس دل را شکست

۱. نسخه قونیه: کسب و اسباب.

۲. سوره المائده آیه ۵۴.

یُحِبُّ: خداوند آنان را دوست دارد. يُحِبُّونُ: آنان خدا را دوست دارند.

۳. نسخه قونیه: جان مطلوبش.

۴. نسخه قونیه: تشنه دهان.

۵. نسخه قونیه: بوش و آبرو.

بَوش: خودنمایی و کرّ و فرّ.

۶. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: با کشش.

۷. اللهُ أَعْلَمُ بِالْخَفَى: خداوند به امور نهان آگاه تر است.

۸. نسخه قونیه: ای مُعتنی.

چون شکست او بال آن رأی نخست؟! *** چون نشد هستی بال اشکن درست؟!
چون قضایش حبل تدبیرت شکست *** چون نشد بر تو قضای او درست؟!!

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمی است از آن که مالک و

قاهر اوست، و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طبع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد^۱

عزم‌ها و قصدها در ماجرا *** گاه‌گاهی راست می‌آید تو را
تا به طمع آن، دلت نیت کند *** بار دیگر نیتت را بشکند
ور به کلی بی‌مرادت داشتی *** دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟!
ور نکاریدی امل، از عوری‌اش *** کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟!
عاقلان از بی‌مرادی‌های خویش *** باخبر گشتند از مولای خویش^۲
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت *** «حَفَّتِ الْجَنَّةُ» شنو ای خوش‌سرشت^۳
چون مرادانت همه اشکسته‌پاست *** پس کسی باشد که کام او رواست
بس شدند اشکسته‌وش این عاقلان *** لیک کو خود آن شکست بی‌دلان؟!^۴
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار *** عاشقان اشکسته با صد اختیار

^۱ . نسخه قونیه: تا طمع او.

نهج البلاغه حکمة ۲۵۰؛ امیرالمومنین علیه‌السلام فرمود: **«عَرَفْتُ اللَّهَ بِفَسْخِ الْعَزَائِمِ وَ حَلِّ الْعُقُودِ وَ نَقْضِ الْهَمَمِ؛** خدای را بوسیله چند چیز شناختم: در هم کوبیدن عزم و اراده‌های محکم، و گشودن گره‌ها، و در هم شکستن تصمیم‌ها.»

^۲ . حاشیه نسخه قونیه: عاشقان.

^۳ . المجازات النبویة ص ۳۴۹، مسند احمد ج ۲ ص ۳۸۰؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: **«حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ؛** [راه رسیدن به] بهشت با سختی‌ها احاطه شده (و با سختی آمیخته است) و [راه رسیدن به] روزه با شهوات و لذات دربرگفته شده است.»

^۴ . نسخه قونیه: پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان.

عاقلانش بندگانِ بندى اند *** عاشقانش شِگرى و قندى اند
«اِئتيا گرها» مهارِ عاقلان *** «اِئتيا طوعاً» مهارِ بى‌دلان^۱

نظر کردن پیغمبر علیه السلام به اسیران و

تَبَسُّم کردن، و گفتنِ این حدیث که:

«عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ يُجْرُونَ إِلَى الْجَنَّةِ

بِالسَّلَاسِلِ»^۲

دید پیغمبرِ یکی جوقِ اسیر *** که همی بُردند و ایشان در نَفیر
دیدشان در بندِ آن آگاه‌شیر *** می‌نظر کردند در وی زیر‌زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب *** بر رسولِ صدقِ دندان‌ها و لب
زهره‌نی با آن غضب که دم زنند *** زآنکه در زنجیرِ قهر دَهَمَنَد
می‌کشندشان مر موگُلِ سوی شهر *** می‌بُرد از کافرستانشان به قهر
نی فدایی می‌ستانند، نی زری *** نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمتِ عالمِ همی‌گویند و او *** عالمی را می‌بُرد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه *** زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
«چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست *** خود دلِ این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مردِ کارِ البارسلان *** با دوسه عریان سستِ نیم‌جان
این‌چنین در مانده‌ایم، از کج‌روی‌ست؟ *** یا ز اخترهاست یا خود جادوی‌ست؟
بختِ ما را بردرید آن بختِ او *** تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
کار او از جادویی گر گشت زفت *** جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟!»

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مهار بی‌دلان.

سوره فُصِّلَتْ آیه ۱۱. (و نیز مراجعه شود به سوره الرعد آیه ۱۵)

اِئتيا گرها: بدون میل بیایید. اِئتيا طوعاً: با میل و رغبت بیایید.

اِئتيا گرها...: آنان که فقط با نیروی عقل جلو می‌آیند باید آنان را به‌زور و بدون میل به راه طاعت آورد (زیرا عاشق نیستند) ولی عاشقان و بی‌دلان با تمام میل و رغبت در کوی عشق دوست و راه طاعتش حرکت می‌کنند.

۲. مسند احمد ج ۳۶ ص ۵۳۹؛ روزی رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم به ناگاه خندید، از حضرت سبیش را پرسیدند،
فرمود: **قَوْمٌ يُسَاقُونَ إِلَى الْجَنَّةِ مُقَرَّنِينَ فِي السَّلَاسِلِ؛** خنده و تعجب من
از گروهی است که با غل و زنجیر به سوی بهشت سوق داده می‌شوند.»

تفسیر آیه ﴿إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ

الْفَتْحُ﴾^۱

طاعینان می گفتند که: «از ما و محمد

صلی الله علیه و آله و سلم آن که حق است

فَتْح و نُصْرَتش ده»، و این بدان می گفتند

که گمان داشتند که خود بر حَقِّد و طالب

حق بی غرض، اکنون محمد منصور شد

«از بُتان و از خدا درخواستیم *** که: ”بگن ما را اگر ناراستیم
و آن که حق و راست است از ما و او *** نُصْرَتش ده، نُصْرَتِ او را بجو“
این دعا بسیار کردیم و صِلات *** پیش لات و پیش عَزَّی و مَنات^۲

که: ”اگر حق است او، پیداش کن *** ورنه نباشد حق، رَبونِ ماشِ کُن“
چون که وادیدیم، او منصور بود *** ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جواب ماست: ”کآنچه خواستید *** گشت پیدا؛ که شما ناراستید“
باز این اندیشه را از فکر خویش *** کور می کردند و دفع از ذکر خویش:
«کاین تفکرمان هم از ادباز رُست *** که صَوَابِ او شود در دلِ درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ *** هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایامِ بخت آور شدیم *** بارها بر وی مظفر آمدیم»
باز می گفتند: «اگر چه او شکست *** چون شکست ما نبود آن زشت و پست
ز آنکه بختِ نیک او را در شکست *** داد صد شادی پنهان زیر دست
کاو به اشکسته نمی مانست هیچ *** که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ»

چون نشان مؤمنان مغلوبی است *** لیک در اشکست مؤمن خوبی است

گر تو مُشک و عنبری را بشکنی *** عالمی از فِیْحِ ریحان پُر کنی^۳

ور شکستی ناگهان سرگین خر *** خانه ها پُرگنده گردد سربه سر
□ که کُند خود مُشک با سرگین قیاس؟! *** آب را با بؤل و، اطلس با پلاس!؟

۱. سوره الأنفال آیه ۱۹؛ «[ای مشرکان] اگر فتح و پیروزی [حق] را

می جوید هرآینه فتح و پیروزی (دین اسلام) به سوی شما آمده است...»

۲. صِله: هدیه.

۳. فِیْح: انتشار بو.

بیانِ آنکه بی مراد بازگشتنِ رسول

علیه السّلام از حدیبیه، حق تعالی لقبِ آن

«فتح» کرد که: ﴿إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا﴾ که

به صورت غلق بود و به معنا فتح، چنان که

شکستنِ نافه به معنی درستی اوست^۱

وقتِ واگشتِ حدیبیه رسول *** در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان اندر حق شمعِ رُسل *** دولتِ ﴿إِنَّا فَتَحْنَا﴾ زد دُهل^۲

آمدش پیغام از دولت که: «رو *** تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری به تقدت فتح هاست *** نک فلان قلعه، فلان بُقععه تو راست
بنگر آخر چون که واگردید تفت *** بر فُریظه و بر نُصیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بُقععه‌ها *** شد مسلم وز غنائم نفع‌ها^۳

ور نباشد آن، تو بنگر کاین فریق *** بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند *** خار غم‌ها را چو آشتر می‌چرند
بهر عین غم، نه از بهر فرج *** این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه *** که همی ترسند از تخت و کلاه
□ در فقیری هر یکی صد شهریار *** در خزانِ فاقه صد همچون بهار»
هر که با دلبر بود او هم‌نشین *** فوق گردون است نی زیر زمین

تفسیرِ خبرِ «لا تُفْضِلُونِي عَلَي يُونُسَ بْنِ

مَتَّى - إِلَى آخِرِهِ»

گفت پیغمبر که: «معراج مرا *** نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او به شیب *** زآنکه قُربِ حق بُرون است از جسب
قُربِ نی بالا و پستی جُستن است *** قُربِ حق از حَبس هستی رستن است

۱. سوره الفتح آیه ۱؛ «به درستی که ما فتح و پیروزی آشکاری برای تو پدید آوردیم.»

۲. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه با هم به این شکل آمده است:

وقتِ واگشتِ حدیبیه به ذل *** دولتِ ﴿إِنَّا فَتَحْنَا﴾ زد دُهل.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: قلعه‌ها هم کرد آن بر بُقععه‌ها.

۴. شرح ابن ابی‌الحدید بر نهج البلاغه ج ۱۱ ص ۶۶؛ رسول خدا

صلی الله علیه و آله و سلم: «مرا بر برادرم یونس بن متی برتر ندانید.»

نیست را چه جای بالای است و زیر *** نیست را نی زود و نه دور و نه دیر
کارگاهِ صنّعِ حق در نیستیست *** عَرَّه هستی، چه دانی نیست چیست؟!»

[بازگشت به حکایت تبسم پیغمبر

علیه السلام بر اسیران]

حاصل، این اشکست ایشان - ای کیا - *** می‌نماید هیچ با اشکست ما^۱

آن چنان شادند در ذلّ و تَلَف *** همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگِ بی‌برگی همه اقطاعِ اوست *** فقر و خواری افتخار است و علّوست^۲

آن یکی گفت: «ار چنان است آن فرید *** چون بخندید او که ما را بسته دید؟!
چون که او مُبَدَل شده‌ست و شادی‌اش *** نیست زین زندانِ کُنونِ آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟! *** چون ازین فتح و ظَفَر پُر باد شد؟!
شاد شد جانش که بر شیران نر *** یافت آسان نُصرت و فَتَح و ظَفَر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست *** جز به دنیا دل‌خوش و دل‌شاد نیست
ور نه، چون خندد؟! که اهلِ آن جهان *** بر بَد و نیکند مُشفق، مهربان!»

آگاه شدن پیغمبر بر طعنِ طاعنان و

شِماتِ او

این بمنگیدند در زیر زبان *** آن اسیران با هم اندر بحثِ آن:^۳

«تا موگُل نشنود، در ما جَهَد *** خود سخن در گوشِ آن سلطان نهد!»
گرچه نشنید آن موگُل این سخن *** رفت در گوشی که بُد آن مین‌آدن

بوی پیراهانِ یوسف را ندید *** آن‌که حافظ بود و، یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عِنانِ آسمان *** نشنوند آن سرّ لَوْحِ غیب‌دان
آن محمّد خفته و تکیه‌زده *** آمده سیرِ گِردِ او گردان شده

۱. می‌نماید: شبیه نیست.

۲. اقطاع: قطعه‌زمین‌ها (ممالک) که از طرفِ سلطان به افرادِ اعطا می‌شد.

إقطاع: مملکت‌بخشیِ سلطان.

۳. بمنگیدند: زمزمه کردند.

آن خورد حلوا که روزی ش است باز *** آن نه گانگشتان او باشد دراز
نَجْمِ ثاقِبِ گشته حارس، دیوران *** که: «بِهَلِ دزدی! ز احمد سِرِّ سبتان!»
ای دو دیده سوی دگان از پگاه *** هین به مسجد رو، بجو رزق از إله

جوابِ رسولِ علیه السّلامِ ضمیرِ آن

اسیران را

پس رسولِ آن گفتشان را فهم کرد *** گفت: «آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا *** مرده‌کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی اند ایشان؟! که مه گردد شکاف *** چون که من پا بفشرم اندر مَصاف
آنگی کآزاد بودید و مکین *** من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به مُلک و خانمان *** نزدِ عاقلِ اُشتری بر نردبان^۱

نقشِ تن را تا فتاد از بامِ طشت *** پیشِ چشم «کُلُّ آتٍ» آتِ گشت^۲

بُنْگرم در غوره، می بینم عیان *** بُنْگرم در نیست، شی بینم عیان
بُنْگرم سر، عالمی بینم نهان *** آدم و حوّا نرُسته از جهان
من شما را وقتِ ذَرَاتِ اُست *** دیده‌ام پابسته و مَنکوس و پست^۳

از حُدوثِ آسمانِ بی‌عُمْد *** آنچه دانسته بُدم، افزون نشد^۴

من شما را سرنگون می‌دیده‌ام *** پیش از آن کز آب و گِلِ بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان! *** این همی‌دیدم در آن اِقبالتان
بسته قهرِ خَفی، آنکه چه قهر! *** قند می‌خوردید و در وی درجِ زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو *** خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟!
بانشاطِ آن زهر می‌کردید نوش *** مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن *** تا ظَفَرِ یابم، فراگیرم جهان

^۱ . نسخه قونیه: مُلک و خاندان... اشتری بر ناودان.

^۲ . نهج البلاغه ص ۱۴۹؛ امیرالمؤمنین علیه السلام: «**کُلُّ متوقِعِ آتٍ و کُلُّ**

آتٍ قریبٌ دان؛ هر امری که توقع آن می‌رود (مرگ) خواهد آمد و هر امری
که می‌آید نزدیک است!»

وقتی نقش تن [نزد من] بی‌ارزش گشت و چون طشتی که از بالای بام
فرو ریزد حقیقتش برای من فاش شد، هر امر واقع‌شونده‌ای نزد من مکشوف
گشت.

فتاد از بام طشت: رسوا گشت، فاش گشتن.

^۳ . اُست: عالم اُست، عالم ذرّ (که قبل از این عالم تمام موجودات حضور
داشته‌اند و خداوند در آن عالم از همگان اقرار بر ربوبیت خویش گرفته
است).

^۴ . بی‌عُمْد: بی‌ستون.

کاین جهان جیفه‌ست و مُردار و رَخیص *** بر چنین مردار چون باشم حریص؟!
 سگ نی‌ام تا پرچم مُرده گنم *** عیسی‌ام، آیم که تا زنده‌ش گنم
 ز آن همی‌کردم صفوفِ جنگِ چاک *** تا رهانم مر شمارا از هلاک
 ز آن نمی‌بُرم گلوهای بشر *** تا مرا باشد گرو قَرّ و حَسْر
 ز آن همی‌بُرم گلویی چند؛ تا *** ز آن گلوها عالمی یابد رها
 که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش *** پیشِ آتش می‌کنید این جمله کیش^۱
 من همی‌رانم شما را همچو مست *** از درافتادن در آتش با دو دست
 آنکه خود را فتح‌ها پنداشتید *** تخمِ مَنحوسِی خود می‌کاشتید
 یکدگر را ”جِدّ“ و ”جِدّ“ می‌خواندید *** سوی اژدرها فرس می‌راندید^۲
 قهر می‌کردید و اندر عین قهر *** خود شما مقهور قهر شیر دهر»

بیانِ آنکه طاغی در عین قاهری در

مَقهوری است

دزدِ قهر خواجه کرد و زَر کَشید *** او بدان مشغول بُد، والی رسید
 گر ز خواجه آن زمان بُگریختی *** کی بر او والی حَسْر انگیختی؟!
 قاهریِ دزد، مقهوریش بود *** زآنکه قهر او سرِ او را ربود
 غالبی بر خواجه دام او شود *** تا رسد والی و بستاند قَوْد^۳

ای که تو بر خلقِ چیره گشته‌ای *** در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 آن به قاصِدِ مُنْهَزَم کرده‌سَنِشان *** تا تو را در حلقه می‌آرد کِشان^۴
 هین عِنانِ در کِش پی این مُنْهَزَم *** در مَران تا تو نگردي مُنْخَرَم^۵
 چون کسانندت بدین حیلَه به دام *** جمله بینی بعد از آن اندر زحام^۶
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟! *** چون در این غالب شدن دید او فساد
 تیز چشم آمد خِرَد، بینیِ پیش *** که خدایش سُرْمه کرد از کُحلِ خویش

گفت پیغمبر که: «هستند از فُنون *** اهلِ جَنّت در خُصومت‌ها زَبون»^۷

^۱ . نسخه قونیه: حمله کیش .

کیش: پَر. (همه شما از جهل، پَرهای خود را پیش آتش می‌برید.)

^۲ . جدّ: بکوش! می‌خواندید: می‌گفتید.

^۳ . قَوْد: قصاص .

^۴ . به قاصد: از عمد، قاصداً. منْهَزَم: فرارکننده.

^۵ . نسخه قونیه: نگردي مُنْخَرَم (در بند کشیده).

مُنْخَرِم: سرنگون افتاده و بینی بریده و گوش سرواخ شده.

^۶ . نسخه قونیه: حمله بینی .

زحام: ازدحام .

^۷ . صحیح بخاری ج ۸ ص ۵۹؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

روزی به اصحاب خود فرمود: «أَلَا أُخْبِرُكُمْ بِأَهْلِ الْجَنَّةِ؟ كُلُّ ضَعِيفٍ

مُتَضَعِّفٍ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللَّهِ لِأَبْرَهُ! أَلَا أُخْبِرُكُمْ بِأَهْلِ النَّارِ؟ كُلُّ عَثَلٍ جَوَاطِ

مُسْتَكْبِرٍ؛ آیا شما را از اهل بهشت خبر دهم؟ هر ضعیفی که [در میان شما]

ضعیف و ناتوان شمرده می‌شود، اگر خدا را قسم دهد خداوند او را بر آنچه

قَسَمَش داده اجابت می‌کند! آیا شما را از اهل دوزخ خبر دهم؟ هر خشن و

از کمالِ حَزْم و سوءِ الظَّنِّ خویش *** نی ز نقص و بددلیّ و ضعفِ کیش
 در فِرِه‌دادنِ شنیده در گُمون *** حکمتِ (أولاً رجالٌ مؤمنون)^۱
 دست‌کوتاهی ز کفّارِ لعین *** فرض شد بهر خلاصِ مؤمنین
 قصّه عهدِ حُدیبیّه بخوان *** («كَفَّ أَيْدِيكُمْ» تمامت زان بدان^۲
 نیز اندر غالبی هم خویش را *** دیدْ او مغلوبِ دامِ کبریا
 □ (مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ) آمد خطاب *** گم شد او، اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۳

«ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان *** که بگردم ناگهان شبگیرتان
 ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غُل *** می‌کشمتان سوی سِروستان و گُل
 ای عجب کز آتش بی‌زینهار *** بسته می‌آریمتان تا سبززار
 از سوی دوزخ به زنجیر گران *** می‌کشمتان تا بهشتِ جاودان»

هر مُقَدِّد را در این ره نیک‌وید *** همچنان بسته به حضرت می‌کشد
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا *** می‌روند این ره، به غیر اولیا
 می‌کشند این راه را پیکاروار *** جز کسانی واقف از اسرارِ کار^۴
 جَهد کُن تا نور تو رخشان شود *** تا سلوک و خدمت آسان شود
 کودکان را می‌بری مکتب به‌زور *** ز آنکه هستند از فوایدِ چشم‌کور
 چون شود واقف، به مکتب می‌دود *** جانش از رفتن شکفته می‌شود
 می‌رود کودک به مکتب پیچ‌پیچ *** چون ندید از مزدِ کار خویش هیچ
 چون گنَد در کیسه دانگی دست‌مزد *** آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
 جَهد کن تا مزدِ طاعت در رسد *** بر مُطیعان آنگهت آید حسد
 «إِنْتِيَا كَرَهَاءُ» مُقَدِّدگشته را *** «إِنْتِيَا طَوْعَاءُ» صفاپس‌رشته را^۵

تندخو و جفاپیشه و متکبّر! «

۱. سوره الفتح آیه ۲۵؛ «... اگر مردان مؤمن و زنان مؤمنه‌ای نبودند - که شما
 ایشان را نمی‌شناسید - که اگر [به مکه] حمله کنید ندانسته آن‌ها را پایمال
 سازید و آثار سوء آن بر شما نازل شود [دستور حمله به مکه را صادر
 می‌کردیم]...»

فِرِه‌دادن: امتیازدادن (به کفار).

۲. سوره الفتح آیه ۲۴؛ «و او آن خدایی است که دست کفار را از شما و
 دست شما را هم از آنان در وادی مکه پس از آنکه شما را بر ایشان چیره
 ساخت کوتاه نمود...»

۳. سوره الأنفال آیه ۱۷؛ «[ای مؤمنان] شما کافران را نکشتید بلکه خدا آنان
 را کشت، و [ای رسول ما] چون تو [به سوی آنان] تیر انداختی تو نینداختی،
 بلکه خداوند آن را انداخت...»

اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: خداوند به حقیقت امر آگاه‌تر است.

۴. نسخه قونیه: این راه را بیگانه‌وار.

۵. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

گشته‌ای ***... بسرشته‌ای.

سوره فصلت آیه ۱۱.

«إِنْتِيَا كَرَهَاءُ؛ بدون میل و رغبت بیاید» خطاب به مقلدان است (که بر اساس

این، مُحِبِّ حَقِّ ز بهر عُلَّتِی *** و آن دگر را بی غرض خود خُلَّتِی
این، مُحِبِّ دایه لیک از بهر شیر *** و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حُسن او آگاه نی *** غیر شیر او را از او دلخواه نی
و آن دگر، خود عاشق دایه بود *** بی غرض در عشق یکرایه بود
پس مُحِبِّ حَقِّ به امید و به ترس *** دفتر تقلید می خواند به درس
آن مُحِبِّ حَقِّ ز بهر حق کجاست *** که ز اغراض و ز علت ها جد است؟!
گر چنین و گر چنان چون طالب است *** جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر مُحِبِّ حَقِّ بود لِغیره *** گی ینالَ دَائِماً مِّنْ خَیرِه^۱

یا مُحِبِّ حَقِّ بُوَد لِعَینِه *** لاسِواهُ، خائِفاً مِّنْ بَینِه^۲

هر دو را این جست و جوها ز آن سر است *** این گرفتاری دل ز آن دلبر است

تقلید قدم در راه طاعت می گذارند) و «ائتیا طوعاً؛ با میل و علاقه بیاید»
خطاب به اهل صفاست (که جان خویش را به صفا سرشته اند و در بحر عشق
وارد شده اند).

۱. اگر بنده مؤمن، خدا را برای غیر او و رسیدن به خیر پایدار و همیشگی
(بهشت) دوست داشته باشد،

۲. یا اینکه این بنده مؤمن، خدا را برای خودش دوست داشته باشد نه غیر
او، و همواره از خوف فراق و هجران او در هراس باشد،

جذبِ معشوقِ عاشق را مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُهُ العاشِقُ و لَا يَرْجُوهُ و لَا يَخْطُرُ بِإِلَاهِ، و لَا يَظْهَرُ مِنْ ذَلِكَ الْجَذْبِ أَثْرٌ فِي الْعَاشِقِ إِلَّا الْخَوْفَ الْمَمْرُوجَ بِالْيَأْسِ، مَعَ دَوَامِ الطَّلَبِ^۱

آمدیم آنجا که در صدر جهان *** گر نبودی جذبِ آن عاشقِ نِهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟! *** کی دوان باز آمدی سوی وُثاق؟!
میلِ مَعشوقانِ نِهان است و سَتیر *** میلِ عاشق با دو صد طبل و نَفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار *** لیک عاجز شد بُخاری ز انتظار
ترکِ آن کردیم کاو در جست و جوست *** تا که پیش از مرگ ببند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات *** ز آنکه دید دوست است آبِ حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ *** دوست نَبُود؛ که نه میوه‌ستش نه برگ
کارِ آن کار است - ای مشتاقِ مست - *** کاندر آن کار ار رسد مرگت، خوش است
شد نشانِ صدقِ ایمان - ای جوان - *** آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن^۲

گر نشد ایمانِ تو - ای جان - چنین *** نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست *** بر دل تو بی‌کراهِتِ دوستِ اوست
چون کراهِت رفت، آن خودِ مرگ نیست *** صورتِ مرگ است و نَقْلانِ کردنی‌ست^۳

چون کراهِت رفت، مردنُ نفع شد *** پس درست آمد که «مردن دفع شد»^۴
دوستِ حقّ است و، کسی کِشِ گُفتِ او *** که: «تویی آن من و من آن تو»

۱. جذب کردنِ معشوقِ عاشق را از آن جایی که عاشق هرگز نمی‌داند و بدان
امیدی ندارد و به ذهنش خطور نمی‌کند، و اثری از آن جذب در عاشق ظاهر
نمی‌شود مگر خوف و ترسی که آمیخته با یأس است و نیز دوام طلب که در
او شعله‌ور است.

۲. سوره الجمعہ آیه ۶؛ «[ای پیامبر ما] بگو: ای جماعتِ یهود، اگر
می‌پندارید که از میان مردم شما به حقیقت دوست و نزدیک به خدایید پس
آرزوی مرگ کنید اگر راست می‌گویید (تا به لقای محبوب خویش برسید).»
۳. نَقْلان کردن: انتقال.

۴. مردن دفع شد: (چون در حقیقت مرگ زندگانی است در مرگ) مرگ دفع
شده است (و زندگانی آمده است).

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر

جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد *** بسته عشق او را به حَبْلِ مِنْ مَسَدِ
چون بدید او چهره صدر جهان *** گویا پَرِیدش از تَنِّ مَرَعِ جان
□ جان به جانان داد و از خود باز رست *** بر سَرِیرِ مُلْکِ جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تَنَشِ *** سرد شد از فرق سر تا ناخُنش
هر چه کردند از بُخور و از گلاب *** نی بجنبید و نه آمد در خطاب
□ کار ناید از بُخار و از بخور *** جز که بوی آن شه بافَر و نور
شاه چون دید آن مُرَعَر روی او *** پس فرود آمد ز مَرگب سوی او
گفت: «عاشق دوست جوید تیز و تفت *** چون که معشوق آمد، آن عاشق برفت»

عاشقِ حَقِّی و، حَقِّ آن است کاو *** چون بیاید، از تو نبود تارِ مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر *** عاشقی بر نفی خود -خواجه- مگر؟!
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب *** شمس آید، سایه لا گردد شتاب
□ چون که سر برزد ز مشرقِ قرصِ خور *** نه از ستاره ماند و نَز شَبِ اثر
□ از در دل چون که عشق آید درون *** عقل رخت خویش اندازد برون
□ همچو شیری خورد با آهو دُچار *** گشت آهو بی‌خبر، افتاد زار
□ همچو زور پشه پیش تندباد *** فهم کن، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالسَّادِ^۱

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان

علیه السّلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه *** از سلیمان نبی شد دادخواه:
«کای سلیمان، معدلت می‌گستری *** بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست *** کیست آن گم‌گشته کیش فضلَت نجست؟!
داد ده ما را؛ که بس زاریم ما *** بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حلّ *** پشه باشد در ضعیفی خود مَثَل

۱. وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالسَّادِ: و خداوند به [راه] استوار آگاه‌تر است.

شُهره ما در ضعف و اشکسته‌پری *** شُهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اَطباقِ قدرت مُنتهی *** مُنتهی ما در گمّی و گُمَرهی
دادِ ده، ما را از این غم کن جدا *** دستِ گیر ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت: «ای انصاف‌جو *** داد و انصاف از که می‌خواهی؟ بگو!
کیست آن ظالم که از باد و بُروت *** ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت؟^۱

ای عجب، در عهدِ ما ظالم کجاست *** کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟
چون‌که ما زادیم، ظلمِ آن روز مُرد *** پس به عهد ما که ظلمی پیش بُرد؟
چون برآمد نور، ظلمت نیست شد *** ظلم را ظلمت بود اصل و عَضُد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند *** دیگران بسته به اَصفاوند و بند^۲
اصلِ ظلمِ ظالمان از دیو بود *** دیو در بند است، اِستم چون نمود؟!
مَلِک زان داده‌ست ما را کُن فکان *** تا ننالد خلق سوی آسمان^۳

تا به بالا بر نیاید دودها *** تا نگردد مضطرب چرخ و سُها
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم *** تا نگردد از ستم جانی سَقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی *** تا نیاید بر فلک‌ها "یاربی"
منگر - ای مظلوم - سوی آسمان *** کاسمانی‌شاه داری در زمان
گفت پشه: «دادِ من از دستِ باد *** کاو دو دستِ ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اَندریم *** با لب بسته از او خون می‌خوریم
□ ظلم او بر ما صریح است و عیان *** نیست ما را چاره جز کردن بیان
□ دادِ ما و انصافِ ما بستان ازو *** ای کریم عادلِ اِکرام‌خو!»

۱. باد و بُروت: کبر و نَخوت.

۲. اَصفاوند: زنجیرها.

۳. کُن فکان: قدرت و سلطنت الهی. مَلِک: خداوند متعال.

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مُتَظَلِّم را

به احضارِ خَصْمِ به دیوانِ وی

پس سلیمان گفت: «ای زیبادوی *** امر حق باید که از جان بشنوی^۱ حق به من گفته‌ست: "هان ای دادور *** مشنو از خصمی تو بی‌خَصْمِ دگر تا نیاید هر دو خَصْمِ اندر حضور *** حق نیاید پیش حاکم در ظهور خَصْمِ تن‌ها گر برآرد صد نَفیر *** هان و هان، بی‌خَصْمِ قول او مگیر" من نیارم روز فرمان تافتن *** خَصْمِ خود را رو بیاور سوی من» گفت: «قولِ توست بُرهانِ درست *** خَصْمِ من باد است و او در حکم توست» بانگ زد آن شه‌که: «ای بادِ صبا *** پشه افغان کرد از ظلمت، بیا هین مقابل شو تو با خَصْمِ و بگو *** پاسخِ خَصْمِ و یکن دفع عَدُو» باد چون بشنید، آمد تیز تیز *** پشه بگرفت آن زمان راه گریز پس سلیمان گفت: «کای پشه، کجا؟! *** باش تا بر هر دو من رانم قضا» گفت: «ای شه، مرگ من از بود اوست *** خود سیاه این روز من از دود اوست او چو آمد، من کجا یابم قرار؟! *** که برآرد از نهاد من دَمار»

همچنین جویای درگاهِ خدا *** چون خدا آید، شود جوینده لا
گرچه آن وُصَلت بقا اندر بقاست *** لیک از اوّل بقا اندر فَنَاسِت
سایه‌هایی که بود جویای نور *** نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سَرِیده او؟! *** (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ)^۲
هالک آمد پیشِ وَجْهِش هست و نیست *** هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ای ست!
اندر این مَحْضَرِ خَرَدِها شد ز دست *** چون قلم اینجا رسیده شد، شکست^۳

نواختنِ معشوقِ عاشقِ بی‌هوش را تا به

هوش آید

□ بازگردم جانبِ صدرِ جهان *** در نوازشِ عاشقِ خود را نهران
می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان *** اندک اندک از گرم صدرِ جهان
□ برگرفتش، سر نهاد اندر کنار *** بر رُخْش می‌کرد اشکِ تَزْ نثار
بانگ زد در گوش او شه: «کای گدا *** زَر نثار آوردمت، دامن گشا!
جان تو کاندرا فراقم می‌طپید *** چون که ز نهارش رسیدم، چون رمید؟!
ای پدیده در فراقم گرم و سرد *** با خود آ از بی‌خودی و بازگرد!»

مرغ خانه اُشتری را بی‌خَرَد *** رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه‌ی مرغ اُشتر پا نهاد *** خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما *** هوش صالح طالبِ ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش *** نی گل آنجا ماند، نی جان و دلش
کرد فضلِ عشقِ انسان را فُضول *** زین فُزون جویی ظُلم است و جَهول^۴

۱. دوی: صدای پشه و مگس و امثال آن.

۲. سوره القصص آیه ۸۸؛ «و هرگز در کنار خدا معبودی دیگر مخوان، که جز او هیچ معبودی نیست، همه چیز فانی و هلاک‌شونده است مگر وجه و جلوه او، حکم و فرمان از آن اوست و به سوی او بازمی‌گردید.»

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: رسید و سر شکست.

۴. سوره الأحزاب آیه ۷۲؛ «ما امانت (و سر خود) را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم و همگی از تحمل آن امتناع نمودند و از آن ترسیدند ولیکن انسان آن را پذیرفت، به درستی که انسان [نسبت به این امانت و ادای

جاهل است او، اندر این مشکل شکار *** می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار آندر کشیدی شیر را *** گر بدانستی و دیدی شیر را؟!
ظالم است او بر خود و بر جان خود *** ظلم بین کز عدل‌ها گو می‌برد!
جهل او مر علم‌ها را اوستاد *** ظلم او مر عدل‌ها را شد رشاد

دست او بگرفت: «کاین رفته دَمش» *** آنگهی آید که: «من دَم بَخشمش
چون به من زنده شود این مُرده‌تن *** جان من باشد که روی آرَد به من
من کُتم او را از این جان مُحتشم *** جان که من بَخشم، ببیند بَخشم
جان نامحرم نبیند روی دوست *** جز همان جان گاصل او از کوی اوست
در دم قصاب‌وار این دوست را *** تا هُلاک آن مغز نغزش پوست را»

آن [بسیار ظالم و جاهل است!]

فضول: زیاده‌گو و کسی که به امور زیادی و غیر ضروری می‌پردازد.

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: این مرده‌تن.

گفت: «ای جانِ رمیده از بلا *** وصل را ما در گشادیم، اَلصَّلَا!
ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات *** ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی‌لب - این زمان - من نوبه‌نو *** رازهای کهنه می‌گویم، شنو
زانکه این لب‌ها از آن دم می‌رمند *** بر لبِ جویِ نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی بر این دم برگشا *** بهر راز (يَفْعَلُ اللّٰهُمَا يٰثَنَاءً)»^۱

چون صَلَّای وَصَلْ بَشْنِیدِن گرفت *** اندک‌اندک مرده جُنْیدِن گرفت

نی کم از خاک است کز عشوئ صبا *** سبز پوشد، سر برآرد از قبا^۲
کم ز آبِ نطفه نبُود کز خطاب *** یوسفان زاینده رُخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امرِ کُن *** در رَجْمِ طاووس و مرغِ خوش‌سُخُن
□ کم ز ناری نیست کز امرِ سلام *** گلستان شد بر خلیلِ خوش‌کلام^۳
□ کم ز چوبی نیست در دفعِ عَدُو *** گشت از درهای مُنْگَر ز امرِ هو
کم ز کوه و سنگ نبُود کز ولاد *** ناقه‌ای - کانِ ناقه زاده - زاد
زین همه بُگذر، نه آن مایه‌ی عَدَم *** عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم؟!

با خویش آمدنِ عاشقِ بی‌هوش و

روی آوردن به ثنا و شکر

برجهید و برطپید او شاد شاد *** یک دو چرخ زده، سُجوداندر فتاد
□ بشکُفید از روی او و شاد شد *** در وصال از بندِ هجرِ آزاد شد
گفت: «ای عَنقَایِ حق، جان را مَطَاف *** شُکْر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سِرَافِیلِ قیامتگاهِ عشق *** ای تو عشقِ عشق و ای دلخواهِ عشق
اَوَّلینِ خَلعت که خواهی دادَنَم *** گوشِ خواهم که نَهی بر روزنم
گرچه می‌دانی به صَفَوَتِ حالِ من *** بنده پَرَوَر، گوش کن اَقوالِ من
صد هزاران بار - ای صَدْرِ فَرید - *** ز آرزویِ گوشِ تو هوشم پَرید
آن سَمِیعِیِ تو و آن اِصغَایِ تو *** و آن تَبَسُّم‌هایِ جان‌افزایِ تو
آن نیوشیدن کم‌وبیش مرا *** عِشوهُ جانِ بداندیش مرا

^۱ . سوره ابراهیم آیه ۲۷؛ «خداوند اهل ایمان را با قول ثابت (عقیده محکم و اتصال به توحید و ولایت) در زندگانی دنیا و در آخرت استوار می‌دارد و ستمکاران را گمراه می‌سازد، و او هر چه بخواهد انجام می‌دهد.»
^۲ . نسخه قونیه: فنا.
^۳ . سلام: حضرت حق تعالی.

قلب‌های من که آن معلوم توست *** بس پذیرفتی تو چون نقدِ درست

بهر گستاخیِ شوخِ غرّه‌ای *** جلم‌ها در پیشِ جلمتِ ذرّه‌ای^۱

اولاً بشنو که چون ماندم ز شست *** اول و آخر ز پیش من بچست

ثانیاً بشنو تو ای صدرِ ودود *** که بسی گشتم، تو را ثانی نبود

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام *** گویا ﴿ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ﴾ گفته‌ام^۲

رابعاً چون سوخت ما را مزرعه *** می‌ندانم خامسه از رابعه

□ خامساً در هجرت - ای صدرِ جهان - *** از حواسِ خمسه بودم در زیان

□ سادساً از شش جهت بی روی تو *** گویا بارید بر من غمِ دو تو

□ سابع از ثامن ندانم، ضاله‌ام *** خون همی‌گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاک‌ها *** پی‌بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعد است و این بانگ و حنین *** ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم *** یا بگریم یا بگویم؟! چون کنم؟!!

گر بگویم، فوت می‌گردد بُکا *** ور بگریم، چون کُرم مدح و ثنا؟!!

می‌فتد از دیده خون دل، شها! *** بین چه افتاده‌ست از دیده مرا؟!!

این بگفت و گریه در شد آن نحیف *** که بر او بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های و هو *** حلقه کرد اهلِ بخارا گرد او

خیرمگویان، خیرمگریان، خیرمخند *** مرد و زن، خرد و کلان حیران شدند^۳

شهر هم همرنگ او شد اشکریز *** مرد و زن در هم شده چون رستخیز

آسمان می‌گفت آن دم با زمین: *** «گر قیامت را ندیده‌ستی، ببین!»

عقلِ حیران که: «چه عشق است و چه حال؟! *** تا فراقی او عجب‌تر یا وصال؟!»

چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را *** تا مَجْرَه بردریده جامه را^۴

با دو عالم عشق را بیگانگی‌ست *** و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی‌ست

سخت پنهان است و، پیدا حیرتش *** جانِ سلطانانِ جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او *** تختِ شاهانِ تخته‌بندی پیش او^۵

مُطربِ عشقِ این زند وقتِ سماع: *** «بندگی بند و، خداوندی صداع»

۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گستاخی و شوخی غرّه‌ای.

۲. سوره المائدة آیه ۷۳.

گویا ﴿ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ﴾ گفته‌ام: گویا مسیحی شده‌ام.

۳. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خرد و کلان جمع آمدند.

۴. مَجْرَه: کهکشان.

۵. تخته‌بند: بندی است که با آن تخته آتل را بر عضو شکسته می‌بندند.

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم *** در شکسته عقل را آنجا قَدَم
 بندگی و سلطنت معلوم شد *** زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی *** تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 هرچه گویی: «ای دَم هستی» از آن *** پرده دیگر بر او بستی، بدان
 آفتِ ادراکِ آن، قال است و حال *** خون به خون شستن مُحال است و مُحال
 من چو با سوداییانش مَحرمم *** روز و شب اندر قفس درمی‌دمم
 سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای *** دوش - ای جان - بر چه پهلو خفته‌ای؟
 هان و هان هُش دار، برناری دمی *** اولاً بَرَجَه، طلب کن مَحرمی^۱

عاشق و مستی و بُگشاده زبان؟! *** الله الله، اُشتری بر نردبان؟!^۲

چون ز راز و ناز او گوید زبان *** «یا جَمیلَ السَّتر» خواند آسَمان^۳

سَتر چه؟ در پشم و پنبه آذر است *** تو همی‌پوشی‌ش، او پیداتر است^۴

چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم *** سر بر آرد چون عَلم: «کاینک منم»
 رَغَمِ اَنفَمِ گیردم او هر دو گوش: *** «کای مُدَمَّع، چوئش می‌پوشی؟! بیوش!»
 گویمش: «رو! گرچه بر جوشیده‌ای *** همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای»
 گوید او: «محبوس خُنُب است این تنم *** چون می اندر بَزَمِ خُنُبک می‌زنم»^۵

گویمش: «زان پیش که گردی گِرو *** تا نیاید آفتِ مَسْتی، برو»

گوید: «از جامِ لَطیف‌آشام من *** یارِ روزم تا نمازِ شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من *** گویمش: ”واده؛ که نامد شام من“»

زان، عرب بُنهاد نامِ میِ «مُدام» *** زآنکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیر را *** او بُوَد ساقی نَهانِ صِدِّیق را

چون بجویی تو به توفیقِ حَسَن *** باده آبِ جان بُوَد، اِبْرِیقِ تَن

چون بیفزاید می توفیق را *** قَوْتِ می بشکند اِبْرِیق را

۱. برناری دمی: که دمی بر نیاری و سخنی نگویی.

۲. نسخه قونیه: بر ناودان.

۳. یا جَمیلَ السَّتر: ای آن که به زیبایی پرده بر اسرار می افکنی.

۴. کلاله و تفسیر بحر العلوم: او رسواتر است.

۵. خُنُبک زدن: تنبک زدن و اظهار شادی و مستی کردن.

آب گردد ساقی و هم مستِ آب *** «چون» مگو، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۱
پرتو ساقی‌ست کاندِر شیرِه رفت *** شیرِه بر جوشید و رقصان گشت زفت
اندر این معنا بپرس آن خیره را *** که: «چنان کی دیده بودی شیرِه را؟!»
بی‌تفکر پیش هر داندِه هست *** آنکه با گردنده گردانده هست

حکایت آن عاشقِ دراز هجرانِ

بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده‌ست *** روز و شب بی‌خواب و بی‌خور آمده‌ست
بی‌دل و شوریده و مجنون و مست *** می‌ندادش روزگار وصل دست^۲

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین *** خود چرا دارد ز اوّل عشق کین؟!
عشق از اوّل چرا خونی بود؟! *** تا گریزد آن‌که بیرونی بود!
چون فرستادی رسولی پیش زن *** آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور به‌سوی زن نبشتی کاتبش *** نامه را تصحیف خواندی ناپیش
گر صبا را پییک کردی در وفا *** از غباری تیره گشتی آن صبا
رُقعِه گر بر پَر مرغی دوختی *** پَر مرغ از نَفِ رُقعِه سوختی
راه‌های چاره را غیرت بیست *** لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونس غم انتظار *** آخرش بشکست، که؟ هم انتظار^۳

گاه گفتی: «کاین بلای بی‌دواست» *** گاه گفتی: «کاین حیاتِ جان ماست»
گاه هستی زو بر آوردی سَری *** گاه او از نیستی خوردی بَری
□ گاه فریادش به گردون بر شدی *** که خیالِ دلبرش همدم بُدی
چون‌که بر وی سرد گشتی این نهاد *** جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
چون‌که با بی‌برگی غُربت بساخت *** برگِ بی‌برگی به‌سوی او بتاخت
خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد *** شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای حَمَش *** ای بسا شیرین‌روان روئرش

۱. اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: خود بگو.

و اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

۲. این بیت با بیت قبل در نسخه قونیه این گونه آمده است:

یک جوانی بر زنی مجنون بده‌ست *** می‌ندادش روزگار وصل دست.

۳. که: چه کسی؟

رو به گورستان، دمی خامش نشین *** آن خموشان سخن‌گو را ببین
 لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان *** نیست یکسان حالتِ چالاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود *** آن یکی غمگین، دگر شادان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالیشان؟! *** زآنکه پنهان است بر تو حالشان
 بشنوی از قال‌های وهوی را *** کی ببینی حالت صدتوی را؟!
 نَفْس‌ها یکسان به ضدها مُتَصِف *** خاک هم یکسان، روانشان مختلف^۱

همچنین یکسان بود آوازاها *** آن یکی پُر درد و آن پُر نازها
 بانگِ اسبان بشنوی اندر مَصاف *** بانگِ مرغان بشنوی اندر مَطاف
 آن یکی از حقد و، دیگر زارتباط *** آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط
 هر که دور از حالتِ ایشان بود *** پیشش آن آوازاها یکسان بود
 آن درختی جُنبد از زخمِ تَبَر *** و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر
 بس غلط گشتم ز دیگِ مردم‌ریگ *** زآنکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
 جوش و نوش هر گسست گوید: «بیا» *** جوش صدق و جوش تزویر و ریا
 گر نداری نور جان روشناس *** رو دماغی دست آور بوشناس
 آن دماغی که بر آن گلشن نَنَد *** چشمِ یعقوبان هم او روشن کند

یافتنِ عاشقِ معشوق را، و بیانِ آنکه:

«جوینده یابنده بود» که: «مَنْ طَلَبَ شَيْئاً وَ

جَدَّ وَجَدَ»، صدق رسول الله

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، ﴿وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ

ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ﴾^۲

هین، بگو احوالِ آن خسته‌جگر *** کز بخاری دور ماندیم ای پسر
 کاین جوان در جست‌وجو بُد هشت سال *** از خیالِ وصل گشته چون خیال

سایه حق بر سر بنده بود *** عاقبتِ جوینده یابنده بود
 گفت پیغمبر که: «چون کوی دری *** عاقبت زان در بُرون آید سَری»
 چون نشینی بر سر کوی کسی *** عاقبت بینی تو هم روی کسی
 چون ز چاهی می‌گئی هر روز خاک *** عاقبت اندررسی در آبِ پاک
 جمله دانند این، اگر تو نگروی *** هر چه می‌کاریش، روزی بَدَروی

^۱ . نسخه قونیه: نقش ما.

^۲ . سوره الزلزال آیه ۷؛ «کسی که به اندازه سنگینی یک ذره کار خیری کرده باشد آن را می‌بیند».

نهج‌الفصاحه ص ۷۷۶: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود:
 «هر کس که چیزی را طلب کند و کوشش نماید آن را خواهد یافت.»

سنگ بر آهن زدی، آتش نجست *** این نباشد؛ و رب باشد، نادر است
آن‌که روزی نیستش بخت و نجات *** ننگرد عقلش مگر در نایرات:
«کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت *** و آن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت
بَلَعِمَ باعور و ابلیس لعین *** سود نامدشان عبادت‌ها و دین»
صد هزاران انبیا و رهروان *** ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد *** در دلش ادبار جز این کی نهد؟!
بس کسا که نان خورد دل‌شاد او *** مرگ او گردد، بگیرد در گلو
پس تو - ای ادباررو - نان هم مخور *** تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خَلْق نان‌ها می‌خورند *** زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای *** گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای؟!
این جهان پُر آفتاب و نور ماه *** تو بهشته، سر فرو بُرده به چاه
که: «اگر حق است کو آن روشنی؟!» *** سر ز چه بردار و بنگر ای دنی!
جمله عالم، شرق و غرب، آن نور یافت *** تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت
چه رها کن، رو به ایوان و گُروم *** کم ستیز اینجا، بدان گالَجُ شوم^۱
هین مگو: «کایک فلانی کشت کرد *** در فلان سال و، ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم؟! که اینجا خوف هست! *** پس چرا افشانم این گندم ز دست؟!»
□ هین مکن استیزه، رو، رو کار کن *** با توگل کشت کن، بشنو سخن
□ هر که استیزه کند، بر رو فتد *** آن‌چنان کاو برنخیزد تا ابد
و آن‌که او نگذاشت کشت و کار را *** پُر کند - کوری تو - انبار را

□ زین بیان بگذر، زمانی بازران *** جانبِ احوالِ آن عاشق‌جوان
چون دری می‌کوفت او از سلوتی *** عاقبت دریافت روزی خلوتی^۲
جست از بیم عَسَس او شب به باغ *** یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده‌ی سبب را آن نَفَس: *** «ای خدا، تو رحمتی کن بر عَسَس^۳
ناشناسا تو سبب‌ها کرده‌ای *** از در دوزخ بهشتم بُرده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را *** تا ندارم خوار من یک خار را»

۱. گُروم: ج کرم، باغستان‌های انگور. اللج: لجاجت.
۲. سلوتی: خرسندی و آرامش خاطر.
۳. عسس: پاسبان.

در شکستِ پایِ بخشد حقِ پری *** هم ز قعرِ چاه بُگشاید دَری
هرچه آن بر تو گراهیت بود *** چون حقیقت بُنگری، رحمت بود
تو مبین گر بر درختی یا به چاه *** تو مرا بین؛ که منم مفتحِ راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو *** ای اخی- در دفترِ چارم بجو

تَمَّ الْمَجْلَدُ الثَّلَاثُ مِنْ كِتَابِ الْمَثْنَوِيِّ الْمَعْنَوِيِّ^۱

^۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: تَمَّت.